

نام کتاب : نوشین

نویسنده: Sh!va کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





کاربر انجمن نودهشتیا
کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: [GHAZAL]
ویراستاران: *shirin banoo*

- حاضر شدی؟ روز اولی بین چقدر لغتش می دی؟

- اومدم بابا، چقدر غر می زنی؟

کوله ام رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و از پلکان سرازیر شدم. افشین با دیدنم بازدمش رو با شدت بیرون داد و گفت:

- چه عجب!

و از در رفت بیرون.

"حالا یه روز خواستم منو ببریا! ننه غرغرو!"

کفشام رو پوشیدیم و از در حیاط زیبا و با صفا و مشجرمون اومدم بیرون. افشین پشت رل با نگاهی کلافه به در خیره شده بود. سوار شدم و گفتم:

- بزن بریم.

افشین راه افتاد و با نگاهی به ساعتش گفت:

- دیرم شد!

- اوه، حالا فکر می کنه رییس جمهوره که اگه دیر برسه کارای مملکت عقب بمونه!

افشین دستی به صورت خوش فرم هفت تیغه اش کشید و گفت:

- پس چی؟ چند بار اومدن منو ببرن، گفتم من همون تخصصم واسم کافیه!

- ناز بشی.

- راستی خانوم کوچولو، چه حسی داری که مثل بچه مدرسه ای ها، اول مهر داری می ری دانشگاه؟
غر زدم.

- خانوم کوچولو و بچه مدرسه ای، خودتی و هفت نسل آینده ات!

- از نظر قیافه و ژنتیک به نظر میاد! من پسرم، نه خانوم کوچولو.

بی حوصله گفتم:

- سر صبحی، وقت...

خمیازه ای که ناشی از خواب کم دیشبم بود کشیدم، که افشین گفت:

- بمیرم برات چند وقته نخوابیدی؟

بین خمیازه خندیدم و گفتم:

- از بس که دیشب هیجان زده بودم، خوابم نبرد!

- جالبه ها. تو خانواده ی ما همه دکتر شدن الا تو! مشکل ژنتیکی داری!؟

- بسه دیگه چقدر دکتر؟ مامان و بابا که دکترن! تو هم که دندان پزشکی. بذارید یه مهندس هم داشته باشید!

- نه دیگه تو با این رشته تعادل خانواده رو به هم زدی!

افشین داداشم هفت سال از من بزرگتره. پدرم متخصص قلب و مادرم متخصص زنان و زایمانه. افشین قد بلند و هیکل چهار شونه اش رو از پدر و چشمای درشت و خوش حالت طوسی رنگش رو از مادر به ارث برده. مادر درست برعکس هیکل تو پر و رو فرم پدر، هیکلی ظریف و اندامی مناسب داره. چشمای مشکی پدر درست نقطه مقابل چشمای طوسی رنگ مامانه، که مامان همیشه در توصیف چشمای بابا تو حرفای محرمانه مون می گه " از همون اول که دیدمش عاشق رنگ سیاه چشماش شده!"

چشم های من مشکیه، که در بین انبوه مژه های بلند و حالت دارم محاصره شده است و مثل دو ستاره درخشانه، البته به توصیف پدر. بینی و لب های خوش ترکیب و موهای صاف و بلندی به رنگ خرمایی روشن دارم، که مثل آبشار روی شانیه هام ریخته شده. از خصوصیات اخلاقی مون که بخوام بگم، افشین و من هر دو شوخ و سرزنده و شیطونیم که از هر فرصتی واسه کل کل و اذیت کردن هم دیگه استفاده می کنیم. در همون حین رسیدیم دانشگاه. پیاده که شدم گفتم:

- به هر حال من خوشحالم که پزشکی یا رشته های مربوط به اون رو قبول نشدم. مهندسی نرم افزار هم بد نیست!

افشین- اون که بله. راستی کلاست که تموم شد، زنگ بزن میام دنبالت.

وارد دانشکده شدم. برنامه ام رو نگاه کردم. طبق برنامه دو شنبه ها متصل تا چهار کلاس داشتم. همون طور سرگردون بودم، که صدای ظریفی رو پشت سرم شنیدم.

- خدا رو شکر به آدم گیج مثل خودم پیدا شد.

برگشتم طرفش.

- سلام، اسم من کتابونه.

لبخندی دلنشین زده بود، منم لبخند زدم و گفتم:

- سلام، منم نوشینم.

- چه اسم قشنگی داری! معنیش چیه؟

- ممنون عزیزم. معنیش می شه شیرین و گوارا.

- از کدوم دبیرستانی؟

- تیزهوشان.

- وای خداجون، حتما شاگرد اول کنکور شدی!

- نه، ولی رتبه ام بدک نبود.

- پس حتما باید با من دوست بشی!

- حتما.

و باهاش دست دادم.

کتابیون- بیا بریم این جاها رو ببینیم.

- مگه این جاها رو بلدی؟

- نه! حالا که دو تا شدیم، می ریم یاد می گیریم!

هر دو خندیدیم. در همون وقت چشممون افتاد، به دختری که وسط سالن سرگردون وایساده بود، که با صدای خنده ما برگشت و گفت:
- خوش به حالتون. من که الانس که گریه ام بگیره!

این بار هر سه خندیدیم و این شد آغاز دوستی من و ژاله و کتایون. البته هم ورودی و هم رشته ای بودنمون دلیل اصلی این دوستی بود.
کتایون گفت:

- خوب بریم کلاسمون رو پیدا کنیم. کلاس چند بود؟
- دوپست و بیست و چهار.

ژاله - بریم طبقه دوم.

کتی - به خدا ماهام دیوونه ایم، مثل بچه مدرسه ای ها پا شدیم اومدیم دانشگاه! داداشم کامی، می گفت روز اول هیچ کی نمی ره دانشگاه!
منم گفتم عیب نداره، می رم که فقط ببینم کجاست!
ژاله - بی خیال حالا که اومدی.

وارد کلاس که شدیم، چند تا پسر و دختر هر کدوم یه گوشه نشسته بودن و داشتن تو سکوت فکر می کردن. همون جلو نشستیم. تا ساعت هشت تقریباً ده نفری شدیم. استاد ساعت هشت و پنج دقیقه وارد شد. به احترامش یه بشین پاشو حسابی هم رفتیم. مرد موقر و حدوداً پنجاه ساله ی شیک و با کلاسی بود!

- سلام، من دکتر مظاهر هستم. ورودتون رو به این رشته و گذشتن از سد کنکور تبریک می گم. امیدوارم که بتونید با موفقیت مدرک مهندسیتون رو بگیرید و همین طور این رشته رو تا مقاطع بالا ادامه بدید!

یه مقدار درباره ی نحوه تدریس و نمره دانش حرف زد. کلا تابلو بود، اینا رو از اول تا آخر برای یه مشت گوش مفت بیچاره ی قبل از ما هم ریپیت کرده! بعد از همه خواست بیان جلو بشینن. دو ردیف جلو پر شد. استاد خواست همه خودشون رو به ترتیب معرفی کنن و رتبتشون رو بگن.

- سپهر سهرابیان ۱۰۰۲، محسن شریفی ۲۰۰۵، میلاد ملکی ۱۲۵۶، کیوان امامی ۳۰۱۲، بامداد توکلی ۳۴۹۱، ترانه پیمان ۴۲۰۲، فاطیما اسدی ۲۰۶۳، کتایون بنایی زاده ۲۸۹۶، ژاله متین ۳۱۴۹.

و منم در آخر گفتم:

- نوشین افروز چهار.

صدای WOW بچه ها اومد، خنده ام گرفت! استاد با تعجب گفت:

- رتبه ی شما چهار شده؟

- بله استاد.

- می تونستید رشته های بهتری رو انتخاب کنید!

- استاد من تجربی خوندم، ولی علاقه ام به مهندسی نرم افزار باعث شد، کنکور ریاضی بدم.

استاد - که این طور.

بعد ادامه داد.

- موفق باشید همگی.

یه خرده از شیوه ی تدریسش و نحوه ی امتحان و اینا رو گفت و در آخر کلاس رو این طوری تعطیل کرد.

- چون کلاس به حد نصاب واسه درس دادن نرسیده، ایشا... جلسه بعد شروع می کنیم.

و بعد از خداحافظی کلاس رو ترک کرد. من و ژاله و کتی آخرین نفر خارج شدیم.

ژاله دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- کلک نگفتی چهار شدی؟

خندیدم و حرفی نزد.

رفتیم بوفه سه تا چایی با کیک خریدیم و نشستیم پشت یکی از میزا.

ژاله- خوب بیاید از خودمون حرف بزنیم. من ژاله متینم، متولد سه بهمن. پدرم بساز بفروشه، به قول امروزیا برج! منم اومدم این رشته رو

بخونم که خودم ویندوزاش رو نصب کنم! کجا بودیم؟ آها می خواستم بیوگرافی مامانم رو بگم، مامانم خونه داره. خودمم یکی یه دونه خل

و دیوونه! تک فرزندم و همیشه در حسرت یه خواهر یا برادر سوختم! چون مامان و بابام بعد از من دیگه بچه دار نمی شدن!

کتایون- منم کتایون بنایی زاده ام. درست شب یلدا به دنیا اومدم. پدرم تو کار صادرات فرشه، به قول امروزیا بیزینس منه! مامانم مربی

شناست، که اونم چون دوست داره تفننی انجام می ده، که هیکلش رو فرم بمونه! دو تا داداش دارم، یکیش اسمش کامرانه بیست و پنج

سالشه و داره فوق لیسانس ریاضی محض می خونه. اون یکی کاوه است شونزده سالشه، سال دوم ریاضی.

منم طبق روالی که اونا خودشون رو معرفی کردن گفتم:

- منم نوشین افروزم. پونزده اردیبهشت به دنیا اومدم. بابام متخصص قلبه، مامانم متخصص زنان و زایمان. یه برادر دارم. افشین بیست و

شش سالشه و دندون پزشکیه.

ژاله با تعجب گفت:

- تو زیادی منو امروز سورپرایز کرد! اول رتبه ات، بعد تغییر رشته ات. بعد شغل و رشته خانواده ات!

کتی خندید و گفت:

- با این حساب تو تا آخر امروز به دیار باقی می شتافی!

خندیدیم که ژاله گفت:

- تو چرا دکتر نشدی؟

کتی- احتمالاً دلیل تو واسه انتخاب این رشته سنت شکنی بوده، درسته؟

- سنت شکنی که نه، بیشتر علاقه! رشته تجربی رو به خاطر افشین انتخاب کردم، ولی از همون اول کتابای ریاضی رو هم تهیه کردم و

خوندم.

ژاله- عجب حوصله ای داشتی تو! یارو سه سال عین چی درس می خونه واسه کنکور، آخر سر شب کنکور می گرخه! اون وقت خانوم

کتابای دو تا رشته رو با هم می خونده، تازه یادم اومد خانوم می رفته تیز هوشان!

- ما اینیم دیگه! راستی بمونیم تا بعد از ظهر؟ کلاس ملاسا تق و لقه!

کتی - همش ده نفریم. کلاسا تشکیل نمی شه. برگردیم سنگین تریم.

ژاله - بدم نمی گی. بریم خونه من که دلم واسه مامانم یه ریزه شده! شماها چی؟

کتی - نه بابا من که مامانم منو این قدر لوس بار نیاورده، که احساس دلتنگی کنم!

ژاله - تو چی نوشین؟

- من، مامان و بابام رفتن اصفهان، سمینار داشتن تا چهارشنبه میان. من به تنهایی عادت دارم!

ژاله - چایمون رو بخوریم تا سرد نشده و بریم خونه.

در حین چایی خوردن ژاله و کتی رو از نظر قیافه و چهره مقایسه کردم.

ژاله ابروهای کمونی مشکی، چشمای قهوه ای تیره، بینی سر بالا و لب هایی باریک داشت، در کل دختری زیبا بود. کتی ابروهای کمونی

قهوه ای روشن، موهاش هم قهوه ای و فردار بود و چشمای سبز رنگ، دماغ اونم سر بالا بود، تابلو بود عمل کرده. لب پایینیش قله ای بود

و بالایش کمی از پایینی نازک تر. اونم خیلی خوشگل بود و مهربونی و آرامش خاصی از چهره اش ساطع می شد.

به تصویر خودم تو ی آینه نگاهی انداختم. بلوز یقه هفت، آستین کوتاه قرمز رنگ کتون با دامن کلوش تا روی زانو از همون جنس و چکمه

های جیر مشکی شیکی که پدر تو آخرین سفرش از اسپانیا واسم آورده بود. آرایش صورتی ملایم رو تجدید کردم و از رختکن که اتاق

خود ترانه دختر خاله ام خارج شدم. دخترا ریخته بودن وسط و داشتن می رقصیدن. یه گوشه ای روی مبل نشستم و سالن رو زیر نظر

گرفتم. ترانه دختر خاله ام هم بینشون به چشم می اومد. سیما دختردایی محمدم، آروم زیر گوشم گفت:

- بیچاره ها رو نگاه، انگاری صد ساله قر ندادن!

- من، تو رو ول کنم بهتر از اینا نیستی!

- راستی، واسه آجی سحرم خواستگار اومده. تقریبا بله گفتنش قطعی!

سحر و سیما دختر عمو محمدم بودن. عمو، محمد یه پسر هم به اسم سعید داشت.

- ای ول بابا. پس ملخک این بار جست! پسره چی کارس؟

- پسره مهندس عمرانه، طرفای تجریش شرکت ساختمونی داره. خانواده شم، ای وضعشون بدک نیست. تو کار بساز، بفروشی و بزن و

بکوبه، اشکین می زنه می خونه و اینان.

خنده ام گرفت. نکبتی با این قافیه ساختنش کشته ما رو.

- جانمی پس یه عروسی افتادیم، آره؟

- به احتمال قوی، آره.

آهنگ که تموم شد، همه متفرق شدن. با سیما رفتیم به ترانه تولدش رو تبریک گفتیم. عادتشون بود، یه تولد مثل عروسی می گرفتن! این

قدر آدم دعوت می کردن که صاحبخونه نمی فهمید، به همه آخرش سلام کرد یا نه!

ترانه - مرسی. چقدر دیر! یه باره می داشتین بعد از شام می اومدین!

مشت زد توی بازوم که دادم رفت هوا.

- مرگ بگیری تری. گوشت کوبیده شد دستم.

ترانه- تری و مرگ. مامانت اینا زودتر از توی ور پریده اومدن. کدوم گوری بودی؟

نیشم باز شد.

- خوابم می اومد، به مرگ تو! بعدم یادم افتاد کادوت رو نخردم. دیگه با سیم سیم رفتیم، یوخده گشتیم. بعدشم حالا که اومدیم. برو

کلات رو بنداز بالا، همچین افتخاری نصیبت شده.

ترانه- حالا واسه چی نیومدین برقصین؟

- اونم به چشم. بذار برسیم و عرقمون خشک بشه. بعد چش و چال فامیل رو در میاریم. خوبه؟

- عالییه. برین از خودتون پذیرایی کنید تا منم به دوستانم که تازه رسیدن یه سلامی بکنم.

سیما رفت دو تا لیوان شربت آورد و رفتیم نشستیم.

چشمام رو تو سالن چرخوندم تا مامان رو پیدا کنم. آها پیداش کردم، کنار خاله گیتا.

چقدر مامان گیتی و خاله گیتا با هم خوبن، کاش منم یه خواهر داشتم! به زن دایی سیمین، همسر دایی منصور نگاه کردم. انگاری زده چشم

هر کی رو که میگه جاربا با هم نمی سازن، کور کرده! حسابی با زن دایی مریم همسر دایی محمد گرم گرفته. هر چی تو خانواده پدری،

پدرم تک فرزند بود. مامانم، خواهر و برادر به جاش داره. سیما سقلمه ای به پهلو زد.

- آی چته! دردم اومد.

سیما- چیه به مامان مریمم، چپ چپ نگاه می کنی؟

- نه بابا دارم، به این فکر می کنم کی می گه جاری ها به خون هم تشنه ان؟ در حالی که مامانت آن چنان با عشق به زن دایی سیمین نگاه

می کنه، که هر کی ندونه، فکر می کنه نامزدشه!

سیما خندید و گفت:

- من مثل تو این قدر بی رگ نیستم. راجع به مامان من این طوری حرف نزن!

- پاشو بریم برقصیم، که قر تو کمرم داره می خشکه!

با سیما همراه شدیم و رفتیم وسط. در تموم مدت نگاه های با عشق مامانم رو روی خودم احساس می کردم.

مشغول قریدن بودم، که ترانه اومد به زور منو کنار کشید.

- هیچ خری پیدا نمی شه یه فیلم بگیره. خیر نبینن الهی. بیا حداقل تو یه فیلمی بگیر، دو روز دیگه به بچمون بگیریم، این ننه جونته این جا قر

می ده!

دوربین رو داد دستم و بدون این که فرصت اعتراض بهم بده رفت وسط. لباسش نارنجی خوش رنگی بود با یقه هفت که دورش سنگ

دوزی شده بود. از خودش و دوستاش فیلم گرفتم. وای همه خوش تیپ و با کلاس بودن. روی ترانه زوم کردم. حیف که زیاد خوشگل

نیست، ولی خیلی با محبته و از همه مهم تر همین یه دختر خاله رو دارم. تازه چشمای آبی و خوش حالت خاله گیتا رو به ارث برده که عیب

پیشونی خیلی بلند و لب باریکش رو می پوشونه. اصلا کی می گه دخترخاله ام زشته، غلط کرده تازه همه جوونا خوشگلن حتی زشتاشون.

ترانه صدام زد.

- آی من دارم، این ور می رقصم ها! گفتم می خوام فیلم رو نشون بچه ام بدم، نه نوه و ننه جونم! خندیدم.

- فردا دوربینت و بذار رو سه پایه، تا موقعی که بچه ات رو به دنیا میاری هی قر بده، بعد بهش بگو به افتخار تو! دوربین رو ازم گرفت و گفت:

- به چشم، ولی حالا تو برو برقص که هنر نمایی نکردی! می خوام چشم همه رو در بیاری!
- بی خیال بابا. خسته شدم مرگ تو.

- مرگ عمه های کور و کچلت. گم شو، برو برقص بینم. کلی پزت رو اومدم پیش این چشم بابا قوریا!
خنده ام گرفت، دوستاش و می گفت.

- خیلی خوب توام!

رفتم وسط و یه نفس رقصیدم. با رفتن دوستای ترانه و خانواده های عمو و عمه اش، مجلس خودمونی شد و آقایون اومدن تو مجلس. دایی محمد، دایی بزرگم ترانه رو تو بغلش گرفت و بوسید و گفت:

- ایشا... عروسیت خانومی.

افشین که کنار پسرای دایی منصور، مهران، مهرداد و سعید پسرداری محمد، که داداش سحر و سیما هم بود و پسر خاله ام تابان نشسته بود، داد زد.

- دایی یه چیز باحال بخون حال کنیم.

رفتم کنار مامان و خاله گیتا نشستم .

خاله گیتا پرسید.

- چه خبر دخملک؟ احوالات می گذره؟

- ای خاله، چون می گذرد غمی نیست، نگذرد چه کنیم!

خاله گیتا استاد رشته ادبیات دانشکده های فنی بود، به تازگی دکترا رو تموم کرده بود. خندید و یه ردیف دندونای مرتب و سفیدش رو به نمایش گذاشت و گفت:

- ای شیطون مثل بابات زبون بازی! یادته گیتی وقتی اومد خواستگاریت؟

مامان لبخند شیرینی زد و من باز داستان خواستگاری رو از زبون مامان شنیدم.

مامان - آره مگه می شه یادم بره؟ از همون اول که اومد تو با همه خواستگارام فرق داشت! اون برق تو چشمای شیطونش و سر به سر گذاشتن منصور دور از چشم آقاچون! برعکس همه که موقع چایی تعارف کردن از خجالت سرخ می شدن و دستشون می لرزید، نه سرخ

شد، نه دستش لرزید، زل زد تو چشم و محکم تشکر کرد.

خاله گیتا باز خندید و گفت:

- و تو عاشق اون چشای سیاه و محکم شدی! و هنوزم عاشقید! هر دو تون، هم تو هم یوسف.

مامان گفته بود که پدر و دایی منصور با هم دوستای جون جونی بودن، که همین دوست بودنشون کار دست بابام داد و با رفت و آمد خونه
تهرانی بزرگ عاشق مامانم شد!

صدای پدر که با اصرار دایی محمد شروع به خوندن کرد بلند شد.

عاشقم من

عاشقی بی قرارم

کس ندارد

خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

چه صدایی گرمی داشت و یه لحظه از مامان چشم برداشت. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و چهره بابا رو در نظر گرفتم. قربون اون
صورت گرد و چال لپت و چشای سیاهت برم که خوب ارثی رو واسم گذاشتی. خوش به حال مامان معلومه خیلی بابا دوستش داره. اونم تو
عصر ارتباطات! واقعا ای ول دارن.

خسته و کوفته افتادم روی تخت. مامان سرش رو آورد توی اتاق و گفت:

- نوشین چرا لباسات رو در نیوردی؟

- آخه، خسته ام!

مامان اومد تو و دستم رو گرفت و بلند کرد و گفت:

- پاشو، مامان لباست رو در بیار خراب می شه .

مشغول شدم و مامان می دونست که اگه نمونه محاله من لباسم رو عوض کنم. همون طور که لباس و شلوار راحتیم رو می پوشیدم، گفتم:
- مامان.

مامان مشغول گذاشتن لباسم توی کاور گفت:

- جانم!

- خیلی بابا رو دوست داری نه؟

لبخندی زد.

- سواله می پرسی؟

- آخه آدم باورش نمی شه تو این دوره و زمونه یه عشق این قدر عمیق باشه.

- اولاً من و بابات واسه زمونه شما نیستیم، دوماً اگه آدم با چشم باز انتخاب کنه و عشقش خالص باشه. مطمئنم تو این زمونه هم عشق
اسطوره ای پیدا میشه، باید بخوای و بسازیش.

بابا از پشت در گفت:

- چیه مادر و دختر خلوت کردین؟

- بیاین تو بابا داریم، درد و دل می کنیم.

پدر رو باز کرد و اومد تو. داشتم جلوی آئینه آرایشم رو پاک می کردم. موهام رو به هم ریخت و گفت:
 - خانوم اون لباس سورمه ایه رو ندیدی؟ هر چی می کردم، پیداش نمی کنم.
 مامان لباس رو گذاشت تو کمد و گفت:

- سورمه ایه که راه راه سفید داره؟
 - آره.

- با کت و شلوار سفیدت دادم خشک شویی واسه عقد کنون سحر.
 - کی هست؟

- وا... مریم می گفت تو بله برون که پس فرداس، معلوم میشه. خان داداشم نگفت چیزی؟
 - چرا! فقط واسه بله برون دعوتمون کرد و گفت بازم زنگ می زنه.
 خمیازه که کشیدم، پدر گفت:

- این یعنی بریم بیرون؟
 خندیدم و گفتم:

- نه این یعنی خوابم میاد. شما می تونید تا خود صبح این جا حرف بزنید!

کلاس تا هفت طول می کشید. از بابا خواستم ماشینش رو واسم بذاره و با افشین بره. بابا هم قبول کرد و با مامان و افشین راهی بیمارستان شد. با خوشحالی از این که نباید معطل افشین بشم سوار شدم و به سوی دانشگاه شتافیدم! ای ول یه جای خالی، عجیبه پر نیست!
 خم شدم کیفم رو بردارم که دیدم یکی به شیشه می زنه. سویچ رو در آوردم و پیاده شدم.
 - امرتون؟

به حالت طلبکارا دستش رو به کمرش گرفته بود و گفت:

- خانوم شما خیلی پر رو تشریف دارین ها!

با پررویی هر چه تمام تر که جزء خصلت های بارزم بود گفتم:

- این عینک های دودی مارک پلیسم بد جور به آدم توهم القا می کنه! خویین جناب سروان؟
 ریموت رو زدم تا در ماشین قفل بشه.

پوزخند کجکی زد و گفت:

- کلا خیلی زرننگ تشریف دارید و البته پررو!

کلاس نکبتی باز داره دیر می شه، بهش توپیدم.

- آقا برید کنار می خوام برم.

- بله بفرمایید استاد، فقط شما کلاس دارین! بایدم برید.

- ببخشید متوجه نمی شم؟

عینکش رو برداشت و چشای آبی تیره اش رو به رخم کشید.

- آی روت رو برم! به سنگ پای قزوین گفتم زکی!

- منظور!؟

دیگه معلوم بود از این همه پررویی من جوش آورده بود!

- عجب بابا. این جا، جای پارک منه. همه هم می دونن و کسی هم جام پارک نمی کنه. اون وقت شما با کمال وقاحت این جا پارک کردین!

ها معلوم شد چه مرگشه!

- ببخشیدا جا پارک مال باباتون نیست که سرش دعوا کنید. دو تا توصیه واستون دارم، اول این که بنزتون رو این جا پارک نکنید خط می

ندازن روش، دوم این که از این به بعد شیش صبح بیا واسه جا پارک! زرنگ و پررو زیاد شده!

و راه افتادم. داد زد.

- نه شما خانوما زیادی بی جنبه اید، نباید پشت ماشینای شاسی بلند بشینید! جو می گیرتون!

عصبی برگشتم.

- حیف که کلاسم دیر شده، و گرنه بهت حالی می کردم!

همون طور که تند می رفتم، صداش رو شنیدم.

- نه حالا بیا نشونم بده ببینم، می خوای چی کار کنی!؟

زیر لب غریدم.

- برو بابا حال نداریم. بچه پررو!

در کلاس رو که باز کردم، همه سرها چرخید طرف من!

- استاد اجازه هست؟

سرش رو تکون داد و پشت عینک ته استکانیش گفت:

- بفرمایید.

ردیف آخر کنار ژاله نشستم.

ژاله - چرا دیر کردی؟

- هیس بعدا می گم!

اوف اخلاق هم شد، درس واسه ی دانشجوی مهندسی نرم افزار! در مدت کلاس چند بار حواسم رفت پیش اون پسره. چقدر خوشگل بود

لامصب! ابروهای کمونی، چشای خمار آبی، دماغ خوش فرم و کمی عقابی و لبای قلوه ای و صورت شش تیغ! ولی حیف که بد اخلاق، عصبی،

بچه پررو و بلبل زبون بود. کلا گند بود. بعد از این فکرا پس گردنی نامحسوسی به خودم زدم. خاک تو سرت! فقط مونده بود شماره

کفشش رو در بیاری با این هیز بازیات!

کلاس با گفتن خسته نباشید استاد محسنی تموم شد.

کیفمون رو برداشتیم و از در کلاس اومدیم بیرون، که غر غرای کتی شروع شد.

- آه آه. درس به این مزخرفی، استادش از درسش بدتر!

ژاله - می رم بوفه جا می گیرم، اومدیدا!

کتی - کیه که بگه نه!

- من صبحانه نخوردم، برام یه ساندویچ بگیر.

کتی - برای منم بگیر.

ژاله با گفتن "آخ که چقدر چایی و یار کردم" سریع از ما دور شد.

کتی با خنده گفت:

- جون من نگاش کن. این قدر می خوره آخرم همون نی قلیون خودمونه! همشم مته حامله ها یه چیزی هوس می کنه! بیچاره شوهرش.

- ا، کتی اذیتش نکن!

تو این دو ماهی که میام دانشگاه خیلی با کتی و ژاله اخت شدم. چون از نظر اخلاقی و روحی خیلی به هم نزدیک هستیم. کتی اصالتا شیرازیه

و من خیلی ازش خوشم میاد. یکی دوباری که افشین دیدتش ازش تعریف کرده. خدا رو چه دیدی، شاید شد عروس خودمون!

ژاله رو یکی از میزا نشسته بود، دقیقا روی میز نشسته بود. وقتی رسیدیم پرید پایین و نشستم روی یکی از صندلی ها.

ژاله - براتون ساندویچ سرد گرفتم.

- دستت درد نکنه. همینم خوبه، به داد شکم گرسنه ی ما می رسه.

کتی - بخور تا یخ نشده!

ژاله - کتی دیوونه ای؟ این کالباس سرد خدایی هستش!

خنده ام گرفت. بازم ژاله شوخیه کتی رو جدی گرفته بود! یه گاز دیگه زدم و گفتم:

- راستی کتی جزوه ی تجزیه تحلیل رو آوردی؟

کتی - آه دهنتم پره. ببند اون فکت رو، حالم رو به هم زدی!

- گم شو، نزن کوچه ی ننه ی علی چپ! نیاوردی باز؟

- بترکی با اون خط کج و کولت! حالم به هم خورد تا نوشتمش.

- بی لیاقت به تو میگن.

کتی نوشابه اش رو سر کشید و گفت:

- پاشید بابا. نوشین رو ول کنی کاغذاشم می خواد بخوره.

بلند شدیم و رفتیم سر کلاس بعدی.

سوییچ رو آویز کردم و داد زدم:

- سلام، کسی خونه نیست؟

دمپایی رو فرشیم رو پوشیدم، که صدای مامان پشت سرم اومد.

- سلام خانوم خانوما، خسته نباشی.
- سلام مامانی جون خودم، خسته چیه؟ هلاکم!
- برو لباست رو عوض کن، الان بابا و افشین میان شام رو می کشم.
- لباسام رو عوض کردم و دست و روم رو شستم و رفتم توی آشپزخونه. به ماهی سفیدای توی تابه که جلیز و ولیز می کردن، ناخنک زدم و گفتم:
- وای که عاشق دست پختتم، خوشگله.
- دختره بد. تو هنوز یاد نگرفتی به غذای روی گاز ناخونک نزن؟
- آروم هلم داد کنار.
- برو کنار انگشتات رو سوزوندی شیکمو. برو به بابات یه زنگ بزن، ببین کجاست؟
- صدای در حال اومد و متعاقبش صدای بابا که یار همیشگیش رو صدا می زد. بعد از شام ظرفا رو شستم و رفتم توی هال. مامان و بابا داشتن راجع به جشن عروسی سحر حرف می زدن. بعد از نامزدی، حرفی از عروسی به این زودی ها نبود.
- نشستم کنار بابا. بابا به عادت همیشه موهام رو به هم ریخت و گفت:
- کی می شه این آتیش پاره رو عروس کنیم؟
- مامان- وای یوسف نگو تو رو خدا. طاقت دوریشون رو ندارم.
- بابا دستاش رو دور شونه مامان حلقه کرد و گفت:
- مگه من مردم خانومی!؟
- ایشا... صد و بیست سال سایه ات بالا سر من و بچه ها باشه.
- من و افشین هم هم زمان گفتیم:
- ایشا...
- کلا تو فاز لاو بودیم. خانواده ام خجالتی نبودن. بهمون یاد داده بودن عشق گناه نیست و بدون خجالت باید اعترافش کنی.

- وای چقدر دیر شد. همش تقصیر این افشین بود، اگه پنچر نمی کرد این قدر دیر نمی کردم. وای که چقدرم هوا سرده. ابرا رو احتمالا بارون یا برف میاد. به ساعت نگاه کردم، ساعت نه شده بود پس دیگه غیبت رو خوردم، نمی شه برم سر کلاس حسابی ضایع می شم! رفتم تو کریدور کنار شופازا تا کلاس تموم بشه.
- ژاله- کجا بودی بابا؟ درس امروزش خیلی سخت بود.
- بی خیال! فقط این درس کوفتی پاس بشه، بقیه اش حله!
- کتی- بچه ها برف رو!
- خدا رو شکر. دیگه داشتم شک می کردم که الان زمستونه!

- راستی فرجه ها رو چی کار می کنید؟ چه طوری می خونید؟

- وا دیگه چطوری داره؟ می خونیم دیگه.

ژاله - دو هفته دیگه شروع می شه. یه هفته فرجه، بعدشم امتحان، خدا رحم کنه!

کتی - کامی می گه، ترم اول همه گند می زنن!

- کشتی ما رو با کامیت!

ژاله صدش رو عوض کرد و گفت:

- کامی می گه، کشته شدن شما در راه کامی ثواب داره!

کتی محکم زد تو سر ژاله و گفت:

- درد بی درمون! حناق بیست و چهار ساعته! داداشم رو چرا مسخره می کنی؟

با خنده گفتم:

- خوب حالا توام! رگ گردنش می زنه بیرون واسه من!

خدا رو شکر کتی با دیدن برف بی خیال شد.

کتی - خدایا چه برفی. خدا کنه تا دو این قدری نشینه که برسم خونه.

- ژاله ماشین آوردی؟

ژاله - نه. دیشب زدم به یه چهارصد و پنج خاکشیر شد. شانس آوردم، کمر بند بسته بودم و گرنه داغون می شدم!

کتی - طوریت که نشد؟

ژاله - نه بابا.

- ژاله که ضد تانکه! ترلیم بهش بزنه طوریش نمی شه!

ژاله - تا کور بشی نوشین خله!

کلاس ساعت دو هم به آخرش رسیده بود که استاد تابش گفت:

- نمودارا رو بکشید. از این نمودارا حتما نمونه اش رو تو امتحان می دم، خوب یاد بگیرید.

همون طور که یادداشت بر می داشتیم گفت:

- این جلسه آخر کلاس منه. هفته آینده آقای سپهرنیا میان برای رفع اشکال، قبلا مطالعه کنید که اشکالاتون رو پیرسید.

یکی از بچه ها گفت:

- استاد، شرکت تو جلسه بعد اجباریه؟

استاد - نه، ولی به نفع خودتونه شرکت کنید. درس رو آسون نگیرید، من افتاده از این درس زیاد نداشتم، ولی نمره خوب هم به کسی الکی

نمی دم! اگه سوالی نیست کلاس تمومه.

چند تا نه استاد بلند شد و استاد با گفتن خسته نباشید کلاس رو ترک کرد. کلاسور رو هل دادم تو کیفم و گفتم:

- بریم که فقط خدا بهمون رحم کنه، یه جوروی گند زده نشیم و برسیم خونه.

ژاله - سلف نریم؟

کتی - نه بابا، داریم می ریم خونه. غذاهای دست پخت مامانت رو ول می کنی، می چسبی به این آشغالها؟!

- راست می گه من که عاشق غذاهای مامانم! یه بشقاب ماست و پلوی خونه شرف داره، به صد تا پرس از این غذاها!

ژاله - خوب بابا، چرا می زنی؟ باشه نخواستیم!

و از در دانشگاه رفتیم بیرون. کتی زود با یه تاکسی هم مسیرش رفت. خودم رو زیر چتر ژاله کشیدم و گفتم:

- وای یه ماشینم پیدا نمی شه!

ژاله - بگو یکی بیاد دنبالت، شاید ما هم یه فیضی ببریم!

- ای بابا. بابام تا آخر شب عمل داره. افشین هم منو که رسوند، رفت یزد. شانس از این باحال تر سراغ داری؟

ژاله - مردم از سرما یه ماشین پیدا نمی شه!

لبه های پالتوم رو بالا دادم که یه BMW مشکی جلوی پامون ترمز کرد. خشکم زد. این که ماشین همون ...

خم شد و گفت:

- خانوم موشه، برسونمتون آب کشیده نشین!

داد زدم:

- برو گم شو عمه ات رو برسون! بی شعور!

به حد مرگ عصبی شدم بودم! دست ژاله رو که متعجب بود، گرفتم و رفتم اون ورتر. پسره یه مدت بهم مات بود و بعد همیچین گاز داد

که از جای لاستیکاش دود بلند شد .

ژاله - وای مثل گچ دیوار سفید شدی! این عوضی کی بود؟

- نمی شناسمش! فکر کنم از بچه های دانشگاه باشه، چند هفته اس بهم گیر داده!

- مواظب باش پسرای این دوره زمونه غیر قابل اعتمادان!

- چشم مادر بزرگ. ببخشید دیگه تکرار نمی کنم!

- ولی خدایی خوشگل بود!

- خوشگلش بخوره تو سرش! یه ذره عقل تو کله پوکش نیست! بعدم چطور این قدر زود رصدش کردی؟

- برو بابا هوا سرده مخت یخ زده. از کجا میرسی به کجا! دخترا معمولاً زود سر تا پای یه پسر رو نا محسوس می جورن!

یه تاکسی آژانس رسید. چاره ای نبود، باید خساست رو کنار بذارم داد زدم:

- در بست.

شب بعد از شام ساعت دوازده بود که خسته و کوفته افتادم تو تختم. فکرم کشید به اون بچه پر روئه. وای که اگه دستم بهش برسه

کشتمش! اگه الان یه آینه جلوم بود، می دیدم که از خشم کیود شدم! اگه به خدمتش نرسم، اسمم رو می ذارم ناصر الدین شاه قاجار!

ژاله نالید.

- وای نوشین، جان مادرت این رو واسم توضیح بده.

- ژاله تو رو خدا برو از کتی پیرس بذار من این چند صفحه آخر رو بخونم. هنوز به دورم تموم نشده!

کتی - وای بسوزه پدر تنبلی!

نگاهی به سوالات انداختم. اوه اوه پنج تا سوال کله گنده، دو تاش رو جواب دادم. وای این سه تا رو از کجای جزوه داده بود؟ خاک تو

سرت نوشین، خیر سرت رتبه چهار کنکور شدی! فکر کن یادت بیاد، تنبل دیوونه! نگاهی به ورقه جواب انداختم. دو تا کامل بقیه اش نصفه

بود. صدای مراقب بیخ گوشم هوار کشید.

"بچه های مهندسی نرم افزار باشید، وقتتون تمومه!"

بیرون کتی و ژاله منتظر بودن.

ژاله - چی کار کردی؟

- نمی دونم! سر جلسه هر چی حساب کردم، چهارده رو میارم!

کتی با خونسردی گفت:

- خب منم که میفتم.

ژاله - وای کتی که میگه میفته، پس من چی بگم!

- جفتتون غلط کردید! تو خودت کتی پونزده به بالا میاری، دیدم داشتی واسه کیانی مثل بلبل توضیح می دادی!

کتی - نه بابا گیر داده بود دست به سرش کردم. همش رو الکی توضیح دادم!

- بابا بی خیال درس و امتحان و دانشگاه. دارم از خوشی می میرم!

ژاله - آره خوب شد، تموم شد!

کتی - برنامتون واسه تعطیلات چیه؟

- معلوم نیست!

ژاله - من می رم شمال پیش عزیزم.

- تو این وقت سال الان شمال غوغاست! همش بارونه! تو چی کتی؟

کتی - احتمالا می رم شیراز.

رو بوسی کردیم و بعد از خداحافظی از کتی، ژاله منو رسوند و رفت.

عروسی سحر توی تعطیلات بین دو ترم افتاده بود. وای چه خبره! واسه بیچاره شدن هیچ وقت دیر نیست. حالا چرا این همه عجله دارن

خدا داند!

ترانه با دیدنم جیغ زد:

- وای نوشین چه خوشگل شدی.

- خوبه توام. چرا داد می زنی کر شدم!

ذوق زده گفت:

- عروس بشی چی می شی؟

- عروسک دیگه!

خنده اش گرفت و گفت:

- خاله گیتی کو؟

- رفت تو سالن دیگه. بیا این گردنبند رو ببند، این قلابش لج کرده بسته نمی شه.

ترانه- لباست چه خوشگله. زدی تو کار طوسی؟ دکلته شیک سنگ دوزی شده، با دامن کج سه طبقه. خوب به خودت رسیدی ها!

- پس چی؟ این جا باید فقط شوهر تور کنی!

- ای بابا اگه شانس ماست، فقط لاک پشت گیرمون میاد!

کفشای ورنی پاشنه پنج سانتیم رو پوشیدم.

- بریم، من آماده ام.

- وای چه خبره. چقدر آدم رنگ و وارنگ! سرم گیج رفت.

رفتیم یه گوشه دور از ارکستر نشستیم. واسه مامان و خاله گیتا دست تکون دادم. ترانه آروم شروع کرد به معرفی آدما.

- اون دختره لباس نارنجیه که موهاش رو مش کرده، اون خواهر دوماده. اونیه که موهاش شرابییه اون دخترخاله دوماده. حسابی با دوماد

دوسته! اون لباس فجیع صورتیه رو می بینی که داره با اون پسره جوجه تیغی حرف می زنه، اون دخترعمو و پسرعمه دومادن!

- اوه اوه چه قیافه ی ضایعی!

- آره از اون بچه پرروهاست. ا، نگاه افشین داره بهت اشاره می کنه .

با چشمام دنبالش گشتم. پاشدم رفتم کنارش. صندلی بغلش خالی بود. با محبت گفت:

- بشین پیش خودم آجی خوشگله.

- اوه توام، آجی ندیده!

افشین یه تیکه از موهام رو که روی شونه هام رها بود رو کشید و گفت:

- پس چی. یه آجی نوشین زشت مهندس دارم. می خوام امشب بندازمت!

- چه غلط! حالا طرف کی هست؟

- کاش نیاد. ایشا... اسبش جرواجر بشه! بیچاره اگه بدونه واسش دام پهن کردی، به غلط کردن میفته!

- ای بابا افشین بی خیال. اصلا پاشو بریم برقصیم.

رفتیم وسط و با ترانه و مهران و مهرداد و سیما یه کم رقصیدیم.

برقص با من و بگو دوستم داری

بگو نمیری و تنهام نمی ذاری

بگو تا همیشه عاشق منی
 با چشات داری منو آتیش می زنی
 دستام رو می گیری
 واسه من می میری
 تو می رقصی پیشم
 دیوونه تر می شم

بعد هم رفتم کنار سحر و حمید، با هر دوشون دست دادم و تبریک گفتم و رو به سحر گفتم:

- سحر چرا نشستی! پاشو بابا عروسیته ها.

سحر نگاهی به شوهرش انداخت و گفت:

- حمید می گه، بذاریم همه خسته بشن بعد!

- دن د! آخه خسته بشن، دیگه اون موقع هیچ کی واستون تره هم خرد نمی کنه!

حمید خندید و گفت:

- آخه با این اوضاع رقص من و سحر پیدا نیست!

- حالا همچنین شاهکار که نمی کنین! دو تا قر میاین، نگن بلد نیستن برقصن.

سیما با حرص گفت:

- برو گم شو نوشین. یه امشب رو جونور نشو!

خنده ام گرفت.

- خب من راحتتون می دارم. کارای بد بد نکنین، چشم و گوشای ملت باز میشه. فعلا.

رفتم پیش ترانه.

- کجایی تو؟ چی داری با عروس و دوماد پیچ و پیچ می کنی؟

- خصوصیه گفتم به بچه ها نگیم!

- برو بابا، لوس!

- راستی سیم سیم (سیما) کجاست؟ نمی بینمش!

- دوست پسرش اومده بود، رفتن اون سمت نجوا کنن!

- خاک تو سرش این جام دست بر نمی داره! مثلا عروسی خواهرشه!

- تو چی، موردی واست پیش نیومده؟

- بیاد هم مامان فعلا داره رد می کنه. تصمیم به ازدواج ندارم.

بعد از کلی بوق بوق، عروس رو بردیم خونشون و منم که از بس جیغ زده بودم با صدایی گرفته رسیدم خونه. مامان بالای سرم وایساد تا آرایشم رو پاک کردم و لباسم رو عوض کردم.

سرم رو که گذاشتم رو بالش به خواب عمیقی رفتم.

چشم چرخوندم تا بچه ها رو پیدا کنم. اوه اوه اکیپ خلافاکارا اومدن، اکیپ سوسولا فقط کرمی نیست. اکیپ ساسی خرخون. وای پس کجا موندن این خل و چلا!

سرم رو با خوندن برد گرم کردم. انجمن مهندسان جوان! اینا رو چه دل خجسته ای دارن! کی می ره این همه راه رو.

صدای آشنایی پشت سرم اومد. یه پسره داشت با دوستش سر یه موضوعی کلنجا می رفت.

- یاشار من نمی تونم پیام بابا. بهت گفتم که پنج شنبه قراره اولین جلسه انجمن رو بذارم.

- منم که نگفتم انجمن رو نرو! می گم بیا با من بریم، ببینن یه نموره اعتماد به نفسم بره بالا! پیام گند اخلاق نشو یه امروز رو دیگه!

"پس اسمش پیامه. یک حالی من از تو بگیرم پیام خان! اون سرش نا پیدا!"

تو همون افکار خبیث وول می خوردم که صدای کتی و ژاله منو از جا پروند!

- آخ درد بی درمون. ترسوندین منو!

هر دوشون سلام کردن و جوابشون رو دادم.

ژاله خندید و گفت:

- وای خانوم مهندس، می بینم بد جور رفتی تو کف انجمن! می خوای عضو بشی؟

- خدا رو چه دیدی.

کتی - چه خبرا؟

- سلامتی. چرا دیر کردین؟

ژاله - رفتم دنبال کتی خواب مونده بود. واسه همین طول کشید تا برسیم.

کتی - می گم همه اومدن ها! انگار نه انگار روز اوله!

- ای بابا، همه درد بی درمونِ علافی دارن. واسه همین تلب میشن این جا!

راه افتادیم سمت کلاس ادبیات و متون فارسی.

کتی نالید.

- من هنوزم از این که با ترم بالایی ها درس گرفتیم ناراضیم! چی می شد طبق چارت می رفتیم جلو؟

هلش دادم تو و گفتم:

- آه، این قدر غر نزن. ترم بالایی ها چشونه؟ لولو نیستن! می ریم می شینیم، اگه خوب نبود فوقش حذف و اضافه حذفش می کنیم.

ژاله کنار گوشم گفت:

- اوه چه خبره. ترم بالایی ها از ما هم خرتن ها!

پسرا سمت چپ نشسته بودن دخترا سمت راست. ردیف آخر خالی بود، رفتیم نشستیم. کتی به ژاله گفت:
- از خریت خودمونه. هر چی این نوشین میگه گوش می کنیم!
- گم شو.

ژاله - کاش صبر می کردیم دو ترم دیگه با بچه های خودمون ادبیات می گرفتیم.
از نق نقاشون حرصم گرفت.

- اصلا پاشید برید حذف کنید. خودم این درس رو می گذروم!
کتی - اوه، چه قدر بهش بر می خوره!

در حال کلنجار بودیم، که استاد اومد داخل و ما هم ساکت شدیم. استاد شروع به حضور و غیاب کرد. نگاهی به کتی و ژاله که آرام نشسته بودن انداختم. بامزه شده بودن، اصلا بهشون نمی اومد.

- نوشین افروز؟

دستم رو بالا بردم و گفتم:

- بله.

بازم رفتم تو فکر که اسم پیام به گوشم خورد.

- پیام نامی؟

و بعد صدای خوش آهنگش به گوشم رسید.

- بله.

چی می شد این قدر خوشگل نبود یا این قدر بدجنس نبود!؟

ژاله تو گوشم گفت:

- این همون پسر دیوونه هه نیست؟

- چرا خود خر پرروشه!

استاد متن طنزی رو روی وایت برد نوشت.

"شخصی دعوی خدایی می کرد. او را پیش خلیفه بردند. او را گفت:

- پارسال یکی این جا دعوی پیغمبری می کرد، او را بکشتند.

گفت: نیک کرده اند که من او را نفرستاد!"

تو دلم گفتم چه پررو!

استاد عینک ذره بینش رو جا به جا کرد و گفت:

- عبید زاکانی از شاعرا و نویسنده های قرن...

حواسم رفت به امشب. آخ چه طوری برم خونه خاله اینا؟ این هوای ابری هم که صاف نمی شه. باید به بابا بگم یه ماشین واسم بگیره. نمی تونم بدون ماشین تو این هوا برم و پیام. باید زنگ بزnm افشین بیاد دنبالم. حالا چی بیوشم؟ آهان، مانتو اسپرت قهوه ایه، خوبه، با یه سایه و رژ گونه طلایی عالی می شم.

کتی محکم زد به پهلو.

- آهای کجایی؟ استاد با توئه!

نگاهم از وایت برد به سمت استاد چرخید.

- خانوم شما.

- من استاد؟

استاد- بله شما. شما می تونید چند تا از کتابای عیب زاکانی رو بگید؟

تو دلم بهش خندیدم. می خواد مچ گیری کنه! خیر جناب استاد من اینا رو بلدم.

- رساله ی دلگشا، اخلاق الاشراف، ریش نامه، صد پند و... استاد متاسفانه بیشتر از این یادم نمیاد.

- کافیه. ممنون بفرمایید بشینید!

این دفعه حواسم رو جمع کردم و به حرفای استاد گوش دادم. نشستیم تا کلاس خالی بشه. کیفم رو انداختم رو شونه ام و کلاسورم رو برداشتم.

ژاله - ای بمیری که این قدر تو فکر بودی، به خدا استاد که صدات زد من از ترس مردم!

کتی- نمی خواد بمیری! این نوشین زیادی بی خیاله! حتی اگه بلدم نبود، ککش نمی گزید!

- شما دوتا برین گم شین. شماها دوست منین یا دشمن؟

اومد توی بوفه و درست از شانس گند من میز کناری خالی بود. تا منو دید چشمکی زد و با نیشخند نشست درست صندلی پشت من و تا تونست نکبت به کمر صندلی تکیه داد. دو تا فحش نثار صاحب بوفه و این صندلی پلاستیکی های کنار هم و ژاله که واسه کپی کردن یه جزوه منو این جا کاشته بود کردم و صندلیم رو دادم جلوتر، از رو نرفت و صندلیش رو داد عقب تر. چند دقیقه بعد گوشیش زنگ خورد.

- الو، الو یاشار. الو صدات نمیاد!

از جاش که بلند شد یه کم نفسم در اومد. یهو یه لامپ بالای سرم روشن شد، برگشتم دیدم پشتش به منه. آدامسم رو در آوردم و انداختم رو صندلیش. آی خدا جون عاشقتم. چه بلایی این آدامس گنده صورتی به سر این شلوار خوشگل سفید میاره! ژاله اومد، از جام پاشدم و دیدم که همون موقع نشست روی صندلیش. نیشخند شیطانی زدم و رفتم سمت خونه.

کارم بی جواب نمود. داشتم نسکافه می گرفتم که دیدم اومد توی بوفه، بهش محل ندادم. وای واسه یه آب زیپو چقدر آدم رو معطل می کنن این تنبلا! کنارم ایستاد.

پیام- کار خوبی نکردی که گند زدی به شلوارم!

- نمی فهمم درباره چی حرف می زنین!

- پس کلا نفهمی!

- مشخصه توی آینه نگاه نمی کنین!

اوف چه عجب این نسکافه رسید. همین که سینی رو برداشتم، طوری که کسی نفهمه با آرنجش زد به سینی و همش خالی شد روم!
- آخ سوختم.

با دادم ملت برگشتن سمتم.

پیام- چی شد خانوم؟ چرا شما که شماره چشمتون هشت هستش، عینکتون رو نمی زنین! خجالت نداره همه دوستن دیگه!
زیر لب غریدم:

- بی شعور! دارم واست!

...

ژاله با نگرانی بهم نگاه کرد.

- خوب شد پالتو تنت بودا، وگرنه پوستت کنده می شد!

دکمه های پالتوی خوشگل یشمی رنگم رو باز کردم و تکونش دادم بلکه زودتر خشک بشه.

-آه آه، چه گندی بهش زده!

کتی- ببری خشک شویی حله. ای وای دستت چی شده؟

- هیچی، یه کوچولو سوخت.

- به این می گی یه کوچولو؟

ژاله- راست می گه. نوشین بیا بریم درمانگاه.

- نمی خواد بابا. از کلاس می مونیم. بریم سر کلاس، خودم بعد از کلاس می رم.

تا پایین پله ها رسیده بودیم که صدای قدم های تند و پشت سرش صدایش به گوشم رسید.
- ببخشید.

برگشتم و با اخم بهش نگاه کردم.

- می شه یه لحظه باهاتون خصوصی حرف بزنم؟

بعد به ژاله و کتی نگاه کرد، یعنی این که برید پی کارتون. کتی و ژاله چند قدمی دور شدن.

- چرا دست بر نمی داری و به خاطر یه جا پارک ماجرا رو کش می دی؟ دیگه خسته شدم از بس به این فکر کردم، بلاى بعدی چیه؟! برو رد کارت.

پیام- بین من و تو به یه اندازه مقصریم. تو یه کاری کردی منم تلافی کردم. من به نوبه خودم ازت معذرت می خوام. چی می گی منو می
بخشی؟

جا خوردم. منو خر حساب کرده و نقشه ای تو سرشه! همینه دیگه وگرنه چه معنی داره؟ حرصم گرفت از پررویی این بشر!

- نه.

و رفته سمت بچه ها و سریع رفتیم بیرون.

دو هفته گذشت و من کم و بیش پیام رو می دیدم ولی مهلت حرف زدن بهش نمی دادم و تا می تونستم لجش رو در می آوردم. یعنی هر بار که به جای سوختگی دستم نگاه می کردم، یه حرصی ته دلم رو می گرفت! تازه با تجویزای ماما مثلا کلی بهتر شده بود. ژاله با استرس گفت:

- وای زود باش نوشین، داری چه غلطی می کنی؟

- آه این قدر نق نزن ژاله. الان تموم میشه!

- بابا یه لاستیک بسه. واسه چی هر چهارتاش رو پنجر می کنی!؟

- نوش جونش. تا اون باشه دستم رو نسوزونه!

چاقو رو محکم توی لاستیک آخری زدم و فیس کلا ماشین پخش زمین شد.

خیلی از ماشینش دور نشده بودیم که اومد جلومون.

- به به خانوما، اگه جایی می رین برسونمتون!

خنده ام گرفت!

- شما همون عمه تون رو برسونین!

و رفتیم سر کلاس. برنامه نویسی داشتیم. ژاله و کتی نشسته بودن و منم طبق معمول وسطشون.

کتی - پس به سلامتی داری می پری؟

ژاله - قطعی نشده، ولی آرش پسر خوبی. بابا که خیلی خاطرش رو می خواد. ماما هم بدش نیومده.

- چی کاره هست؟

- مهندس راه و ساختمان. در ضمن استاد دانشگاه هم هست!

- اوه. پس حسابی تویه!

ژاله - آره. به نظر خودم هم ایده آله ولی خوب می دونی، من از همون اول بهش اوکی ندادم تا قدرم رو بدونه!

- از کجا معلوم بی خیالت نشه!

- نه بابا، بیچاره حسابی گلوش گیر کرده.

- پس حسابی خره!

ژاله مشتت حواله بازوم کرد و گفت:

- برو بمیر دیوونه ی حسود. تو لیاقتت همون پیام مغرور ترم بالاییه!

- مغرور؟

ژاله حالتی فیلسوفانه به خودش گرفت و گفت:

- آره آمارش رو در آوردم. آخه می دونی دخترعموم هم دانشجوی همین دانشگاهه، البته هم ترمه پیام هستش. ترم شیش می خونه.

کتی - خب.

ژاله - اندازه موهای سرت خاطر خواه داره، ولی به هیچ کس محل نمی ذاره.

- خب که چی؟ نکنه انتظار داری بپریم تو بغلش؟ گم شه بچه پررو.

کلاس پر شد، ولی هنوز چند دقیقه ای تا شروع کلاس مونده بود. یهویی پیام با یه عالمه برگه توی دستش اومد توی کلاس ما. دخترا به

سرعت نور و پسرا با شوق دورش جمع شدن. بعد از سخنرانی بلند بالاش درباره انجمن مهندسان جوان یه سری برگه که دستش بود رو

پخش کرد. همه گرفتند جز من که از روی لجبازی محکم سر جام نشسته بودم و محلش ندادم. خراب شه رو سرش انجمن زپرتیش!

ژاله - مرده شورت رو ببرن! آخه بابا تو چه پدر کشتگی با این بنده خدا داری؟

برگش رو از دستش بیرون کشیدم و یه نگاه سرسری انداختم. نه، اصلا حوصله اش رو ندارم.

کتی بی حوصله گفت:

- خب چی کار می کنی؟ می ری عضو بشی یا نه؟

- نه انجمن مزخرفیه!

استاد اومد توی کلاس و درس شروع شد.

بعد از کلاس راهی کلاس تربیت بدنی شدیم. تو کریدور بودیم که صدای آشناس اومد که منو خیلی رسمی صدا زد!

- خانوم افروز.

وایسام. کتی و ژاله لبخند موزیانه زدن و به سرعت دور شدن. پیام اومد جلو و گفت:

- چرا نیومدی برگه ات رو بگیری؟

- لازم نداشتم.

حالا این هی حرف می زد، من توی کله ام زیر و رو می کردم یعنی نفهمیده من چی کار کردم؟ اگه نفهمیده، پس کلا تعطیله!

پیام - اصلا خوندیش ببینی، به درد می خوره یا نه؟

- وقت شرکت تو این جلسه ها رو ندارم. چون درسام سنگینه، من این ترم بیست و چهار واحد دارم و وقت ندارم.

- وقت نداری؟ یا به خاطر این که من برگه هاش رو پخش می کنم نمی خوای؟ من کاره ای نیستم. مدیریتم واگذار کردم. اگه به خاطر

وجود منه که نمی ری، بهتره بری. واست خوبه.

- یه خرده خودت رو تحویل بگیر! کی خواست به خاطر تو بره یا نره!

- هنوز منو نبخشیدی؟

- به خاطر چی؟

- به خاطر قضایایی که پیش اومده؟

لحنش بی نهایت مهربون بود. دلم رو لرزوند!

- هر کاری کردی، عوضش نتیجه اش رو دیدی!

پیام لبخندی زد و گفت:

- پس باهام آشتی می کنی؟
- قیافت رو این طوری نکن، که اصلا بهت نیما!
- مگه چه جوریم؟
- پرروتر از اینی هستی که مظلوم خودت رو نشون می دی!
- پیام خندید و از تو کیفش برگه ی انجمن رو درآورد و دستم داد و گفت:
- اینم برگ عضویت! حداقل به خاطر اون چهارتا لاستیک بدبخت یه نگاهی بهش بنداز.
- به ناچار گرفتم و ازش با خداحافظی جدا شدم. ولی عجب برق نگاهی داشت. پس دوزارش افتاده، خنده ام گرفت. رسیدم به بچه ها و بهشون توپیدم.
- از کی تا حالا شما این قدر با ادب شدید، که سریع منو جا می ذارید و مثل گاو میرید؟
- ژاله - بعضی وقتا لازمه آدم خودش رو گم و گور کنه!
- کتی با بدجنسی گفت:
- حالا چرا این قدر سرخ شدی؟
- درد بی درمون بگیرین که بچه ی مظلوم مردم رو اذیت می کنین! حالا بذارید به وقتش خدمتتون می رسم!
- کتی - خوب حالا توام! چه پشت چشمی واسه من نازک می کنه!
- ژاله - منم اگه پیام خوشگله این قدر بهم توجه داشت دوستام رو یادم می رفت.
- مرض! شما دو تام بل گرفتید و هی زر می زنید! گم شدید بریم سر کلاس، که به خاطر دیر رفتن باید پنجاه تا پروانه بزنین!
- بعد از کلاس ژاله و کتی رفتن و منم به خیال این که افشین میاد دنبالم منتظر موندم، ولی نیومد. زنگ زدم به گوشیش.
- بفرمایید.
- سلام افشین. کجایی تو؟
- افشین - علیک سلام خانوم کوچولو، من مطبم!
- نمیای دنبالم؟
- به جان تو دو تا دیگه مراجع دارم، نمی رسم. هنوز ساعت هفته، خودت نمی تونی بیای؟
- چرا، ولی چون هفته پیش اومدی دنبالم، گفتم شاید امروز میای. کار نداری؟
- مواظب خودت باش. رسیدی خونه یه میس بنداز خیالم راحت بشه.
- باشه. فعلا خداحافظ.
- به سلامت.
- اومدم سر خیابون. وای چه سوز سردی. راست میگن چله زمستون سرمای سوزناکی داره. یقه پالتوم رو دادم بالا. مرده شور بیره یه تاکسی هم گیر نیما!
- یهو یه ماشین جلوم ترمز وحشتناکی کرد. داد زدم:

- ای درد بی درمون.
- راننده پیاده شد. احساس کردم با دیدنش چشم دو برابر بزرگ شد.
- سلام عرض شد، خانوم افروز زرنگ، پررو!
- علیک سلام. فرمایش!
- پیام- می خوای برسونمت؟
- اخمام رو تو هم کردم و گفتم:
- چیه باز می خوای بهت بگم برو عمه جونت رو برسون؟
- قرار شد با هم دوست باشیم دیگه!
- یادم نیاد این رو گفته باشم. بعدشم رسوندن من در حیطه ی وظایف دوستم نیست!
- بیا بریم حالا، بارون می گیره ها! یه امروز رو تو تاریخ دوستیت نیار، خوبه؟
- به نظر کبریت بی خطر میاد. بهتره برم از خیس شدن و قندیل بستن بهتره! سوار شدم، پیام هم سوار شد.
- پیام- اول بریم دنبال خواهرم، کلاس زبانه. بعد می رسونمت خونه.
- دم یه آموزشگاه یه دختره رو سوار کرد، چون خودم عقب نشسته بودم نذاشتم عقب بشینه. سلام و احوال پرسى که کردم. پیام گفت:
- آجی کوچیکم پریا. ایشونم هم کلاسیم خانوم افروز هستن، اسم کوچیکشونم نوشینه.
- پریا لبخندی زد و گفت:
- خوش وقتم.
- هم چنین.
- پوستش روشن بود، درست بر خلاف پوست برنزه ی پیام، چقدر شبیه پیام بود.
- پریا- نوشین جون ببخشید پشتم به شماست.
- خواهش می کنم عزیزم راحت باش.
- پیام آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و گفت:
- پریا پیش دانشگاهیه. داره خوش رو واسه ی کنکور انسانی آماده می کنه، می خواد روانشناسی بخونه. حالام دلش واسم تنگ شده بود
- گفت برم دنبالش ببرمش خونه.
- دستی توی موهای خوش حالتش که به مد روز کوتاه شده بود، کشید و گفت:
- مگه نه؟
- پریا زبونی واسه ی پیام در آورد گفت:
- خودت می دونی که اگه هوا ابری نبود و تونسته بودم ماشین بابا رو از چنگش در بیارم، عمرا به تو یکی رو نمی انداختم!
- پیام خندید و گفت:

- من کشته و مرده ی این ابراز محبتشم. آدم یه خواهر داشته باشه دشمن نمی خواد، چه برسه به این دو تا، که گفتن زلزله تو نیا که ما هستیم!

پریا- پیام خجالت بکش، بیست و پنج سالته هنوز خوشت میاد منو دست بندازی؟ اگه به آجی نگفتم!
پیام روسریش رو کشید و گفت:

- جان مامان نگو! منو کچل می کنه!

از لحنش خنده ام گرفت ولی به زور قورتش دادم. یه مدت تو سکوت گذشت. پیام که برای چندمین بار نگاهش توسط من تو آینه غافلگیر شده بود گفت:

- خانوم افروز تنها چیزی که بهت نمیاد ساکت بودنه! چرا حرف نمی زنی؟

- داریم از سکوت استفاده می کنیم دیگه!

- بهت نمیاد این قدر فیلسوفانه حرف بزنی! نه بابا به جز آدامس چسبوندن به شلوار و پنچر کردن چهار تا لاستیک نو و خط خطی کردن جزوه هام و متلکای گاه و بی گاه حرفای قشنگیم بلدیم!

پریا یهو برگشت عقب و گفت:

- جان من؟ تو به این زبون دراز متلک میگی؟

- آره!

هر سه زدیم زیر خنده.

پیام- ای روت رو برم!

پریا- چه دوست باحالی داری پیام. چه قدر بامزه اس.

یعنی رسما بمیری ایشالا پریا! دوست؟ من با این ابهت، دوست این بچه پرروی نره خرم! بلا به دور!

پیام- واسه همین بهش گیر دادم!

پریا- عین خودته! می دونی نوشین جون، این پیام همیشه خدا داره من و خواهر بزرگم رو اذیت می کنه. به جای ما هم یه گوشمالی بهش بده!

پیام- عجب خواهری دارم من!

- دوست داری چی کار کنم؟ بگم با هیجده چرخ، صد بار از روش رد بشن، خوبه؟

پریا خندید و گفت:

- اگه این کار رو بکنی تا آخر عمر ممنونت میشم!

پیام به اعتراض گفت:

- کاش نمی رسوندمت. شدی متحد هیتلر و شاهزاده نارنجک سوم! پروردگارا خودم رو به تو می سپارم!

رسیدیم و سر خیابون پیاده شدم.

پریا- بذار برسونیمت. بارونه، خیس میشی ها!

- نه ممنون، می رم.

پیام - راست می گه، سرما می خوری. بذار ببرمت تا دم در خونه.

- ممنون آقای نامی. زیر بارون قدم زدن هم عالمی داره! لطف کردین. پریا جان خداحافظ. آقای نامی خداحافظ.

پریا خداحافظی کرد و منم پیاده شدم. چند قدمی نرفته بود که پیام صدام زد:

- خانوم افروز.

برگشتم و نگاهش کردم.

- بله؟

پیام - شماره تلفنت رو بهم نمی دی؟

- چه زود چایی نخورده پسر خاله شدی؟ تازه من به پسر خاله امم این همه رو ندادم!

- زود نیست. سه ماهه داری منو اذیت می کنی، منم می خوام تلافی کنم و شبا زنگ بزنی گوشیت مزاحمت بشم!

- تا حالا کسی بهت گفته که چقدر پررویی؟

- آره همه میگن! چی میگی؟ شماره ات رو بهم میدی؟

خوب ورنه اندازش کردم. به نظر موذی نمیاد و قصد اذیت کردنم رو نداره!

- با این که زیادی پررویی باشه، شماره ام رو بهت می دم.

شماره ی موبایلم رو روی گوشیش که دستم داده بود، زدم و بهش پس دادم.

پیام - میس می ندازم، شماره ام همونه.

ازش خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خونه. میس انداخت. وای چه شماره ی رندی! سرعتم رو زیاد کردم و رسیدم خونه. هیچ کس

نبود. بلوز شلوار راحتی پوشیدم و رفتم توی آشپزخونه. آخ که دلم داره مالش می ره. در یخچال رو باز کردم، یه سیب سرخ در آوردم و

گاز محکمی زدم و پیغام گیر رو چک کردم. هوم دوست افشین، مهندس شامخی و آخری هم مامان جونم بود.

مامان - سلام خانومی. امشب شام خونه خاله گیتا دعوتیم. زنگ زدم بهت یاد آوری کنم، گوشیت خاموشه. رسیدی یه زنگ بهم بزنی.

به گوشه مامان زنگ زدم.

- سلام حاج خانوم.

مامان - علیک سلام خانومی مامان. کی رسیدی؟

- یه ربعی می شه. خونه خاله اید؟

- آره زنگ بزنی آژانس بیاد دنبالت، پاشو بیا.

- نه مامان، من خسته ام. شما سلام به خاله برسون.

- نمیای؟

- نه مامان. می خوام بخوابم. فکر کنم دارم مریض میشم.

- چی می خوری خرت و خرت می کنی؟

خندیدم.

- گشنه ام بود، دارم سیب می خورم.

- شام یادت نره بخوریا. کاری نداری مامان؟

- نه مامان جان خداحافظ.

- خداحافظ.

ساعت نزدیک ده بود، که یه قرص آدلت کولد خوردم و رفتم و خوابیدم.

حبیبی با یه جعبه شیرینی، قبل از این که از کلاس خارج بشیم اومد تو. همه ی پسرا سر به سرش می داشتن.

- آی ممد خر شدی؟

- کی خرت کرده ممدی؟

- آخی طفلک، معصوم!

حبیبی که از یه طرف خنده اش گرفته بود، داد زد:

-! شما هم! مگه شماها قرار نیست ازدواج کنین؟ خوب منم یکی از شماها.

هوم چه خوب اولین روز هفته ی آخری که داریم میایم دانشگاه، یکی از بچه ها ازدواج کرده. شیرینیم رو برداشتم و بعد از خداحافظی، از

کتی و ژاله راهی آخرین کلاس بعد از ظهر شدم. چون بیست و چهار واحد داشتم و چهار واحد بیشتر از ژاله و کتی، راهی کلاس به قول

خودشون ترم بالایی ها شدم. توی راه پیام رو با دوستش دیدم. یاشار یکی از صمیمی ترین دوستای پیام بود که همیشه بهشون زن و شوهر

می گفتن! یاشار رفت و پیام سمت من اومد.

- سلام، چه طوری؟

پیام - سلام خانوم خوشگله! از احوال پرسى شما بدک نیستم! می ری سر کلاس وب؟

- آره. یاشار نمی اومد سر کلاس؟

- نه بابا، گذرونده.

شیرینی رو نصف کردم و دادم بهش.

- بیا اینم شیرینی ازدواج یکی از بچه هاست!

پیام با لبخندی شیطنت آمیزی گفت:

- نوشین من محبتت رو باور کنم یا خشونتت رو؟

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- هیچ کدوم. پروا!

خندید و گفت:

- بریم سر کلاس؟

- آره تو برو، من می رم آب بخورم بر می گردم.

و قبل از این که حرف بزنه رفتم آبخوری. نمی خوام اسمم بیفته سر زبونا! رفتم سر کلاس و همون جلو نشستم. جزوه ها رو کامل و مرتب نوشتم و بعد از کلاس کتاب رو چپوندم تو کیفم و کلاسورم رو زیر بغلم زدم. یعنی صبر کنم با پیام برم یا زنگ بزnm افشین بیاد دنبالم؟

پیام مسیج داد.

- دم در منتظرتم. با یاشار می ریم زود بیا.

زیپ کیفم رو بستم و رفتم دم در دانشگاه. یاشار جلو نشسته بود و داشت با پیام حرف می زد. کمی اون ورتر ماشین افشین بود. چه عجب این داداش با معرفت من اومده دنبالم. همون طور که آروم رفتم سمت افشین زنگ زدم به پیام. سرش رو چرخوند و نگاهش رو به من دوخت.

- سلام.

پیام - سلام بدو دیگه.

- نه ممنون. با راننده پشت سریت می رم.

- شوخیت گرفته؟ من که هستم. تاکسی چیه این وسط!

- چند متر عقب تر به زانتیای سفیده می بینیش؟ اون افشینه، با اون می رم.

پیام به آن پیاده شد و گفت:

- افشین کیه؟

ای دیوونه. خنده ام گرفت و باعث شدم عصبی بشه. خیلی خودش رو کنترل کرد، چیزی بهم نگه!

پیام - کجای حرفم خنده داره؟

- هیچی آخه دیدم یهو از ماشین پریدی بیرون، خنده ام گرفت.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- نگفتی؟

- به اسمش نمیاد داداشم باشه؟

- خب حالا که با داداشت میری خیالم راحت. کاری نداری؟

- نه، ببخشید معطل شدی. نمی دونستم میاد دنبالم.

- خواهش می کنم. خداحافظ.

- خداحافظ.

مقدار راهی رو هم که مونده بود، قدم هام رو تندتر برداشتم و سوار شدم.

- سلام داداشِ مهربون!

افشین - سلام آجی کوچولو. خسته نباشی.

و راه افتاد.

- سلامت باشی. چه خبرا؟
- افشین- سلامتیت. بریم خونه که روده بزرگه داره، روده کوچیکه رو می خوره.
- ای بابا تو هم که همش گشنته! تقصیر خودته اگه ناهار بری خونه، گشنته نمی مونی!
- حوصله ام نمی گیره. آخرش هم زخم معده می گیرم، می میرم.
- مگه این که زن بگیری!
- تو فکرشم. یه کیس مناسب هم پیدا کردم. تا ببینیم چی پیش میاد!
- چی؟ چشم دو برابر معمول بزرگ شد! بازوش رو گرفتم و گفتم:
- مرگ نوشین راست میگی؟ حالا طرف کی هست؟
- یادته گفتم تو یه مدرسه پنج شنبه ها بچه ها رو ویزیت می کنم. معلمشون مجرده و بیست و چهار سالشه و در واقع معلم بچه هاست. خوشگل هم هست.
- مگه خواهر مادر نداری؟ چشات رو درویش می کردی!
- دست دله، چاره ای نیست. این چند ماهی که میرم متوجه شدم، دختر خیلی خوبییه. حالا می خوام یه مدت دیگه بگذره تا خوب بشناسمش. اگه خوب بود ایشا... تو هم خواهرشوهر میشی!
- محکم بغلش کردم، یه ماچ محکم کاشتم رو لپش.
- خندید و گفت:
- دیوونه چی کار می کنی، تصادف می کنیما، مثل بچه کوچولوهایی که بهشون آبنبات چوبی میدن شدی!
- پس چی؟ دیابت گرفتم از خوشحالی.
- وای خدا جون چه خوب که افشین می خواد ازدواج کنه. چی میشه؟ وای خونمون حسابی سر و صدا می شه. چقدر دوماذ شدن بهش میاد.
- افشین- نمی خوام پیاده شی افلاطون؟
- خندیدم و پیاده شدم و در حیاط رو باز کردم. ماشینش رو کنار ماشین پدر پارک کرد و دست تو دست هم رفتیم تو.
- سر شام افشین موضوع رو سر بسته تر از اونی که واسم گفته بود، با مامان و بابا مطرح کرد. ظرفا رو که شستم شب به خیر گفتم و زیر لحاف خزیدم و صورت مامان و بابا رو بعد از حرفای افشین جلوی چشم آوردم. وای تو چشاشون چه ذوقی نشستته بود. با چه عشقی بهش نگاه می کردن! نه مثل این که عاشق شدن تو خانواده ما موروثیه! اول بابا و مامان، حلام افشین. حتما نفر بعدی منم دیگه. من قراره عاشق کی بشم؟ یه آن صورت پیام اومد تو ذهنم. نه اون فقط یه دوسته، همین. نمی تونم خودم رو گول بزنم. ازش خوشم اومده! از اول ترم تا حالا هر روز که کلاس داشتم منو رسونده خونه. هم خودش با ادبه و شیطونه هم خواهرش، کلی خودش رو تو دلم جا کرده، وروجک.
- * * *
- صدای ترقه های بچه دانشجو های بی تربیت می اومد.
- کتی- چی می شد عید سه شنبه هفته دیگه نبود. حالا این چهارشنبه من چه طوری برم خونه؟
- ژاله- مامانم گفت نرو ها!

- بی معرفت. دلت می اومد بدون خداحافظی، عید بری شمال؟

ژاله - نه دیگه. واسه همین اومدم. عید رو چی کار می کنی؟

- معلوم نیست. احتمالا افشین می خواد نامزد کنه. درگیر مراسم های اون می شیم.

کتی با هیجان گفت:

- جان من؟ به به. چه خبر خوبی. خواهر شوهر هم که داری می شی!

- فعلا که قطعی نشده. تا ببینیم چی پیش میاد.

نزدیکمون یه ترقه ترکید و منم از ترس پریدم هوا.

قلبم حسابی درد گرفته بود.

- آخ، آخ.

خم شدم و دستم رو روی قلبم فشار دادم! تیر وحشتناکی می کشید. ژاله و کتی با نگرانی کنارم نشستند.

ژاله - چی شده؟

کتی - نصفه جون شدیم. چت شده نوشین؟

صدای پیام هم اومد و کفشای اسپرت سفیدش رو دیدم. سریع نشست و گفت:

- چی شده؟

کتی - یه ترقه افتاد نزدیکمون، نوشین ترسیده.

حالم بهتر شد. سرم رو آوردم بالا و به سه جفت چشم نگران لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم.

پیام - چی چی رو خوبم. رنگ و روت رو نگاه کن! شدی مثل گچ دیوار.

- نه چیزی نیست، فقط ترسیدم.

پیام رو به ژاله گفت:

- بیاین من می رسونتمون.

با بی حالی تا ماشین پیام رفتم. ژاله و کتی نیومدن بی معرفتا. من موندم و نگاه نگران پیام. خدا این دیوونه چشه؟ یه کم رفته بودیم که

گفت:

- بهتر شدی؟

- آره، طوریم نبود که.

- بیا جلو بشین، خوشم نیامد راننده کسی باشم.

پیاده شدم و جلو نشستم. هوم، همیشه چه عطر خوشبویی می زنه، یه بوی خیلی خاص. حالام که جلو نشستم بوش بیشتر میاد. سرعتش

زیاد نبود. خوشم نیامد کسی این طوری بهم خیره بشه. چش شده امروز این پیام دیوونه! معذب بودم. خودش فهمید و با فوتی محکم

نفسش رو داد بیرون و گفت:

- خوبی؟

خنده ام گرفت.

- چند بار می پرسی؟ آره طوریم نبود، فقط زیادی ترسیدم.

پیام با شیطنت گفت:

- نمردیم و دیدیم تو از یه چیزی ترسیدی! همیشه که تو، منو می ترسونی!

- ترقه جلو پات در می کنم؟

- نه، چشات خودش یه نارنجکه به تمام معناست!

- برو بابا. یه کم دیگه بگذره میگی تانکم!

- هوم. اینم بد نیستا!

- پررو!

خنده اش گرفت.

- من کشته و مرده ی این پررو گفتتم!

رسیدیم سر خیابون.

- می رسونمت خونه. با این حالت و شب چهارشنبه سوری، درست نیست تنها بری.

وای چه مهربون شده این بچه پررو!

پیام- چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

- تو همون بچه پررو کلاس نیستی که استاد رو عاصی کردی؟ چقدر مهربون شدی؟

- هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.

- پیچ سمت راست.

سر کوچه پیاده شدم و ازش تشکر کردم. یعنی این همون پیام شیطونه؟ چش شده!؟

دو سه روز از عید گذشته بود که به ذهنم رسید زنگ بزخم به پیام و بهش تبریک بگم و هم ازش تشکر کنم. شماره اش رو گرفتم و بعد از

دو تا بوق برداشت.

- به به، باد آمد و بوی عنبر آورد.

- سلام، عیدت مبارک.

- سلام خانوم. عید شما هم مبارک. چه خبرا خوش می گذره؟

- ای بدک نیست. خوشترم می گذره بعدا!

- چه طور؟

از ذوق صدام عوض شده بود.

- می خوام داداشم رو دوماذ کنم.

- به به، چه خواهر خوبی. همیشه واسه منم خواهری کنی و آستین بالا بزنی؟

- نخیر. تو هنوز دهننت بو شیر میده!

- نه بابا! من که بویی نمی شنوم!

- مشکل از گیرنده ته پررو!

- من یه گوسفند نذر می کنم، که تو از پررو گفتن به من دست بکشی!

- فعلا که همچین قصدی ندارم تا بعدا!

- من صبرم زیاده! تا دلت بخواد بدم خدمتتون!

- نه ممنون! اگه کار نداری من قطع کنم.

- نه خیلی لطف کردی، منت گذاشتی!

- خواهش می کنم، وظیفه بود.

- بازم عیدت مبارک. مواظب خودتم باش.

- ممنون، خداحافظ.

- خداحافظ.

از اتاق رفتم بیرون. صدای پیچ پیچ های افشین که داشت با یکی حرف می زد می اومد. کله ام رو کردم تو اتاقش و مچش رو گرفتم.

- آی داری با کی پیچ پیچ می کنی؟

افشین دستپاچه گفت:

- یکی از بچه هاست!

رفتم جلو و داد زدم:

- زن داداش، سلام.

و خنده کنون سریع سرم رو از اتاقش بردم بیرون که کوسنش نخوره تو سرم. همون طور که می خندیدم، رفتم توی آشپزخونه. مامان

داشت مرغ سرخ می کرد و بابا سالاد درست می کرد.

بابا- باز داشتی سر به سر افشین می داشتی که این طوری پریدی از اتاقش بیرون؟

خندیدم.

- آره بابا. یه فازی می ده.

مامان- بی چاره شوهر این آتیش پاره.

- دلشم بخواد!

بابا- اولش آره، ولی بعدش معلوم نیست.

و خندید.

- همینه دیگه! اینا رو می گین، بچه ها افسرگی می گیرن و از خونه فرار می کنن. چهار روز بعدشم تو جوب پیداشون می کنن دیگه.

مامان- وا. اینا چیه که میگی بچه؟ از بی کاری چرت و پرت می بافه به هم. بدو مامانی، یه کمکی برسون.

از این تبجر، توی عوض کردن موضوع خنده ام گرفت!

- چی کار کنم؟

بابا- نوشین بابایی سس درست کن.

- به چشم. چاکر، دربست در اختیارتونم.

آبلیمو و شیشه ی سس رو از یخچال درآوردم و دست به کار شدم.

مامان- یوسف جان می خوام امشب زنگ بزنی خونه ی اون دختری که افشین می گفت. شماره تلفنش رو گرفته. نظرت چیه؟

بابا- ایشا... خیره. زنگ بزنی خانوم واسه پنج شنبه همین هفته قرار بذار.

- پس حسابی قافیه رو باخته؟

مامان- از چشمش معلومه. شده مثل چشای بابات!

بعد هم خندید. بابا هم خندید و گفت:

- بلا شدی گیتی!

افشین اومد تو آشپزخونه.

به طعنه گفتم:

- خوش گذشت؟

پررو پررو گفت:

- جاتون سبز، بد نبود!

- دروغ نگو! فعلا جای یکی دیگه سبزه!

چشم و ابرو اومد که بعدا خدمتم می رسه.

- تهدید نکن، افشین فعلا که زندگیت دست منه!

- اِه چرا چرت و پرت میگی! گرسنگی به مغزت فشار آورده!

- فعلا که تو ناخوشی. بذار معاینه ات کنم.

رفتم جلو و نبضش رو گرفتم.

- هوم نبض تند می زنه! چشماتم دو دو می زنه! سر خم که شدی! اینا علائم عاشقیه!

دستم رو گرفتم و پیچوند و گفت:

- بابا ببینید این دفعه اگه زدم نصفش کردم، تقصیر خودشه ها!

همون طور که بالا پایین می پریدم گفتم:

- آی بی انصاف عاشق، دستم رو شکستی!

خندید و گفت:

- بگو! نوبت منم میشه!

بابا خندید و گفت:

- به خاطر من این دفعه از گناهش در گذر عالی جناب.

افشین - فقط به خاطر شما.

دستم رو ول کرد و منم سریع پشت بابا که داشت با حوله دستاش رو خشک می کرد گارد گرفتم و واسه ی افشین زبون درازی کردم.

بعد از ناهار همه راهی چرت بعدازظهر شدن.

مامان از چند ساعت قبل شور و شوق عجیبی داره. گاهی به افشین زنگ می زنه و میگه امروز رو مطب رو زود تعطیل کنه و گاهی به بابا

زنگ می زنه که فراموش نکنه گل و شیرینی بگیره. فقط من این وسط بی خیال توی مبل فرو رفتم و به کاراش زیر زیرکی می خندم. اوه

منو دید، حالا میاد خدمتم می رسه!

اومد سمتم و گفت:

- نوشین، تو امشب چی می پوشی؟

- مامان جون یه چیزی پیدا میشه که من بپوشم، تازه اصل کاری من نیستم که باید بپسندم!

- اومدیم و یه پسر داشتن که خواستیم تو رو هم بند کنیم به ریشش!

دست انداختم دور گردنش و بوسش کردم و گفتم:

- من که فعلا پیش خودتونم خانوم دکتر!

مامان آروم منو از خودش جدا کرد و گفت:

- بهتره بری یه لباس خوشگل انتخاب کنی. یه کم هم به خودت برس.

چشم بلندی گفتم و رفتم به اتاقم. در کمدرم رو باز کردم و به لباسام نگاه می انداختم.

"خب. آبی؟ نه زیاد اندامیه. سبزه؟ نه یقه اش خیلی بازه. کت و دامن اسپرت شیری؟ آره خودش بهم خیلی میاد." موهام رو محکم بستم

پشت سرم و سایه ی ملایم نقره ای و یه کم رژ گونه و یه رژ لب صورتی خیلی کم رنگ. به به چی شدم! مانتو و شالم رو سرم کردم و کیفم

رو انداختم رو شونم. شدم پری سفید!

قیافه افشین خنده دار شده بود. هر کاری کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آخرم خنده ام گرفت.

افشین که داشت از مامان درباره کت و شلواری که پوشیده بود، نظر خواهی می کرد برگشت سمت من و گفت:

- ای مرض! چرا می خندی؟

- به جان افشین خیلی خنده دار شدی!

- چرا!!؟

- چون از موقعی که اومدی تا حالا که داریم می ریم، یه ریز داری از مامان و بابا درباره کت و شلوار و لباس و کروات نظر خواهی می کنی!

- به وقتش به خدمت تو هم می رسم!

بابا دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و لپم رو کشید و گفت:

- نوشین بابایی، شیطونی نکن. داداشت رو الان من درک می کنم. بریم تا دوباره نرفته عوضشون کنه!

وقتی بابا جلوی خونشون وایساد گفتم:

- وای این که قصره. وضعشون خیلی توپه!

مامان اخمی کرد و گفت:

- نوشین نیومدیم که خونه بخریم! هیچ وقت درباره ی آدما از ظاهرشون قضاوت نکن!

افشین - آره حق با مامانه. خانواده ی خیلی خوب و محترمی هستن! قول میدم ازشون خوشت بیاد!

- تا ببینیم!

بابا - توکل به خدا.

افشین زنگ رو زد. پدر و مادر عروس خانوم که خیلی جوونتر از اونی بودن که فکرش رو می کردم! وای چه خونه ی خفنی دارن. گفته بود پدرش تاجر، ولی تا این حد پولدار نه! صحبت های اولیه زده شد. متوجه ی نگاه های خریدارانه مادر عروس شدم!

خدایا اینا دیوونن! من که نیومدم خواستگاری!

مامان منو نجات داد. خدا پدرت رو بیمارزه!

- عروس خانوم، یه چایی ما رو مهمون نمی کنن؟

مادر عروس - حتما. پرنیا جون، مامان چایی بیار.

بعد از یه مدت بوی ادکلن خوش بویی اومد. چه عروس خوش قدمی هنوز نیومده، بوی عطر پیام رو آورد! چشم رو بستم و با ولع عطرش رو به مشام کشیدم.

با صدای پدر پری چشم باز شدم.

- معرفی می کنم، تنها پسرم پیام.

انگاری برق هزار وات بهم وصل کرده بودن! پیام بعد از سلام و احوال پرسی با پدر و مادر و افشین، با همون چشما و لبخند شیطونش رو به من گفت:

- به به خانوم افروز. چه آشنایی جالبی!

پدر پیام - مگه شما قبلا همدیگه رو دیدید؟

پیام - بله. ایشون هم دانشکده ای بنده هستن!

مادر پیام منو از بهت در آورد.

- شما ترم چندی عزیزم؟

ای بابا مثل این که این خانواده امشب می خوان منو خیت کنن!

- من ترم دو هستم!

پیام- ایشون چون چند واحد رو با ترم بالایی ها گرفتن، تو بعضی از کلاسایی که منم هستم، شرکت می کنن! در واقع استاد خیلی خاطرشون رو می خوان.

پدر- نظر لطفه پسرم!

پرنیا چایی آورد و با لبخند به همه تعارف کرد. فقط من مونده بودم، پریا کجاست که سوتی بده! افشین و پرنیا که واسه صحبت های خصوصی رفتن خانوم نامی رو به من گفت:

- نوشین جان خیلی ساکتی! یه چیزی بگو!

- از صحبتای شما استفاده می کنم.

لبخند کوچیک پیام ازم چشم دور نمود. رو کردم به آقای نامی که منو مخاطب قرار داده بود.

آقای نامی- اگه پریا بود، حتما سرگرم می شدی. احتمالا یه ساعت دیگه میاد.

خانوم نامی رو به مادر گفت:

- آخه خواهرم بعد از سه سال از قبرس با دخترش اومدن ایران. دخترای خواهرم چون خیلی با پریا جور بودن رفته پیششون.

آقای نامی- پیام جان، پاشو با نوشین خانوم برید کتابخونه رو نشون بده بهشون.

و رو به پدر گفت:

- علاقه مندی های این دوره با ما خیلی فرق کرده. جوونا خیلی اهل مطالعه شدن.

با نگاهی به پدر، ازش اجازه خواستم. پدر سری تکون داد و منم با پیام که منتظر وایساده بود، راهی کتابخونه شدم. در رو کاملا باز گذاشت و منو آزاد گذاشت تا نگاهی به فهرست کتابا بکنم. ناخودآگاه با دیدن اون همه کتاب به وجد اومدم.

- وای چه قدر کتاب!

بعد نگاهی به پیام که داشت، منو نگاه می کرد انداختم و گفتم:

- چیه پررو؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

پیام خندید و اومد سمت منو گفت:

- آخه خیلی خوشگل شدی!

- بودم! کو چشم بصیرت!؟

پیام بازم خندید و گفت:

- رنگ شیری خیلی بهت میاد. کلا با دانشگاه خیلی فرق کردی! مقنعه، مانتو، شلوار جین و کفش اسپرت! حلام اصلا واسم آشنا نیستی!

- آشنا! من همون پرروم که سر ارث بابات باهاش دعوا کردی!

- اوه، از آشنایی با شما خانوم زرنگ خوشبختم!

از شیشه ی کتابخونه به بیرون نگاهی انداختم!، پریا داره میاد. اوه اوه، نمی شد دیرتر بیای!

با نگاهی پر تردید به پیام نگاه کردم. رد نگاهم رو دنبال کرد و پریا رو دید. حرفم رو از تو چشم خوند و گفت:

- بهش میگم حرفی نزنه.
سری تکون دادم که گفت:
- تا به کتابا نگاه کنی، من می رم میارمش این جا.
لابه لای قفسه های اون کتابخونه ی اشرافی و بزرگ گم شدم. وای چقدر کتابای ادبیات. الانه که از هیجان پس میفتم! تا اومدم یه چشم
چرونی اساسی کنم برق رفت. قلبم داره، مثل گنجشک می زنه. وای وای وای الانه که از ترس غش کنم. خدایا عجب غلطی کردم. دست
گرفتم به قفسه های کتابخونه و تو تاریکی رفتم یه سمت. صدای پیام بلند شد:
- خانوم افروز؟
- من این جام. فقط نمی دونم کجاست!
خندید و گفت:
- یادتونه کجا بودین؟
- کتابای ادبیات، فکر کنم.
- باید حدس می زدم.
صداش نزدیک تر شد و آرام تر.
- اون روزی که زدی تو پر استاد، فهمیدم ادبیات خیلی دوست داری!
آروم گفتم:
- هیس. این طوری حرف نزن!
- نگران نباش نمی شنون. حالام یه کم حرف بزنی تا پیدات کنم، وگرنه گم میشی و تا وقتی برق نیومده باید همین جا بمونی!
- پیام منو می ترسونی. کجایی؟
نامردی نکرد و پخی کرد.
- پست سرت.
از ترس تکون سختی خوردم و یه کم قلبم سوخت.
- وای خدا بگم چی کارت نکنه. منو ترسوندی!
پیام - معذرت می خوام.
- اشکالی نداره. خب از کدوم طرف بریم؟
- نکنه از این که با من تنهایی می ترسی؟
- نه اصلا. من از تاریکی می ترسم!
فقط دلم می خواست برم بیرون. راستش یه کم می ترسیدم. هم از تاریکی، هم از پیام. خدایا تمومی نداره! یه لحظه صدای پای پیام قطع
شد و من محکم خوردم بهش. برگشت و گفت:
- مشکل تو چیه نوشین؟

- مشکل؟ چه مشکلی؟

- تو تا حالا چیز بدی تو من دیدی؟

- نه!

- بد بهت نگاه کردم؟

- نه!

- منو با کسی دیدی؟

- نه! چرا اینا رو می پرسی؟

- پس چرا به من اعتماد نداری؟

- کی همچین حرفی زدم؟

- لازم نیست حرف بزنی. نفس زدنات و عجله ات واسه خروج از این جا، این رو به من میگه! بیا دیگه رسیدیم.

حرفی نزد ولی معلوم بود از دستم عصبانیه!

آقای نامی - این موتور برق رو هم باید عوض کنم، دیگه قدیمی شده.

نشستم کنارشون ولی دیگه از صحبت هاشون چیزی نفهمیدم. از دست خودم و پیام حسابی عصبانی بودم. آقای نامی ازم پرسید:

- نوشین جان کتابخونه چه طور بود؟

- واقعا عالی بود. من به حال شما غبطه می خورم.

آقای نامی - قابل تو رو نداره دخترم.

- لطف دارید.

با پریا مشغول صحبت شدم. صحبت های پدر و مادرها تموم شد و با اشاره پدر پا شدیم تا بریم خونه. هنوزم پیام سر سنگین اون طرف

ایستاده بود. باید یه جور از دلش درمی آوردم. برگشتم سمتش و گفتم:

- آقای نامی، شما درس مدارات منطقی رو گذروندید؟

پیام - بله چه طور مگه؟

- آخه استاد بهرامی گفتن از ترم بالایی ها جزوه بگیریم. منم گفتم از موقعیت سوء استفاده کنم و از تون جزوه هاش رو بگیرم.

- یه چند لحظه اجازه بدید، واستون میارم.

آه نقشه هام به هم ریخت، هنوزم بد اخلاق و عبوسه! چه طوری معذرت خواهی کنم!؟

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

توی راه دانشگاه داشتم با خودم فکر می کردم این دو هفته تعطیلی چقدر زود تموم شد. مخصوصا سیزده بدر و کباب بابا و دایی منصور،

جوک های دست اول مهران و رقص محلی مهرداد و ترانه، با ضرب عمو سبزی فروش افشین. بازم رفتم تو فکر خواستگاری افشین. اولین

قهر من و پیام شکل گرفته بود و منم مغرورتر از اونی بودم که بخوام ازش معذرت خواهی کنم! البته یه کم هم پشت گوش و اسم سخت بود. تازه شاید فراموش کرده بود و منم الکی فکر می کردم هنوز ناراحت. ژاله رو از دور دیدم، دستی واسش تکون دادم.

- کتی کو؟

ژاله - نمی دونم. احتمالا هنوز از شیراز برگشته!

- چرا اومده. دیروز بهش زنگ زدم، تهران بود.

ژاله - خب میاد احتمالا!

سر کلاس پیام رو دیدم. اونم منو نگاه کرد و روش رو از من برگردوند و شروع کرد با یاشار حرف زدن! یا پیغمبر! پس خیلی بهش بر خورده! ژاله نگاه معنی داری کرد ولی حرفی نزد.

بعد از کلاس به سمت بوفه به راه افتادیم. ژاله با احتیاط پرسید:

- با پیام قهری؟

- از اولم دوست نبودم که بخوام باهاش قهر کنم!

- ببین منو! نه انگاری، واقعا یه چیزیت میشه.

- ولم کن، ژاله حوصله ندارم!

یه مسیج واسم اومد. پیام بود. نوشته بود.

" بعد از کلاس دوازده تا دو صبر کن باهات کار دارم "

جواب ندادم. یعنی چی کارم داره؟ شاید می خواد راجع به افشین و پرنیا باهام حرف بزنه! بهتره صبر کنم تا ببینم چی می شه! دستای ظریفی از پشت چشمام رو گرفت. لمسش کردم. انگشتای کشیده کتابون بود.

- کتی تویی، تابلو اعلانات!

بلند شدم و بعد از روبوسی با من و ژاله نشست و گفت:

- ای بی صفتا! تنها خوری می کنین؟

ژاله - مرض! تا حالا کدوم قبری بودی؟!

کتی - خواب بودم. زیر لحاف، چه کیفی داد.

- ای خواب به خواب بری. حیف هوای به این خوبی نبود؟

- هنوز سرده ها!

- آره، ولی نه به اندازه اسفند ماه.

ژاله - خوب حالا که کتی اومد، بذارید بگم من می خوام نامزد کنم.

- جون من؟ ای بی وجود! چه طور دلت میاد من و کتی رو تنها بذاری؟

کتی - خوبه خبرای خوبی می شنویم! حالا شیرینیت کو؟

ژاله - بذارین قطعی بشه. تو مراسم به تشت شیرینی میدم بهتون.

- آره منم میام با آبکش شربت تعارف می کنم!
خندیدم که کتی گفت:

- بریم سر کلاس که دراکولا پوستمون رو می کنه!
بعد از کلاس به بچه ها گفتم:

- من می رم بینم این پیام چی میگه، بر می گردم.
ژاله- واست ناهار بگیریم؟

- آره بابا، دو کلو می خواد حرف بزنه. حالا میگم قضیه چیه، فقط بدونین قراره فامیل تنگاتنگ بشیم!
کتی- نکنه می خواد زنش بشی؟

- خدا نکنه! قراره بشم خواهر شوهر آبجیش!
ژاله- وایسا قضیه رو بگو.

گوشیم زنگ خورد، پیام بود.
- بر می گردم و میگم.

و ازشون دور شدم و جواب دادم.
- سلام.

پیام- سلام. دم در، تو ماشین منتظر تم.
- چی کارم داری؟

- تلفنی نمی شه. می بینمت.
و قطع کرد. دیوونه! یه چیزیش میشه ها!

از دانشکده بیرون رفتم، سوار شدم و آروم سلام کردم، جواب داد و حرکت کرد. از پشت عینک سیاهش چیزی معلوم نبود. به خودم
جرات دادم و گفتم:

- قرار بود حرف بزیم، می شنوم.
پیام- عجله داری؟

- دو تا چهار با کاظمی کلاس دارم. می دونی که واسه هر غیبت سه نمره کم می کنه.

- آره، ولی مهم نیست. می تونی بیست صفحه از کتاب رو واسش اسلاید کنی و به جای غیبتت بهش بدی.
حرفی نزدم. فعلا که دور دور توئه و منم تو دامت گرفتار تا بینم چی می خواد بگی.

جلوی یه پارک خلوت نگه داشت. یه کم ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم. تو سکوت به روبروش خیره شد. ژاله زنگ زد.
- کجایی نوشین؟

- نمی تونم پیام سر کلاس.

- برات ناهار گرفتم.

- نمی خواد بده به یکی که ژتون نداره.

- استاد رو چی کار می کنی؟ نمره ات رو کم می کنه ها!

- فعلا که برگشتنم با خودم نیست. بعدا بهت زنگ می زنم. کار نداری؟

- نه قربانت، خداحافظ.

- خداحافظ.

بازم یه مدت تو سکوت گذشت، هیچ کدوم کوتاه نیومدیم. به ساعت نگاه کردم. اوه اوه، دو و نیم شد. چه مرگش شده این دیوونه؟ آخر خودم دست به کار شدم.

- پیام؟

برگشت و نگام کرد.

- بله؟

- نمی خوام حرف بزنی؟ من حوصله ام سر رفت.

- آوردمت این جا تا تو حرف بزنی.

- چی بگم؟

- گفتم شاید بخوای حرفی بزنی که نتونی جلوی بقیه بگی.

- هنوزم ازم دلخوری؟ من منظوری نداشتم. اگه ناراحت شدی، معذرت می خوام.

- از ته قلبته؟

- آره، ولی تو خیلی بی انصافی! من قبلشم گفتم از تاریکی می ترسم!

پیام عینکش رو برداشت و زل زد تو چشمام و گفت:

- فقط تاریکی؟

نتونستم زیر جذبه نگاهش طاقت بیارم، یه فحشی نثار دل ساده ام کردم و گفتم:

- نه. می دونی بچه ها میگن کنار من که وایستی سه تای منی، خب منم تو تاریکی ازت ترسیدم. حلالم که منت کشی کردم. ببخشید دیگه!

پیام لبخند شیطونش رو مهمون چهره اش کرد و گفت:

- از اولم ازت دلخور نبودم، فقط می خواستم ببینم چه جور آدمی هستی.

- خب حالا چه طوریم؟

- مهربون و دل نازک، ولی فقط واسه من خب؟

- چی واسه تو؟

- مهربون باشی و دل نازک دیگه! در مقابل بقیه سفت و محکم!

- باشه دیگه چی؟

- بریم نهار بخوریم؟

- به شرط این که اسلایدای استاد رو تو واسم درست کنی!

- ای بدجنس یه اعتراف کردی ها!

- پررو منو گشنه و تشنه کشوندی این جا، تازه طلب کاری؟

- بیخشید اولیا حضرت. اسلاید هم برات درست می کنم. دیگه چی؟

- فعلا برو یه رستوران که صبحانه هم نخوردم و گرسنمه!

بعد از ناهار با پیام رفتیم دانشکده.

خانواده نامی موافقت خودشون رو با ازدواج افشین و پرنیا اعلام کردن. مراسم نامزدی افتاد آخر فروردین و همگی در تکاپوی نامزدیشون افتادیم. همین رفت و آمد من و پیام رو به هم نزدیک تر کرد. به طوری که شده بود فکر روزها و خواب شب هام. با شیطونیای هر دومون نامزدهای جدید رو به خنده وادار می کردیم. دو شب مونده به نامزدی در حالی که با پریا پاساژ رو واسه خریدن یه لباس منحصر به فرد گز می کردم گفت:

- فکر کنم امسال نتونم روان پزشکی قبول بشم!

- چرا عزیزم؟ پیام که میگه درست خیلی عالییه.

- نه بابا، همچینم تحفه ای نیستم. الان یه ماه تمومه هیچی نخوندم.

- حالا هنوزم وقت هست. نترس قبول می شی.

- خدا از زبونت بشنوه.

بالاخره لباس دل خواهم رو پیدا کردم. لباس سبز کاهویی با سنگ دوزی محشر تا روی زانوم. بعد از پرو و تایید پریا خریدمش. شام رو هم با بچه ها رفتیم رستوران.

بالاخره روز نامزدی رسید. با این که ژاله و کتی رو دعوت کردم، هر دوشون معذرت خواهی کردن و گفتن عروسی میان.

از آرایشگر خواستم به بهترین شکل ممکن موها و صورتم رو آرایش کنه. بعد از حدود سه ساعت تحمل کارم تموم شد. اول حسابی از

دیدن خودم توی آینه جا خوردم. چقدر چشمای آرایش شده ام، بیشتر به چشمم بهم می اومد. در اون لحظه فقط فکر می کردم پیام با

دیدن من چه عکس العملی نشون میده؟

لباسم رو هم با کمک مامان پوشیدم و با پدر راهی خونه ی پدري پرنیا، محل برگزاری جشن رفتیم. مامان و بابا از طرف من پنج تا سکه

تمام رونما در نظر گرفتن و خودشون هم یه سرویس پلاتین. خانواده ی نامی حسابی سنگ تموم گذاشته بودن. پریا اومد پیشم و از پدر و

مادر جدا شدم.

پریا- وای چقدر خوشگل شدی عزیزم. بیچاره پسرا که امشب قراره دق مرگ بشن!

- مرسی پریا جون، تو هم خیلی خوشگل شدی. میشه بگی وسایلم رو کجا بذارم؟ یه جای کم رفت و آمد که توی دست و پا نیفته.

- آره بیا بریم بذار تو اتاق پیام. آخه به هیچ کی اجازه نمی ده بره تو اتاقش!

- ناراحت نمی شه؟

- نه خودش گفت تو و گیتی جون اشکالی نداره.

- باشه. می شه نشونم بدی؟

- آره، ببین از این پله ها برو بالا سمت راست در سوم اتاق پیامه. من میرم به مهمونا برسم. زودتر بیا و من رو با فامیلت آشنا کن.

- باشه، زود میام.

رفتم اتاق پیام. وای چه اتاق قشنگی! کل دیواراش آبی کم رنگ و تمام وسایل اتاقش سورمه ای بود. یه تخت یه نفره، یه کامپیوتر و سیستم

صوتی شیک و یه کتابخونه کوچیک که کتابای رشته ی خودمون توش بود. کوله ام رو گذاشتم روی تخت، مانتو و شالم رو درآوردم و از

توی کیفم شال هم رنگ لباسم و صندل و کیفش رو هم درآوردم. تقه ای به در خورد. نشستم روی تخت و همون طور تو کوله ام دنبال

دستبندم می گشتم، گفتم:

- پریا تویی؟

- نه منم پیام. پیام داخل؟

با این که ازش خجالت می کشیدم ولی واسه ی این که دوباره مجبور به معذرت خواهی نباشم، گفتم:

- آره بیا.

اومد تو یه آن ماتم شد. با شیطنت گفت:

- ببخشید من شما رو به جا نیارم. شما فامیل آقا دامادید؟

دستبندم رو در آوردم و گفتم:

- بله، شما چی؟

- من داداش عروسم.

- خوشبختم.

- ما بیشتر. ببینم شما قصد ازدواج ندارین؟

پاشدم، صندلام رو پوشیدم و گفتم:

- چرا که نه! کیس خاصی سراغ ندارین؟

پیام- خودم. زنم میشی؟

- متاسفم. من پشیمون شدم.

و غر زدم.

- آه این دستبندم که بسته نمیشه!

اومد جلو و گفت:

- بذار کمکت کنم.

- مرسی.

دستم رو آوردم جلو، دستبندم رو بست.

به حالت عجیبی بهم نگاه می کرد. گفتم:

- تو واسه چی اومدی؟

به خودش اومد و گفت:

- هیچی اومدم ساعتت رو بردارم!

- باشه پس من می رم.

- هر طور راحتی.

از پله ها رفتم پایین. پریا اومد سمت من. همون نگاه پیام رو داره، چقدر مهربونه. بغلم کرد و گفت:

- پیام رو که نکشتی؟

- چطور؟

- وقتی اومدی دیدت. همچین بهت مات شد، که گفتم الان چشمات میفته! نیومد بالا؟

- چرا اومد ساعتت رو برداره.

پریا خندید و حرفی نزد. ترانه رو دیدم.

- پریا بیا بریم با خانواده ام آشنا شو.

به همه معرفیش کردم و از ترانه و بچه ها به خاطر این که تنهاشون می داشتم، معذرت خواهی کردم و رفتم سمت اتاق عقد. یهویی صدا بلند شد.

- آقا اومدن. خانوما یا...!

خدای من چقدرم که اینا گوش دادن!

واسه ی خالی نبودن عریضه شالم رو انداختم روی سرم و همون طور که خودمم خنده ام گرفته بود، رفتم پشت بابا تو اتاق عقد و ایسادم.

خطبه ی عقد که جاری شد، پرنیا با اجازه از پدر و مادرش بله رو داد و صدای هلله ی زنا بلند شد. پرده ی گوشم درسته رفت توی دماغم!

وای چه صدایی! آقا امضاها رو گرفت و با پدر خارج شدن. همه هدیه هاشون رو دادن و منم با چشمایی پر از اشک افشین رو بغل کردم.

افشین - دختر لوس، چرا گریه می کنی؟

- لوس خودتی.

افشین خندید و منو تکون داد و گفت:

- تموم شدم! سهم پرنیا رو هم بذار بمونه!

خنده ام گرفت و از آغوشش دراومدم. هدیه ام رو به پرنیا دادم و هوایی بوسش کردم و رفتم بیرون و کنار ترانه نشستم.

ترانه - اون پسر خوشگله رو معرفی نمی کنی؟

- کدوم؟

- همونی که کت و شلوار خاکستری پوشیده دیگه!

- اون پیامه. داداش عروسمون.

- وای چه خوشگل و خوش تیپه خدا! پا می ده؟
 حسودیم شد! ولی به روم نیاوردم.
 - برو امتحان کن. شاید موفق شدی!
 ترانه پا شد و رفت سمت پیام. منم نگاهشون نکردم و به بچه ها خیره شدم. افشین و پرنیا هم داشتن با هم حرف می زدن، مثل شاه و ملکه بودن. رفتم کنارشون نشستم و گفتم:
 - آهای بسه دیگه. این قدر پیچ و پیچ نکنین زشته!
 افشین خندید و گفت:
 - نمی تونی بینی حسودا!؟
 - نه، پس چی؟
 پرنیا- می خوای امشب عروست کنم؟ خیلی پسر تو فامیل داریم ها!
 - نه قربونت برم، اول بینم تو می تونی با این افشین بسازی بعد من.
 افشین- پاشو برو، بذار دو کلوم با زنم اختلاط کنم!
 - باشه بابا! پرنیا جون بهش رو ندی ها! این خیلی بی جنبه است!
 از دست افشین فرار کردم و رفتم پیش مامان اینا.
 خانوم نامی- خوشگل شدی عزیزم.
 - مرسی، لطف دارین.
 مهران اومد پیشم و گفت:
 - عمه، دخترتون رو بهمون قرض می دید؟
 مامان- نوشین جان پاشو مامان، این جا نشین برو بین جوون ترها.
 دستم رو دور بازوی مهران حلقه کردم.
 مهرباد نشست کنارمون و گفت:
 - دختر عمه چی شده ما رو فراموش کردی!؟
 صندل هام رو از پام درآوردم و یه کم انگشتم رو تکون دادم و گفتم:
 - وای تو رو خدا مهرباد دست رو دلم نذار که خونی میشه دستت! پاهام رو نگاه، این چند روز پدرم دراومده.
 مهرباد پاشنه پام رو گرفت و کف پام رو یه کم ماساژ داد. پزشک طب شرقی بود، به قول زن دایی دستاش معجزه می کرد. یه کم کف پاهام رو ماساژ داد و گفت:
 - تو که عادت نداری به این جور کفشا، یه کم پاشنه اش رو کوتاه تر می گرفتی.
 - نمی شد صندلش روی لباسم بود. راستی بقیه کجان؟
 مهران - رفتن برقصن. هر کی واسه ی خودش یه جفت پیدا کرده و داره هنرنمایی می کنه!

- مرسی دکتر مهرداد. آخیش خیلی بهتر شد. خدا به زن خوشگل مثل من نصیبت کنه.
مهرداد- خدا نکنه جو جو!

از روبروی مهرداد بلند شدم و نشستم کنارش. اول به مشتم زدم تو بازوش و زیر لب به فحشی نثار روحش کردم. بعد سرم رو چرخوندن سمت چپ تا سالن رو ببینم. اِ!، اِ!، این که ترانه ست! این کیه داره باش می رقصه؟ ای دخترخاله ی بی صفت. چشمش افتاد به یکی منو فراموش کرد.

چند دقیقه ی بعد سعید اومد و دستم رو کشید و گفت:

- چیه خواهر دوماذ بق کردی به گوشه. بیا بریم با من برقص که از همه با وفاترم جیگر!
مهران- آره تو فقط از پس این جونور بر میای.

و نیشش چسبید وسط کله اش. خودمم خنده ام گرفت:
- دارم واست، مهری جون.

سعید بیست و چهار سالش بود و دانشجوی سال اول دکترای فیزیک بود. چون خیلی باهوش بود جهشی خوند و به این رتبه رسید. کلا علی بی غم بود و الکی خوش. دستش رو روی کمرم گذاشت.

سعید- به تانگو برقصیم، چشم همه درییاد!

سعید خیلی حرفه ای می رقصید. منم از خودش تانگو رو یاد گرفته بودم. بعد از مدت کوتاهی متوجه ی نگاه های سرزنش آمیز پیام شدم و تو دلم گفتم به درک!

سعید کنار گوشم گفت:

- چیه داری خصمانه نگاش می کنی؟ می خوای تنبیهش کنی؟

بهش نگاه کردم، چقدر خوب منو می فهمه.

سعید- دوستش داری؟

- نه!

- بهت گفتم چقدر راحت چشمات لوت میده؟

- نه!

- باشه عزیزم، هر طور راحتی. حالام بیا بریم بشینیم تا چشم رو درنیاورده.

هر دو به سمت مامان، خاله گیتی، زن دایی سیمین و زندایی مریم رفتیم.

زن دایی مریم، همسر دایی محمد گفت:

- وای قربونتون برم، چقدر خوشگل رقصیدید!

سعید یقه اش رو تکون و داد و گفت:

- ما اینیم دیگه.

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- آگه منو نداشتی چه طوری می تونستی این طوری برقصی؟

سعید- می رفتم یکی دیگه رو پیدا می کردم.

- ای بی لیاقت!

همه به جر و بحث من و سعید خندیدن!

مامان- راستی عزیزم، مثل این که آقا پیام باهات کار داشت، سراغت رو می گرفت.

- باشه، می رم سراغش!

کم از دستش کشیدم، حالا فامیلم شدیم. خدا رحم کنه!

پیام کنار یه عده پسر ایستاده بود و داشت باهاشون حرف می زد. صدش زدم ازشون دور شد و اومد کنارم. دلخوری از ظاهرش هویدا بود.

- کارم داشتی؟

پیام- بله خانوم. همه فامیل ما دارن از تو حرف می زنن!

- چه جالب! بنده چه نکته ی قابل صحبتی دارم. بگو بدونم خودم رو واست بگیرم!

- بگو چه نکته ای نداری؟ با رقصی که تو و پسردایت کردین، همه پسرا به هول و ولا افتادن برن کلاس تانگو!

خندیدم و به صورت اخموش نگاه کردم و گفتم:

- تو چته؟ چرا تو اخمی؟!

- مگه تو می ذاری آدم به حال خودش باشه!

- تو به خاطر این که من با سعید رقصیدم ناراحتی؟

- نه!

- باشه، من دارم می رم.

- صبر کن. می خوام به فامیل معرفیت کنم.

باهاش رفتم.

پیام- ایشون بهرام و ایشونم بهنام پسرعمه های من هستن. ایشون پسر عموی بزرگ من خشایار هستن. ایشون پسرعموی دومم نیما و

ایشونم مانی. ایشونم پسرعموی آخریم سلمان.

اِهه این همونه که با ترانه می رقصید! مردم از بس گفتم خوشوقتتم. چرا تموم نمی شم. همشون خوش لباس و جذاب بودن. نه مثل این که

متانت تو خون این خانواده است! خوشبختانه شام سرو شد و مهمونا واسه یه مدت آروم گرفتن. ای بابا مثلا جشن نامزدی بود. چه خبره؟

عروسی می خوان چی کار کنن. قلبم دوباره درد گرفته بود. نمی خواستم کسی متوجه بشه. رفتم یه جای خلوت، دور از چشم و سندلام رو

بازم درآوردم. پام رو روی یه صندلی خالی دراز کردم. ترانه و سیما پیشم اومدن. ترانه واسم یه کم زرشک پلو با جوجه و ژینگو کشید و بهم

داد.

بعد هم خودش کنارم نشست و گفت:

- چیه، چی شده؟

- هیچی، پاهام زق زق می کنه.
 ترانه- از بس به خودت فشار میاری دختر. واست ضرر داره. دو روز دیگه که پیر شدی بهت میگم.
 - من اصلا نمی خوام پیر بشم. همین بیست، سی سالی که زندگی کنم بسمه.
 سیما- گم شو دیوونه. حرف مردن نزن، دلم می گیره!
 - آدما وقتی از چیزی فرار کنن، بیشتر زندگیشون رو تحت الشعاع قرار میده. مثلا مرگ، اگه من از مرگ بترسم همیشه مثل سایه دنبال خودم می بینمش.
 ترانه- تو از چیزی می ترسی؟
 - آره، از تاریکی و تنهایی. هرگز نتونستم با خودم کنار بیام که هر دوی این ها جزیی از زندگیه . هر بار با این دو مورد روبرو میشم، ناخودآگاه ترس همه وجودم رو می گیره.
 سیما- بی خیال بچه ها، بیاین شام بخوریم که مردم از گشنگی.
 - راستی با پیام چی کار کردی؟
 ترانه اخمی کرد و گفت:
 - آه آه اون گنده دماغ رو میگی؟ تا رفتم پیشش پارس کرد!
 - بی ادب!
 - مرده شور شعورش. در عوضش پسرعموش سلمان چقدر خوب بود. خودش بهم پیشنهاد رقص داد. تازه منو به خانواده شم معرفی کرد!
 - به به، ایشا... خبرایی در راهه!؟
 ترانه- گم شو، سو استفاده چی!
 بعد از شام من از جام تکون نخوردم. حدود ساعت یک بود که مهمونا کم کم شروع کردن به رفتن. منم کنار پیام و پریا از همه تشکر و خداحافظی کردم.

 وای خدایا، کیه اول صبحی ول نمی کنه؟ خمیازه ای طولانی کشیدم و به ساعت رویی دیوار که هشت و نیم صبح رو نشون می داد، نگاهی انداختم و زور زدم چشمم رو باز نگه دارم. تا دیر وقت با برنامه های تحویلی کار کردم و آخر درست نشد. آخه منو چه به برنامه نویسی؟
 اسم ژاله افتاده بود رو گوشیم. طاق باز ولو شدم روی تخت و جواب دادم.
 - ها؟
 ژاله- به به، علیک سلام. خوبم تو چه طوری؟ فدای محبتت، چقدر تو مهربونی!
 - ژاله. منو از خواب بیدار کردی، روضه بخونی؟
 - واقعا که خیلی بی چشم و رویی! منو بگو، زنگ زدم حالت رو پیرسم.
 - خوبم. خداحافظ!
 - دیوونه، قطع نکنیا. میای عصری با کتی بریم دربند؟

- نمی دونم. فعلا که دارم از شدت خواب می میرم. بعدشم به مامان و بابا میگم، اگه اوکی دادن بهت خبر می دم.
- ژاله - باشه. ما ساعت چهار ونیم می ریم، تا قبلش بهم خبر بده.
- فقط سه تایه؟
- نه. من، تو، کتی و داداشاش!
- به به! پس لازم شد پیام.
- ببین زنگ بزنی به پیام و اون خواهرش که باهاتون می اومد.
- پریا؟
- آره همون. بگو اونام بیان.
- قربون قد و بالای بی مغزت! مگه فردا تحویل نداریم؟ برنامه ات آماده است؟
- آره، آرش واسم نوشته.
- باریک ا... خانومی نه من نامزد دارم، نه داداش کامی کتی رو! خود خرم باید بنویسم.
- بده پیام واست بنویسه!
- خودش فردا امتحان داره. اصلا چه کاریه، شماها برین. خوش بگذره.
- نخیرم، تو هم میای!
- عجب بابا میگم نره، تو میگی بدوش؟
- نه میگم آدم واسه ی پنج نمره خودش رو نمی کشه.
- وای ژاله دیوونه ای! می دونی اون ترم چه گندی زدم؟
- خیلی پررویی به خدا! دیگه چند می خواستی بشی؟ هیجده و نیم شدی و بیست و چهار واحد گرفتی. از بس خری!
- مرسی، ولی این ترم می خوام شاگرد اول بشم. واسه ی ارشد خوبه!
- می خوام صد سال ارشد نگیری! خونه آخرش شستن کهنه ی بیچه اس!
- برو بابا ولم کن. تا پنج صبح نخوابیدم و روی برنامه ام کار کردم. جواب نمی ده! الان خوابم، کار نداری؟
- تصمیمت عوض شد، زنگ بزنی.
- باشه. خداحافظ.
- بای لیدی پروگرامر! (Lady Programmer)
- چشمام داشت گرم می شد که خیسی صورتم رو احساس کردم. ای بابا باز بارون داره میاد؟ یه کم مشاعرم به کار افتاد. خب بیاد مگه سقف خونمون سوراخه؟ بازم قوی تر شد! آخه آخر خرداد مگه بارون میاد؟! تا چشم رو باز کردم، یهو پارچ آب ریخت رو سرم. جیغ زدم و از جام پریدم. افشین دلش رو گرفته بود و می خندید.
- داد زدم:
- افشین لعنتی!

دنبالش دویدم، در رفت. به حدی از دستش عصبانی بودم که فقط می خواستم بزمنش. آخرش بابا منو بغل کرد و نداشت. هرچی وول زدم، نشد ولم کنه.

- بابا ولم کن تو رو خدا. بذار بزمن لهش کنم.

بابا- وای چه عصبانی!

این قدر خسته بودم که بی خیال شدم. سرم درد گرفته بود. با بابا رفتیم تو آشپزخونه، پشت میز صبحانه نشستیم. مامان یه چایی گذاشت جلوی من خواب آلود و گفت:

- بمیرم، نداشتن بخوابی؟

- نه به خدا، چشمم وا نمی شه. خیلی اعصابم خرده.

بابا- افشین دخترم رو اذیت نکن. چشمات رو نگاه چه خمار شده!

افشین- چوب کبریت لازمه!

- تو دیگه حرف نزن. می زنم تو سرتا.

مامان- افشین جان اذیتش نکن. بی خوابی کشیده، اعصابش تحریک شده.

افشین- بی خوابی؟

مامان- آره تا صبح بیدار بود.

- شما از کجا می دونین؟!

مامان- دیشب دو بار تا صبح بیدار شدم، دیدم بیداری. کی خوابیدی؟

- پنج صبح.

بابا- خانومم به خودت فشار نیاری ها.

- جواب نمی ده. فردا ارائه دارم. هیچ کسم هم پیدا نمی شه، چهار تا خط از این برنامه ها رو واسم بنویسه!

بابا - از پیام کمک بگیر. اون مگه هم رشته ات نیست؟

چشمم وا شد!

- چرا هست؟ ولی من برم از اون بخوام؟

افشین- نه من ازش می خوام.

مامان- آره، همه رو واسه ی ناهار دعوت می کنیم.

- دیر نیست؟ ساعت هشت و نیمه!

- نه چرا دیر باشه. افشین پاشو اون بی سیم رو از روی اوپن بیار.

و رو به بابا گفت:

- یوسف جان یه زنگی بهشون بزن، دعوتشون کن.

- آخی چه خوبه جمعه ها همه خونه ان و مامان و بابات این قدر به فکر باشن. بعد از دعوت نامی ها با اعصابی آروم تر صبحانه خوردم و به مامان تو گرد گیری کمک کردم و حاضر و آماده منتظر ورودشون شدیم.
- اِهه! همه اومدن جز پیام! گند بزنی به این شانسی. کنار پریا نشستیم و شروع کردیم به پیچ پیچ.
- پریا- وای چقدر چشمات باد کرده!
- از آثار کم خوابیه.
- چرا؟ تو هم امتحان داری؟
- نه ارائه دارم. برنامه باید بنویسم، تحویل بدم.
- نوشتی؟
- نه. ارور می ده!
- پیام هم خیلی به هم ریخته است. همیشه موقع امتحاناش همین طوره! از بس بهش زنگ می زنی.
- مگه کی بهش زنگ می زنه؟
- بچه های دانشگاهتون، مخصوصا دخترا!
- دلم آشوب شد!
- پریا- می دونی اولین باری که تو رو با پیام دیدم و اون نگاه مخصوصش رو داشتم از تعجب پس می افتادم.
- لبخند کم رنگی زدم و گفتم:
- چرا؟
- آخه یه کم عجیب بود. پیام همیشه از دخترا فراری بود!
- فعلا که از منم فراری شده.
- اتفاقا خیلی بهت سلام رسوند و معذرت خواهی کرد.
- نه بابا، شوخی کردم. نیاد بهتره، یه دم آروم نمی گیره!
- داشتیم با کمک پریا و پرنیا میز رو می چیدیم که صدای گوشیم از اتاقم اومد. اول گفتم نمی رم، ولی دیدم باز زنگ زد. معذرت خواستم و رفتم جواب بدم. پیام بود! بی معرفت حالا که باهات کار دارم نمیای! وصل کردم و بی حال گفتم:
- سلام، آقای ستاره ی سهیل!
- پیام خندید و گفت:
- سلام خانوم احوال شما، خوبی؟
- از احوال پرسید شما!
- پریا مگه نگفت؟
- چرا گفت سرت شلوغه و تلفنت شلوغ تر!
- ای دیوونه! آخر تلافی کرد! به جان عزیزت جواب نمی دم!

- آره! می بینم.
- من چی کار کنم باور کنی؟
- مگه مهمه؟! منم مثل بقیه!
- آره مهمه دیوونه! چون تو واسه ی من مثل بقیه نیستی!
- باشه باشه. کار نداری؟
- ای وای بازم قهر کرد! نوشین، جان من گوش کن!
- بله بگو!
- آخه تو چرا هی ناراحت می شی؟
- من؟ نه، اصلا واسم مهم نیست!
- من پیام خونه ی شما، حله؟
- آخ جون قند تو دلم آب شد! پریدم هوا، ولی سرد گفتم:
- هر کاری دوست داری بکن!
- مزاحم می شم. بی دسته گل راهم میدی یا نه؟
- بی هوا گفتم:
- دسته گل برای چی؟
- خواستگاری!
- اصلا نمی خواد بیای پررو! تو آدم بشو نیستی!
- پیام خندید و گفت:
- باشه، اومدم. راستی چی پوشیدی؟
- عجب آدمیه! آخه تو به لباس من چی کار داری؟
- جان پیام!
- شومیز سفید با شلوار جین آبی پوشیدم.
- اوکی، من تا نیم ساعت دیگه اون جا هستم!
- می خوام ناهار رو بکشیم. بجنب.
- به به. مادر زنم دوستم داره، اومدم!
- سریع قطع کرد. چند باری تو این مدت بهم متلک خواستگاری و ازدواج انداخته بود، ولی جدیش نگرفتم! پیام هیچ وقت شوخی یا جدی بودنش معلوم نمی شد. تنها دوستم تو دانشگاه یاشار بود، در واقع هم دوستش بود هم شریک کاریش. رفتم کمک بچه ها. پریا از غیبت پرنیا استفاده کرد و گفت:
- پیام بود؟

- آره گفت داره میاد این جا!
- پریا سری تکون داد و گفت:
- هوم... می دونستم طاقت نیاره!
- چه طور؟
- می دیدم واسه ی این جا اومدن بی قراره ولی دلشوره ی امتحان فرداش رو هم داره. مثل این که این امتحان رو دو، سه بار تا حالا افتاده!
- ای وای چه درسی؟
- نمی دونم والا. فکر کنم معادلات دیفرانسیل!
- این که خیلی ساده اس! چه طور افتاده؟
- گذروندی؟
- آره، هیجده گرفتم!
- ای ول بابا!
- پرنیا اومد و گفت:
- پریا تو هر وقت آرومی داری زیر آب یکی رو می زنی!
- بیا، خواهر دارن همه، منم خواهر دارم!
- پرنیا دستم رو کشید و گفت:
- بیا بریم. این تا یکی رو پیدا می کنه، مخ طرف رو پیاده می کنه!
- خنده کنون رفتیم توی آشپزخونه و دیس های برنج رو که هانیه خانوم (مامان پیام و پرنیا و پریا) داشت روشن با پلو زعفرونی تزیین می کرد، آوردیم روی میز گذاشتیم. همه تازه داشتن سر میز می شستن که زنگ در رو زدن. منم که به آیفون نزدیک تر بودم جواب دادم.
- بله؟
- پیام - منم!
- خواستم سر به سرش بذارم. چون دور بودم و کسی صدام رو نمی شنید، گفتم:
- آشغال نداریم.
- پیام - دختر که دارین!؟
- این طوری میگن!
- می گیرمش پس.
- خنده ام گرفت.
- کوفت.
- خودشم خنده اش گرفت.
- نوشین، شیطونی نکن، در رو باز کن.

بلند گفتم:

- بفرمایین.

در رو زدم. رفتم سمت آشپزخونه تا واسه ی پیام بشقاب بیارم.

بابا- نوشین بابایی، مهندس شامخی بود؟

- نه بابا، آقا پیام بود.

آقا احسان-!! خانوم، پیام قرار نبود بمونه خونه؟

هانیه خانوم- نمی دونم چی کار کرده؟ حتما دلش طاقت نیاورده تنها بمونه!

متوجه نگاه زیر زیرکی هانیه خانم به خودم شدم. پرورداگارا چش میشه؟

بابا و افشین رفتن پیشوازش و منم رفتم توی آشپزخونه براش ظرف بیارم. صدای سلام و احوال پرسیش با همه اومد. جا خوردم درست

مثل من لباس پوشیده بود! پیراهن جذب آبی و کت سفید با شلوار جین آبی و کفش سفید. انگار همه متعجب بودن چون نگاهشون بین من

و پیام رد و بدل می شد! به خودم اومدم و سلام کردم.

پیام با لبخند جوابم رو داد و گفت:

- شرمنده مزاحم شدم.

- خواهش می کنم، بفرمایید.

ظرفش رو گذاشتم و خودم نشستم سرجام. بعد از نهار جوونا به گوشه جمع شدیم.

افشین- چی شد پیام جان، افتخار دادین.

پیام- ای بابا شماها فقط متلک بار آدم می کنید! تقصیر خودمه از بس به شما ها رو دادم!

- حالا پیام خان شما ببخشیدشون!

پیام- نمی شه بانو! عفوی در کار نیست! همین پریا، مثلا آبجی کوچیکمه! از بس بهش رو دادم سوارم شده!

خنده مون گرفت.

پیام- هرهر و مرض!

بعد مثل پیرزنای اخمو روی پاش زد، مثل مادرای بچه مرده. گفت:

- من فردا رو چی کار کنم؟ اگه فردا دوباره بیفتم چی؟

پریا- پیام تو خجالت نمی کشی؟ نوشین این درس رو با نمره ی هیجده پاس کرده!

پیام با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- جان من؟ این باقریان به هیچ کس نمره نمی ده!

- به دانشجوهای درس نخون نمره نمی ده، نه درس خون!

- بیا ببین تقصیر منه! میگم شماها جنبه ندارین! اصلا من میرم خونمون!

بعد دیگه کسی چیزی نگفت و به پیام نگاه کردیم. یهو گفتم:

- خب پاشو برو دیگه!
- خنده ی بچه ها مثل بمب ترکید! وا مگه چی گفتم!؟
- پیام- به به. دست شما درد نکنه، دیگه تا منو خفه نکردین یه جا قایم شم!
- رفتم چایی ریختم و به پدرها که توی کتابخونه مشغول بازی شطرنج بودن تعارف کردم. مامان ها هم داشتن راجع به جهیزیه و مارک خوبش حرف می زدن. برگشتم دیدم پیام تنها نشسته.
- بقیه کجان؟
- پیام- پرنیا و افشین که رفتن توی حیاط، تو آلاچیق. پریم با اجازه افشین رفت اتاقش درس بخونه. منم نشستم تا تو بیای.
- مگه نمی خواستی بری خونتون؟
- بیا همه فامیل دارن، ما هم فامیل داریم!
- خب حالا چه بهش بر می خوره!
- نشستم کنارش و گفتم:
- راستش یه زحمت واست دارم!
- زحمتای شما رحمته خانوم! قضیه چیه؟
- برنامه ام جواب نمی ده. هزار تا ارور جورواجور می ده. اصلا نمی فهمم از کجا و برای چیه!
- نکنه دعوت ما برای نهار توطئه بوده؟
- نزدیک بود، خنده ام لوم بده.
- وا چه حرفا!
- بیا بریم بهم نشون بده. شاید تونستم درستش کنم.
- در اتاق رو باز گذاشتم و به پیام که با دقت به صفحه نمایش و برنامه ام خیره شده بود، نگاه کردم. آخی چقدر مهربونه. فکر کنم بار دویستم بود که چهره اش رو بالا و پایین کردم. به یه قسمت از برنامه اشاره کرد و گفت:
- ببین اینهاش.
- رفتم جلو و به کدها نگاه کردم، ادامه داد:
- ببین این متغیر رو باید global تعریف می کردی. برای همین ایراد می گیره.
- با چند تا تغییر توی برنامه راه افتاد. حسابی خوشحال شدم.
- وای دستت درد نکنه. خدا ایشا... بهت عوضش رو بده!
- پیام- به جای دعا بیا باهام معادلات دیفرانسیل کار کن، من این ترم نیفتم. یادم میدی؟
- باشه. جزوه هات رو آوردی؟
- آره. توی ماشینمه. تو هم جزوه هات رو آگه دم دسته بیار.
- رفتیم تو پذیرایی و روی مبل ها نشستیم. اوه چقدر جزوه هاش کمه!

- معلومه که میفتی! آخه این جزوه اس که تو نوشتی؟ منو بگو گفتم شاگرد ممتاز گروه اندازه یه کتاب، جزوه می نویسه!
- پیام - آخه این درس زیادی مزخرفه.
- باشه حالا گوش کن، من هرچی خودم بلدم بهت یاد میدم. روش هایی که خودم اختراع کردم رو یاد بگیری، حل انتگرال آسونه!
- ایشا... خدا یه شوهر خوش تیپ مثل من نصیبت کنه!
- تو دلم یه لبخند بزرگ زدم و گفتم "ایشا..."
- خب حالا شیطونی تعطیل، گوش کن.
- حدود دو ساعت تمام داشتم توضیح می دادم و روش هام رو خوب یاد گرفت.
- ***
- نگاهی به استاد انداختم و گفتم:
- استاد ایشا... یه تخفیف از جهت نمره می دید، دیگه!
- استاد عینکش رو جا به جا کرد و گفت:
- شما از دانشجویهای ممتاز این دو ترم من هستید. این حرف از شما بعیده.
- آخه استاد خیلی روش کار کردم. می خوام این ترم شاگرد اول بشم. اونم شما استادای باید کمک کنید!
- خندید و گفت:
- موفق باشید. نمره ی کامل پروژه رو بهتون میدم. چون پروژه تون کامله.
- رفتم بیرون، کتی و ژاله اومدن جلو.
- کتی - خب، چی شد؟
- ژاله - خوب بود؟
- آره، گفت پنج نمره رو بهم می ده!
- کتی - ای ول بابا. راستی چی شد که درستش کردی؟
- هیچی پیام واسم درست کرد.، راستی گفتم پیام بذار بینم امتحانش رو چی کار کرده.
- راه افتادیم سمت در خروجی، منم در همون حال بهش زنگ زدم.
- سلام، اول بگو امتحان رو چی کار کردی؟
- پیام - علیک سلام خانوم، عالی بود. خدا خیرت بده. فکر کنم پونزده رو بگیرم. تو چی؟
- منم خوب بود، ممنون کمک کردی.
- دماغ کتی رو که داشت می خندید رو کشیدم و گفتم:
- استاد تموم نمره رو بهم می ده.
- خدایی برنامه ات خوب بود.
- کمک تو هم بود، ممنون. خب کار نداری؟

- بیا می رسونمت.
- نه مرسی، افشین میاد دنبالم. کار نداری؟
- قربانت، مواظب خودت باش.
- همچینین. خداحافظ.
- خداحافظ.
- خنده ی بچه ها بلند شد.
- ای زهر مار. آخه شما چتونه؟
- کتی - هیچی.
- وا، پس این خنده تون چیه دیگه!؟
- کتی - خیلی بامزه شدی!
- خب بابا. راستی دیروز رفتین دربند؟
- ژاله - آره خیلی خوش گذشت. جات حسابی خالی بود، بیای مسخره بازی دریاری یه خرده بخندیم!
- ممنون! پس یه باره بگو من شدم دلکک حضرات!
- کتی - نه دور از جون!
- * * *
- آخیش آخرین امتحانم تموم شد. این ترم شاگرد اول میشم، مطمئنم. رفتم پیش بچه ها.
- عالی بود. شماها چی کار کردین؟
- ژاله - خوب بود. آرش نداشت درست بخونم و گرنه بهتر می شد!
- کتی - منم عالی. استاد خداییش آسون طرح کرده بود.
- آره. بریم بستنی؟
- کتی سرش رو کمی کج کرد و گفت:
- فکر نکنم بشه. پیام و یاشار دارن میان سمت ما.
- صبر کردیم تا اومدن. بعد از سلام و احوال پرسی پیام رفت اون ور تر و گفت:
- نوشین خانوم، یه لحظه بیا.
- ای من فدای اون ادب بشم مرد، آخه چقدر دیگه من باید تو رو بکشفم. کنارش رفتم.
- بله.
- پیام - موافقی بریم یه جای خوب؟
- همه با هم؟
- آره.

- حالا واسه چی بریم یه جای خوب؟ می ریم یه کافی شاپی جایی...

پیام- آخه امروز روز آخر ترمه. می خوایم با هم باشیم و خوش بگذره بهمون. تازه باهات حرف دارم که در حضور خانواده هام نمی شه، راحت حرف زد.

به چند تا دختر که از کنارمون رد شدن و نگاه های خیره بهمون کردن نگاهی کردم و گفتم:

- این جام همچین راحت نیستیم. هم ترمی هات می خوان گردنم رو بززن!

خندید و گفت:

- بریم؟

- باشه، ولی بگو کجا!

پیام- سورپرایزه!

- هوم. عجب شیطونی بودی من خبر نداشتم ها!

- تازه اولشه!

- باشه میام، چی کار کنم از بس که دل نازکم.

من و پیام سوار ماشینش شدیم و پیام راه افتاد. کتی و ژاله که با آرش می اومدن پشت سر ما راه افتادن. سر راه یاشار هم به ما ملحق شد.

پیام- چیه، چرا ساکتی؟

- هیچی، همین طوری!

- ولی تو وقتی ساکتی که داشته باشی یه نقشه ای بر علیه من بکشی!

- باشه. تو فکر کن، این طوریه!

- می خوام باهات درباره ی یه چیزی حرف بزمن، قول میدی غیرتی بازی درنیاری؟

- درباره چیه؟

- درباره ی دوستت کتایون خانوم.

دلم هری ریخت! چی می خواد بگه؟ نگاهش کردم چیزی از چشماش نمی شد خونده. آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- خب می شنوم!

- اگه یکی دوستش داشته باشه، بهش کمک می کنی بهش برسه!

- دوستش داری؟

ادام رو در آورد.

- تو فکر کن این طوریه!

- اخیلی لوسی! حرف خودم رو به خودم تحویل نده! تازشم مثلا من این وسط چی کاره ام که پیغام تو رو به کتی برسونم؟

- مثلا خواهرم.

- عمرا!

- چرا؟
- مگه من چه گناهی کردم که تو باید داداشم باشی؟
- !! دخترای دانشکده از خدشونه من داداششون باشم.
- خب برو داداش همونا باش! بیچاره کتی!
- و روم رو به قهر بر گردوندم! به یه دست فرمون رو گرفت و با دست راستش چونه ام رو گرفت و بر گردوند سمت خودش!
- پیام- بازم قهر کردی؟
- به نیم رخ زیبا و چشمای شیطون و آیش نگاه کردم. چقدر دوستش داشتم! بازم سرم رو بر گردوندم و از فکری که کردم لبم رو به دندون گرفتم. دوستش داشتم؟ بازم سرم رو بر گردوندم و نگاه کردم. آره دوستش دارم. ولی آخه چرا؟
- پیام منو از کشمکش با خودم نجات داد.
- پیام- دیوونه، واسه یاشار می گم.
- با تعجب نگاه کردم.
- یاشار؟!
- پیام- آره.
- مگه تو کتی رو...
- پیام حرفم رو قطع کرد و گفت:
- این برداشت تو بود. من حرفی نزد!
- خاک تو سرم که اساسی خودم رو تابلو کردم.
- خب حالا من باید چی کار کنم؟
- یاشار خواسته یه جورایی زیر زبونش رو بکشی، ببینی دوستش داره یا نه؟
- اگه یاشار نمی تونه بگه بهتره اصلا نگه!
- چرا؟
- گرم شدم. از عشق مامان و بابام، از عشق افشین و پرنیا، از محبتی که توی خانواده ام جاری بود. نتیجه اش لبخندی شد از ته دلم.
- عشق خیلی مقدسه، مخصوصا اگه واقعی باشه. اگه دهن به دهن بگرده ارزشش از بین میره. به یاشار بگو خودش به کتابیون بگه. اگه کتابیون دوستش داره یا می تونه دوستش داشته باشه، اونم خودش به یاشار میگه. عشق بین دو قلب وقتی به معنای واقعی و فوران می رسه که فقط بین دونفر بمونه. عاشق و معشوق!
- پیام- براوو. خیلی قشنگ حرف می زنی.
- تا مقصد حرفی نزدیم. عجیب بود که پیام حسابی تو فکر بود.
- پیام- بفرمایید، اینم یه جای خوشگل و دنج.
- یه قهوه خونه سنتی توی یه باغ بزرگ. وای چقدر قشنگ بود.

بچه ها اومدن. کفشامون رو در آوردیم و روی یکی از تخت ها نشستیم. من و کتی کنار هم، آرش و ژاله کنار هم و یاشار و پیام هم روبروی ما.

ژاله و آرش فقط با حضور دو تا خانواده با هم نامزد شده بودن و سیغه ی محرمیت خونده بودن تا تابستون که امتحانای ژاله تموم میشه و یه نامزدی رسمی بگیرن. آرش لاغر و بلند قد بود، ولی خیلی به ژاله میومد. کنار پیام که می ایستاد درست نصف هیکل پیام بود! چشمام برگشت روی پیام و با چشمکی که نارم کرد، توجه منو به یاشار جلب کرد. خیلی تو خودش بود.

کتی آروم تو گوشم گفت:

- یاشار چرا این قدر تو خودشه؟

- نمی دونم، در ضمن در گوشی حرف نزن زشته.

پیام سکوت رو شکست و گفت:

- خب چی میل دارین؟

ژاله - منو نداره پیام خان؟

پیام - این جا فقط چلو کباب داره. من تضمین می کنم خیلی عالی.

- خب دیگه واسه چی می پرسی چی میل دارین؟

همه خندیدین. خودشم از چرتی که گفته بود خنده اش گرفت.

- آخه منظورم مخلفاتش بود.

- همش رو بگیر.

پیام - پس من می رم سفارش بدم.

پا شد و کفشای اسپرتش رو پوشید و رفت.

دو سه دقیقه نگذشته بود که برگشت و گفت:

- نوشین خانوم یه لحظه بیا.

یعنی چی کار داره؟ پا شدم و کفشام رو پوشیدم و همراهش رفتم. رفتیم سمت پیشخون سفارش.

- باید یه جوری ژاله خانوم و آرش رو هم بکشی کنار. تا یاشار با کتابون خانوم تنها بشه.

- باشه، بذار یه کمی فکر کنم.

بتونم به ژاله بگم که پاشه بره با آرش قدم بزنه خوب میشه. گوشیم رو از جیب شلوارم کشیدم بیرون و اس ام اس زدم به ژاله " پاشو با

آرش خان یه قدمی بزن. می خوام یاشار و کتابون تنها بشن. بجنب "

به ژاله نگاهی انداختم. گوشیش رو درآورد و نگاهی بهش انداخت، بعد سرش آورد بالا و به من نگاه کرد. سرم رو تکون دادم و با دست

اشاره کردم.

- برو، برو.

چند لحظه بعد آرش و ژاله راه افتادن یه سمت باغ. سمت پیام برگشتم، فقط لبخندی مهربون زد و با نگاه ازم تشکر کرد.

با صدای " آقا یه ربع طول می کشه " پیام برگشت و گفت:

- مشکلی نداره. ما می ریم یه قدمی می زنی و بر می گردیم. ممنون.

رفتیم رو یه نیمکت سبز رنگ کنار رودی که از پشت قهوه خونه می گذشت نشستیم. بعد از کمی سکوت گفتم:

- به نظرت کار درستی کردیم اینا رو تنها گذاشتیم؟

پیام- آره. باید دو نفر تنها باشن تا بتونن حرف دلشون رو به هم بزنن!

- خب آره اینم حرفیه.

- می دونی، اولین بار که دیدمت چی به خودم گفتم؟

وا چه ربطی به بحثمون داشت؟

- نه!

پیام- با خودم گفتم بی مروت انگار تو چشمات سگ بستن!

سرم رو برگردوندم و نگاه کردم. اونم برگشت و با نیم نگاهی به من خندید و گفت :

- هان! مگه نشنیدی میگن، چشمای سیاه سگ داره؟

- چرا شنیدم. من به بابام رفتم.

- شنیدم مامان و بابات یه عشق تاریخی داشتن!

روم رو برگردوندم سمت رود و لبخندی به واسطه ی اومدن تصویر مامان و بابا تو ذهنم زد و گفتم:

- آره بابام و دایی منصورم با هم دوست بودن. دوستیشون از پاریس و دانشکده پزشکی شروع شده بود. بابام به واسطه ی رفت و آمد

پدرم به خونه آقاجون اینا عاشق مامانم می شه. اول آقاجونم قبول نمی کنه. منتها این قدر خانواده بابام پافشاری کردن که آقاجونم قبول

کرد و ته تغاریش رو به بابام می ده. داداش افشینم هم خیلی پرنیا جون رو دوست داره. هر وقت ازش حرف می زنه، درست چشاش مثل

وقتی می شه که بابام به مامانم نگاه می کنه!

آه بلندی کشیدم و ادامه دادم.

تو خانواده ی من تقدس عشق به حدیه که هم من، هم افشین مثل یه قانون بزرگ ازش پیروی می کنیم.

پیام- اگه یه روز عاشق بشی به طرفت میگی دوستش داری؟

کمی فکر کردم و گفتم:

من یاد گرفتم اگه کسی رو دوست داشته باشم بهش میگویم، چون قانون عشق همه رو از یه جنس می بینه! ولی هیچ وقت دخترا به

عشقشون اعتراف نمی کنن. منم یه دخترم، با همون روحیات.

- اینم حرفیه! یه سوال بیرسم راستش رو می گی؟

- آره، اگه نخواستم بگم میگویم نمی خوام جواب بدم. هیچ وقت دروغ نمی گم!

- تو سعید رو دوست داری؟

- آره، ولی مثل افشین، نه زیادتر و اون طور که تو فکر می کنی.

پیام از جاش بلند شد و چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

- چقدر هوای این جا تمیزه.

برگشت سمتم و گفت:

- بریم که دیگه احتمالا غذا آماده است.

پیام به مرد پشت پیشخون گفت:

- آقا، غذای ما آماده است؟

مرد- بله. جاتون رو نشون بدید، میگم بچه ها واستون بیارن.

پیام به تختی که رو نشسته بودیم اشاره کرد و منم با نگاه دنبال یاشار و کتابیون گشتم ولی اثری ازشون نبود! وا یعنی کجا رفتن؟

با پیام رو تخت نشستیم. گفت:

- به نظرت کجا رفتن؟

- نمی دونم. شاید رفتن قدم بززن!

زنگ زدم به ژاله.

- کجایی؟

ژاله- پشت سرت!

برگشتم و دیدمش، قطع کردم. اونام نشستن و سراغ غایبین رو از ما گرفتن. منم همون جواب رو بهشون دادم. زنگ زدم به کتابیون. در

همون حین ناهار رو هم آوردن.

- سلام کتی جان کجایی؟

کتی- همین دور و برا.

- ناهار رو آوردن.

کتی- باشه. الان میایم.

قطع کردم و به چشم های منتظر همه نگاه کردم و گفتم:

- الان میان.

هر دو اومدن آروم ولی با چهره هایی برافروخته. هیچ کدوم تا بعد از ناهار حرفی نزدیم. پیام بعد از ناهار واسمون چایی آورد. نشست کنار

من و آروم گفت:

- همه مون اندازه ی فرش قرمزای دربار انگلیس زبون داریم ولی چرا هیچ کی حرف نمی زنه؟ تو یه چیزی بگو.

- چی بگم؟ انگاری بعد از ناهار همه رفتن تو چرت.

پیام- آره.

کتی- اگه موافقین بریم خونه.

- بله این طور که پیداست هوا پسه! همه قبول کردیم و با اصرار پیام، ناهار رو حساب کرد و از باغ بیرون رفتیم. دوباره همه سرچاشون برگشتن و منم سوار ماشین پیام شدم. راه افتاد و بقیه هم پشت سرش.
- یعنی چی شده؟ یاشار بهش گفته؟ کتی چی بهش گفته؟ اگه قبول کنه و با هم ازدواج کنن چه خوب می شه. وای اگه کتی قبول نکنه چی؟ از نظر خانواده که در یک سطح هستن!
- تموم این فکرا تا زمانی طول کشید که پیام گفت:
- ازت نمی گذرم اگه زمانی که با همیم به جز خودمون دوتا به چیز دیگه ای فکر کنی!
- خندیدم و بهش نگاه کردم ولی اثری از شوخی توی چهره اش نبود!
- جدی گفتی؟
- آره دوست ندارم تو فکرت جز ما کس دیگه ای وول بخوره! بد میگم؟
- خیر جناب عالی خیلی هم خوب می گین! ولی این در صورتیه که حرفی واسه گفتن و چیزی واسه فکر کردن وجود داشته باشه!
- می شه راجب خیلی چیزا حرف زد.
- خب تو حرف بزن من بهت جواب می دم!
- با من ازدواج می کنی؟
- جاخوردم.
- پیام باز زدی تو فاز چرت و پرت؟
- باهام ازدواج کن! از این جدی تر!؟
- حالت خوبه؟
- در صحت عقل و سلامتی کامل.
- نه.
- چی نه؟
- نه، ازدواج نمی کنم!
- چرا؟
- به دلایل خاص خودم!
- و این دلایل خاص چیه؟
- به خودم مربوطه.
- و به من هم. باید بدونم چرا نمی تونی منو به عنوان همسرت قبول کنی!
- تو خیلی خوبی، ولی واسه یکی دیگه.
- مثلاً کی؟
- هر کی به جز من.

- به من شک داری؟

- آره!

- چرا؟ کار خطایی از من دیدی؟

- نه.

- پس چی؟

- اخوان رو یادته؟

- همون ترم پنجمیه که باهاش معارف دو داشتیم؟

- آره.

- خب؟

- از فتوحی خواستگاری کرد و دم عقد همه چی رو به هم ریخت! می دونی چرا؟

- چون با دوستاش سر بردن آبروی یه دختر شرط بسته بود، یعنی تو منو با اون مقایسه می کنی؟

- نه، تو خیلی خوبی. اصلا مقایسه ات با هر آدم دیگه ای حماقت محضه!

- پس چی؟

- من می ترسم، این که...

ساکت شدم، پیام هم حرفی نزد. چه زود پیشنهاد ازدواج داد و چه زود جواب رد شنید و چه زود رابطه دوستانمون تموم شد. حتی آگه اونم

حرفی نزنه من نمی تونم دیگه باهاش باشم.

پیاده شدم و ازش تشکر کردم. سنگین جوابم رو داد و رفت. در رو باز کردم و رفتم تو. همه تو چرت بعد از ظهر بودن. رفتم زیر دوش. با

همون لباسم! نفهمیدم چرا فقط به جدی بودن پیام فکر می کردم! خدایا با این دل و درد عاشقی پیام و ترس مبهم تو وجودم چی کار کنم؟

دو هفته از قضیه گذشته بود. با ترانه رفته بودیم خرید. بابا داشت درباره ی مسافرت شمال با مامان و افشین حرف می زد که از راه رسیدم.

- سلام به خانواده عزیزم.

جوابم رو با مهربونی دادن. بابا گفت:

- بدو لباس عوض کن بیا، داریم برنامه سفر می چینیم!

- وای چه زود.

مامان - خانومی امتحانات دو هفته اس تموم شده. یه جورایی این روزا کسل و خسته و عصبی شدی. افشین پیشنهاد داد بریم یه آب و

هوایی عوض کنیم!

- با خاله گیتا و دایی محمد و دایی منصور؟

بابا- آره و هم چنین خانواده نامی!

جا خوردم.

- چه طور اونا؟ هر سال که با خانوادمون می رفتیم!

مامان - دیگه اونام جزیی از خانواده مونن. مگه این که تو نخوای باهامون باشن!

به تته پته افتام. نمی خواستم بفهمن که این دو هفته چقدر با خودم کلنجار رفتم و حسابی از دست خودم و پیام، عصبی و عاصی بودم. حالا

که آروم تر شده بودم، می خواستن برنامه ی سفر بچینن! اونم با خانواده نامی!

بابا صورت گرفته ام رو به حساب نارضایتیم گذاشت و گفت:

- نمی خوای باهامون باشن؟

- نه، نه منظورم این نبود.

بابا- به خاطر پیام میگی؟

- راستش چون تو دانشکده همش رو در رو هستیم نمی خوام زیاد هم دیگه رو تو جمع خانوادگی ببینم!

مامان - دخترک مامان منطقت کجا رفته؟ پیام برادر زن داداشته! چه بخوای چه نخوای چشم تو چشم هستین!

راست می گه، امروز نه فردا. چه فرقی می کنه. من این جا بینمش یا توی دانشگاه؟ چه بخوام، چه نخوام سال دیگه هم دانشگاهیمه.

دانشگاه هم که تموم بشه جز خانواده ام حساب می شه.

- باشه من حرفی ندارم. من می رم استراحت کنم. بازار حسابی شلوغ بود، ترانه از پا انداختم!

یه دوش گرفتم و بی شام خوابم برد و دیگه فرصت فکر کردن به آینده رو نداشتم. نه صبح بود که بیدار شدم. هیچ کس خونه نبود و طبق

معمول مطب و بیمارستان بودن. حوله ام رو انداختم روی صندلی و به صبحانه مفصلی که روی میز چیده بود نگاه کردم. حسابی به خودم

رسیدم، پدر مغزم رو واسه ی فکر کردن به این مسافرت درآوردم.

مامان از پذیرایی صدام زد.

- نوشین، چمدونت رو آوردی؟

- دارم میارمش.

چمدونم رو کشیدم و دم در بردم. افشین گذاشتش تو ماشین و صندوق رو بست.

افشین - من با ماشین خودم میام. بابا خسته شدید بدین نوشین برونه.

- نمی گفتمی هم خودم می روندم!

- می زنمتا!

- پررو!

خندون گفت:

- نوشین اولین چیزی که من ازت به یاد دارم همین پرروئه!

- من از این لقبها به هیچ کی نمی دم، باید افتخارم بکنی!

- این پررو از بچگیت با توئه! فکر کنم وقتی به دنیا می اومدی به ماما گفتمی پررو دست نزن بهم!

خنده ام گرفت.

- زهر مار!

همون موقع خاله گیتا، دایی محمد و دایی منصور هم رسیدن. مامان در ورودی رو قفل کرد و بعد از سلام و احوال پرسی، سوار شدیم و رفتیم سمت خونه نامی ها. منتظرمون بودن. با هانیه جون و پریا و پرنیا روبوسی کردم، با آقای نامی هم سلام و احوال پرسی کردم که افشین از علی آقا پرسید:

- پیام خان کجان؟

هر آن با خودم می گفتم الان میگه نیامد و خیال منو راحت می کنه! که گفت:

- داره چمدونش و میاره. تا لحظه ی آخر دو دل بود که بیاد یا نه. بیهویی گفت میام.

پیام اومد. با همه احوال پرسی کرد و با من سردتر از همیشه! فقط یه سلام. خوبه لااقل دیگه دست از سرم بر می داره.

پیام پشت فرمون مورانو پدرش نشست. پرنیا رفت پیش افشین و منم تو ماشین خودمون نشستم عقب و به هیچی چشم دوختم! در واقع بیشتر با خودم کلنجار رفتم. که نتیجه اش شد اعصاب خردی و معده دردم. بابا بین راه واسه خوردن ناهار نگه داشت. وای چه دل پیچه و حالت تهوعی دارم!

هانیه خانوم اولین کسی بود که بهمون رسید.

- نوشین جان چرا رنگت پریده؟

- یه کم حالم خوب نیست!

مامان- هانیه جون، حالت تهوع داره!

خاله - بد غذایی کردی یا دوره ات داره شروع می شه؟

- نمی دونم.

بابا- چی شده خانوم؟ نوشین طوریش شده؟

با این حرف بابا همه برگشتن تو صورت من، یهو حالم به هم خورد. سریع رفتم سمت دستشویی. عجب روز نحسی! صورتم رو که شستم اودم بیرون. مامان و خاله گیتا اومده بود دنبالم. مامان دستم رو گرفت و گفت:

- چرا این قدر یخ کردی؟

- گلاب به روتون...

مامان لبخند مهربونی چاشنی حرفش کرد.

- باشه. برو تو ماشین استراحت کن. بهتره غذا نخوری چون معده ات ضعیف شده.

- باشه.

دراز کشیدم. بابا شیشه ها رو داد پایین و از صندوق عقب ماشینش یه پتوی مسافرتی آورد و گذاشت زیر سرم. هوای خنک خواب آلودم کرده بود و طولی نکشید که یه خواب سبک به سراغم اومد. صدای بسته شدن در ماشین رو شنیدم و مامان و بابا سوار شدن.

مامان برگشت و گفت:

- بهتری نوشین جان؟

- دلم درد می کنه.

- به خاطر اون ماکارونی هستش! هم دیروز ظهر خوردی، هم شب. معده ات تحمل نداشته.

- آره، ولی یه بار دیگه هم خورده بودم، طوریم نشد.

بابا - شیکموی بابا، کار دست خودش داد!

مامان - یوسف جان، دخترم رو اذیت نکن.

صدای زنگ اس ام اسم بلند شد. اسم پیام روش افتاده بود، بازش کردم.

- Halet khoobe!?

ازت متنفرم دیوونه! به تلافی رفتار صبحش محلش ندادم و گوشیم رو گذاشتم روی سایلنت. کم کم با حرفای مامان و بابا خوابم برد.

مامان نداشت کمک کنم منم تو دلم قند آب کردم و رفتم توی ویلا رو گشتم. وای چقد قشنگه. رنگاش رو ببین. خوب شد بابا کلید این جا

رو از آقای محتشم گرفت. از ویلای خودمون تو محمود آباد قشنگ تره! وای سقفش رو، چقدر بزرگ و قشنگه، پر از آئینه های کوچولو و

کاشی های آبی و صورتی.

تابان زد پس کله ام و گفت:

- چی کار می کنی؟ سقف سوراخ شد!

به چشای قهوه ای روشن پسر خاله بیست و دو ساله ام نگاه کردم و گفتم:

- تا چشمای عوضی ای مثل تو دربیادا!

ترانه چمدونش رو کشید تو و گفت:

- خاک تو سرت نوشین. مثلا داشتی می مردیا! هنوزم اون زبون درازت رو داری!

- پس چی. اگه همین زبون رو نداشتم که امثال این تابان و سعید قورتم می دادن.

سعید از طبقه بالا داد زد:

- هان چیه؟ باز سعید گشون راه انداختی؟

- هیچی تو بار کشیت رو بکن!

همه مستقر شدن. سیما و سحر رفتن تو یه اتاق، من و ترانه هم تو یه اتاق، پریا و پرنیا هم یه اتاق. مهران و تابان یه اتاق برداشتن، سعید و

پیام هم اتاق شدن و افشین هم که با مهرداد یه اتاق برداشت. اتاقای طبقه بالا پر شد. تا شب استراحت کردیم. بعد از خوردن یه عصرونه

مختصر رفتیم کنار دریا.

بابا نورافکن ویلا رو روشن کرده بود تا همه جا روشن بشه. رفتم سمت دریا. همه به آب زده بودن. دلم واسه پیام و لبخنداش تنگ شده

بود. چقدر نزدیکه و چقدر دور بود. اگه اون حرفا رو نزده بود... آبی به صورتم زدم که صدای دوست همیشه مهربونم، سعید رو شنیدم.

سعید - گریه می کنی؟

- نه به صورتم آب زدم.

دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم یه کم این دور و برا قدم بزیم. از نگات می خونم دلت بدجور گرفته.
کنار هم و دست تو دست هم راه افتادیم.

پیام خیره و ملامت گر بهمون نگاه می کرد. روم رو برگردوندم. سعید پرسید:
- چیزی شده؟

اشک دوید تو چشم و جاری شد. پاکش کردم و گفتم:
- نه.

سعید- پس این اشکا چیه؟

- هیچی!

- بهش درباره ی من گفتی؟

- نه. گذاشتم تو خماریش بمونه! بذار خیال کنه عاشق سینه چاکمی!

- اون که بله هستم. پس نمی دونه من برادر رضایتم؟!؟

- نه، جون من بهش نگي ها!

- باشه عشق من.

چشمکی حوالم کرد و خندید. بابا صدامون زد.

- بچه ها بیان، آقا پیام می خواد گیتار بزنه.

به پیام نگاه کردم.

سعید- قیافه اش که بیسته. بینیم هنرش چه جوریه!

مشتی حواله ی بازوش کردم و گفتم:

- عوضی!

نشستم بین افشین و سعید. پیام تقریبا روبروم بود. نگاهی به جمع کرد و گفت:

- حاضرید؟

همه باهم گفتن:

- بله.

وای خدا چه صدایی داره. چه شعری. چقدر قشنگ می خونه.

تو رو به خدا بعد من مواظب خودت باش

گریه نکن آروم بگیر به فکر زندگیت باش

غصه ام میشه اگه بفهمم داری غصه می خوری

شکایت از کسی نکن با این که خیلی دلخوری

دلت نگیره مهربون عاشقتم این رو بدون
 دلم گرفته می دونی از هم جدا کردنمون
 دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش
 بازم منو به خاطره تموم خوبیات ببخش
 منو ببخش

منو ببخش

اصلا فراموشم کن و فکر کن منو نداشتی
 این جووری خیلی بهتره بگو منو نخواستی
 برو بگو تنهایی رو خیلی زیاد دوستش داری
 اگه تو تنها بمونی با کسی کاری نداری

دلت نگیره مهربون عاشقتم اینو بدون
 دلم گرفته می دونی از هم جدا کردنمون
 دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش
 بازم منو به خاطره تموم خوبیات ببخش
 منو ببخش

منو ببخش

همه واسش دست زدن الا من. به حدی محوش بودم که اصلا یادم رفت! سیما گفت:

- وای آقا پیام خیلی قشنگ بود.

پیام از لج من لبخندی نثارش کرد و گفت:

- ممنون. نظر لطفونه!

ترانه هم واسه این که کم نیاره گفت:

- اوه، شما خیلی استادین. قشنگ بود!

زیر لب غر زدم:

- آره ما رو یاد بدبختیامون انداخت!

سعید صدام رو شنید و بلند زد زیر خنده! پیام نگاه بدی بهش کرد که سعید واسه توجیه خنده اش گفت:

- خنده ام به خاطر حرف نوشین بود، گفت مثل این که پیام خان عاشق شدن!

پیام- نه من تو فاز این حرفا نیستم، هنوز آرزو دارم.

یه کم بعد پدر و مادرا از جاشون بلند شدن که برن ترتیب شام رو بدن. پرنیا و افشینم رفتن قدم بززن. یه کم بعد تابان گفت:

- این جوجوی مام عاشق شده ها!
- همه بچه ها به جز پیام که نمی دونست تو فامیل من به جوجو معروفم برگشتن سمت من. ای تابان عوضی!
- تابان به خدا می کشمت! مرگ بگیر با این جوجو گفتنت.
- و کل ساحل دنبالش دویدم، بعد از دو سه دقیقه سوزش بدی پیچید توی قفسه سینه ام. نشستم و گفتم:
- آخ، آخ.
- سعید و تابان که نزدیک تر بودن سریع اومدن پیشم.
- سعید- چی شدی؟
- واسه ی این که نگران نشن، اشاره کردم طوریم نیست. بقیه دورم رو گرفتن. ترانه نشست و گفت:
- وای جوجو چی شدی؟ ترانه بمیره، بینمت.
- حالم جا اومد و سوزش که کمتر شده بود، پا شدم و محکم زدم تو سر تابان. آخش دراومد و خنده ام گرفت!
- آخیش دلم خنک شد. آدم شدی حالا؟
- تابان خندید و گفت:
- مرده شورت رو بپوش! چه فیلمی میاد!
- مرده شور هفت نسل آینده ات!
- تابان- نسل آینده ام تویی!
- ببین سعید این خیلی عوضیه. افشین که هیچی اصلا پیداش نیست! تو یه کاری بکن!
- سعید گردنش رو گرفت و گفت:
- غلط کرد. به خاطر من ببخشش!
- از لج پیام گفتم:
- فقط به خاطر تو می بخشمش، عشقم!
- تومون اون مدت پیام فقط بیننده بود و چشاش پر از نگرانی، عشق و خشم! به ترانه که تکیه دادم، از بقیه دور شدیم. شیکمای گرسنه رفتن سمت ویلا. پیام فقط پشت سر ما موند. ترانه آروم گفت:
- بازم قلبت بود؟
- آروم مثل خودش جواب داد:
- آره.
- برو دکتر خودت رو نشون بده. هی نگو مال معده است.
- مال معده مه. هر وقت خالی باشه، اذیت می کنه.
- جان من بیا بریم.
- باشه. برگشتیم می رم.

سر شام پیام زیادی تو هم بود و همه فهمیده بودن! آقای نامی گفت:

- پیام بابا، حالت خوش نیست؟

پیام- نه طوریم نیست یه ذره خستگی راه دارم، فردا خوب میشم.

بعد از شام همه خوابیدن. تا نیمه های شب نتونستم بخوابم. دلم یهو هوای دریا رو کرد. موهام رو با کش محکم بستم و گوشیم رو برداشتم

تا با نورش توی تاریکی زمین نخورم.

روی شن ها دراز کشیدم و به ستاره های بالای سرم خیره شدم. خدایا کاش بهم کمک کنی بدونم باید با این عشق چی کار کنم. می ترسم

اصلا بهش فکر کنم! اگه بهم نارو بزنه. اگه اون غرور لعنتیش زندگیم رو داغون کنه!

- خوابت نبرد؟

نشستم و به دریا خیره شدم.

- نه. تو چرا نخوابیدی؟

پیام- خوابم نبرد. فکر و خیال امونم رو برید.

- سر شام که داشتی از خستگی بیهوش می شدی!؟

- فکر تو خواب رو از سرم پروند!

- متاسفم!

- بشینم؟

- بشین.

نشست. یه کم بعد گفت:

- تو به چی فکر می کردی؟

- عصر خوابیده بودم، واسه ی همین خوابم نبرد.

- معلومه خیلی سعید رو دوست داری!

- آره، خیلی زیاد.

- پس چه طور گفתי چیز خاصی بین شما دو تا نیست!؟ چرا بهم دروغ گفتی؟

- مگه حتما باید اتفاقی بیفته تا یکی رو دوست داشته باشم؟

- نمی دونم! پس چه طور این قدر با هم صمیمی هستین؟ دست تو دست هم راه میرین، بهش میگی عشقم!

گوشه ی شالم رو که باد برده بود گرفتم و از این که سر کارش گذاشته بودم خنده ام گرفته بود ولی خودم رو نگه داشتم.

پیام- نگفتی!

- گفتنش ناراحتم می کنه!

- ولی من یه حس بدی دارم، باور کنم عشقی بینتون نیست؟

با شنیدن غم توی صداش حس کردم باید بهش بگم. باید بدونم من عشقی تو وجودم نیست تا بهش حسادت کنه!

- مامان به سعید شیر داده و سعید میشه برادر رضایی من. خواهرم که مرد...

پیام - خواهرت؟ چرا؟

- نارسایی قلبی داشت. یه ماه بعد از این که دنیا اومد مرد. مامانم روحیه اش رو باخته بود، واسه ی همین سعید رو که اونم هنوز شیرخوار بود، گذاشتن تا هم بهش شیر بده و هم حالش بهتر بشه. سعید رو دوست دارم چون داداشمه.

- چه فکراییه که با خودم نکردم!

- بهت گفته بودم مثل داداشم دوستش دارم.

- ولی رفتارت نشون می داد از داداشت یه خرده بیشتر.

- باهاش راحت ترم.

- نوشین.

- بله؟

- دوستت دارم.

- پیام خواهش می کنم، حرفای بیچگونه نزن!

براق شد، منو برگردوند سمت خودش.

- به من نگاه کن. من بیست و پنج سالمه، به بچه ها می خورم؟

خدایا با این چشمای چی کار کنم، باید برم. نکنه یکی ما رو دیده باشه.

برگشتم ویلا. سرجام دراز کشیدم که ترانه چشماش رو باز کرد و گفت:

- برگشتی؟

- بیداری؟

- آره، وقتی رفتی بیرون، فهمیدم نتونستی بخوابی. ساعت چنده؟

- یه ربع به چهار.

- بخواب که فردا می خوام برم بیرون، باید ببریم.

چشمام رو بستم و خوابم برد.

صبح با دخترا راه افتادیم سمت شنبه بازار و کلی سر به سر هم گذاشتیم. من و ترانه از بقیه جدا شدیم و رفتیم سمت قره قروت و لواشک.

ترانه - نوشینی یه چیز بپرسم، راستش رو می گی؟

- آره بپرس.

- علاقه ی خاصی بین تو و پیام هست؟

- چرا این رو می پرسی؟

- از چشماش و رفتار تو.

- چشماش؟

- آره. یه جوروی خیلی گرم بهت نگاه می کنه!
 - نه بابا، اشتباه می کنی!
 - شایدم تو اشتباه می کنی!
 - بی خیال بابا، از بس رمان خوندی خیالاتی شدی!
 - ببین به من میگن ترانه سیا! از توی این رمانا اون قدری می دونم که اکثر عاشقا وقتی می خوان عشقشون رو نشون ندن، اون رو کتمان می کنن!
 - وای چقدر لواشک.
 - وای، چقدر الان من خر شدم!
 وقتی برگشتیم ویلا پسرا نبودن. سحر پرسید:
 - پس بقیه کوشن؟
 مامان - رفتن جنگل پیک نیک.
 - چه نامردن! چرا ما رو نبردن. ببین پرنیا چه شوهری داری!
 پرنیا - خواهر شوهر عزیزم غیرتی نشو. به خاطر تو این بنده خاطی رو طلاق میدم، خوبه؟
 - نه بابا نمی خوام، بر می گرده به ریش ما می چسبه، بدبختمون می کنه.
 - پس قالب کردین دیگه؟
 مامان خندید و گفت:
 - هی شما دو تا! پشت سر پسرم چی می گین؟
 - مادر شوهر وارد می شود! در بریم تا کتک نخوردیم.
 رفتیم بالا و بعد از ناهار و چرت بعد از ظهر، پسرا با سر و صدا وارد شدن. از چیزی که دیدم حسابی تعجب کردم! سعید و پیام حسابی با هم دوست شده بودن. از این که راز سعید رو گفته بودم پشیمون نشدم. لاقل این طوری به پیام خوش می گذشت.
 علاقه ی سعید به من از علاقه اش به سحر و سیما بیشتر بود. همون وقت حمید اومد و با سحر رفتن. هر چی مامان اصرار کرد بمونن قبول نکرد و گفت:
 - عمه این قدر دلم واسش تنگ شده بود که حد نداره.
 پسرا کلی سر به سرش گذاشتن و مسخره اش کردن. افشینم که جز متاهلا به حساب می اومد از حمید دفاع کرد و برنده شدن.
 بعد از چهار روز برگشتیم تهران. حسابی بهم خوش گذشته بود و خوشبختانه پیام اون چند روز کاری به کارم نداشت و راحت گذاشته بود.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.:::

آخ جون چه کیفی داره، روز اول مهر مثل بچه ها ذوق مرگ بشی و بری دانشگاه. اون جام مثل مدرسه می مونه، فقط مدرسه ی آدم گنده هاست با ریختای عجوج مجوج. چه کیفی داره دو هفته نری دانشگاه. امروز دیگه با تیپای مامان اومدم. ساعت هشت تا ده ریاضی عمومی داشتم. وای استاد بزرگمهر بد اخلاق.

رفتم سر کلاس طبق معمول ژاله و کتی رفته بودن آخر کلاس نشسته بودن. روبوسی کردیم و نشستیم.

- چه خبرا؟

کتی - خبرا که دست شماست! مسافرت میرین با بی اف مخفیتون.

- خفه! زرت و پرت مفت نزن!

ژاله - وای اگه بدونی بزرگمهر چقدر واسمون خط و نشون کشیده! گفته پدرمون رو درمیاره این ترم.

استاد اومد سر کلاس و شروع کرد به حضور و غیاب و مثل همیشه بعد از بهاره آبیاری اسم رو خوند.

استاد - نوشین افروز.

- بله.

استاد نگاهی کرد و به کنایه گفت:

- می داشتی ترم بعد می اومدی!

کلاس پر شد از خنده. بزمن این دیوونه رو خفه کنم! بمیری استاد که منو این طوری ضایع نکنی!

گوشیم رو درآوردم و مشغول بازی سودوکو شدم. تا چشمت دربیاد استاد کوچولو! از حرصم دکمه گوشیم رو محکم فشار می دادم.

کلاس تموم شد و استاد رفت. کامی خلاف برگشت و گفت:

- خانوم افروز از شما بعید بود نیابن دانشگاه!

- دفعه بعدی از شما اجازه می گیرم.

کامی - اجازه ی ما هم دست شماست.

- پس تا اجازه ندادم فوضولی موقوف! خفه بمیر حالا!

بچه ها زدن زیر خنده و کامی که خیط شده بود، رفت بیرون. ژاله زارت زد تو سرم و گفت:

- بچه این از اوناشه. تا تلافی نکنه ول نمی کنه!

- بره بمیره. الدنگ، لندهور. بریم بوفه، چایی می خوام.

چایی رو که خوردیم، ژاله گفت:

- من می رم کتابم رو به کتابخونه پس بدم و از اون طرف میرم سر کلاس، شماها هم خودتون بیابن.

- باشه.

ژاله که رفت کتی گفت:

- خوب تعریف کن. تو تعطیلات چه کردی با پیام جونت؟

- هیچی. وقتی از شمال برگشتیم فقط یکی دو بار دیدمش که اونم به خاطر خانواده مون زیاد با هم حرف نمی زدیم.

- کتی - خواهر کوچیکش چی کار کرد؟
- روانشناسی که قبول نشد، ولی خب رشته اش خوبه، اقتصاد قبول شده.
- خب پیام چی؟ زنگی، اس ام اسی؟
- گاه گاهی اس می نداشت که من از ده تا هشت تاش رو جواب نمی دادم.
- یعنی بی خیال هم شدین؟
- بی خیال بی خیال که نه...
- کتی حرفم رو قطع کرد و گفت:
- اِ داره با یاشار میاد این جا.
- راستی یادم رفت پرسم با یاشار چه می کنی؟
- کتی - چون قصد ازدواج داریم فقط در مرحله آشنایی اولیه ایم. قراره بعد از تموم شدن درسش بیاد خواستگاری.
- اوکی.
- بعد از سلام و احوال پرسی گفت:
- می شه یه لحظه بیای اون ور؟
- رفتم کمی اون طرف تر ایستادم که گفت:
- یادی از ما نمی کنی.
- ما که همه جوهره به یاد شما هستیم!
- پیام - قراره آخر هفته با بچه های ورودیمون بریم کوه.
- ما که سال پایینی هستیم. به ما چه؟
- آزاده، همه می تونن بیان، البته از گروه نرم افزار.
- خب نقش من این وسط چیه؟
- خندید و گفت:
- قدم رنجه کنین، تشریف بیارین.
- اوه کی می ره این همه راه رو! چه مودب شدی!
- پیام چشمکی زد و گفت:
- دیگه فامیل شدیم، نمی شه تحویلت بگیریم، واسه ی آبجیم خواهر شوهر بازی در میاری!
- نه بابا من پرنیا رو مثل خواهر خودم می دونم. تو زیادی شلوغش می کنی!
- دم شما گرم. میای سمت رو بنویسم؟
- نمی دونم. اگه بچه ها بیان منم میام.
- پیام اخم دلنشینی کرد و گفت:

- یعنی من پیام واست ارزش نداره؟
- آقای نامی! من پیام با تو، هیچ کس نمی پرسه من و تو باهم چه نسبتی داریم که این طوری اومدیم کوه؟
- عجب! شما دخترا تا کجاش رو می خونین. به هر حال واسه ی من اهمیت نداشت پشت سرمون چی می گن.
- به قول معروف تو مو می بینی و من پیچش مو.
- پس اگه قرار شد نیای بهم خبر بده اسمم رو خط بزnm.
- ! تو چی کار به من داری، برو با دوستات.
- نه این کوه رفتن فقط بهانه بود واسه ی با تو بودن.
- بابا پیام تا این حد عاشقی. اگه این تردید کوفتی نبود چی می شد. رفتیم پیش بچه ها.
- یاشار- خب خانوم افروز شما میان کوه؟
- قرار شد اگه کتابیون و خانوم متین بیان منم میام.
- کتی- من که میام. هوا واسه ی کوه نوردی خیلی خوبه. فکر کنم ژاله هم مشکلی نداره.
- پیام- پس ما می ریم سر کلاس. چی داری نوشین؟
- آ ز سیستم عامل.
- پیام- پس با هم هستیم. استاد عامری از اون سختگیراست، بجنین.
- راه افتادیم سمت کلاس. ژاله رفت پیش یکی از دخترای ترم بالایی نشست و من و کتی پیش هم. پیام و یاشار هم مثل همیشه کنار هم.
- استاد عامری رو اولین بار بود که می دیدمش.
- وای عجب استاد خوش تیپی، بهش نیما سی و پنج سال بیشتر داشته باشه. بابا حلقه هم که نداری استاد! دمت گرم. چقدرم که جذابی.
- یهویی سرش رو بالا آورد و دوباره اسمم رو خوند، دلم ریخت. وای چه بد شد که دید دارم رصدش می کنم!
- بله استاد.
- نگاهی کرد و گفت:
- خانوم افروز شما دو جلسه غیبت دارین. قراره چی کار کنین؟
- استاد، تا جایی که یادمه سه جلسه غیبت مجازه!
- عامری - بله ولی موجه. می تونید از دوستانتون که جلسات قبل بودن پرسید چی گفتم. سر کلاس من غیبت غیر مجازه. چه موجه باشه، چه غیر موجه.
- زکی مثل این که امروز روز ضایع کردن منه!
- ادامه اسما رو خوند. آروم به کتی گفتم:
- تو می مردی زودتر بهم می گفتی این استاد تا این حد سخت گیره؟
- کتی- به جان تو اصلا حواسم نبود! تازه نگفته بود غیبت نکنید! فکر کنم باهات لج کرده.
- بره به درک!

عامری - لطفا سیستم را روشن کنید و وارد محیط لینوکس بشین.

شاسی رو زدم تا سیستم روشن بشه.

از کلاس که اومدیم بیرون گفتم:

- آه آه، عجب درس گندی. من می رم حذفش می کنم.

ژاله - فوقشم حذف کردی، چی می شه مثلا؟ باید بگذرونیم دیگه. دو جلسه شم که گذشته!

- آره راست می گی. بی خیال.

کتی - امروز بازم کلاس داری؟

- نه.

کتی - این ترم هم بیست و چهار تا واحد برداشتی؟

- نه، بیست و دو تا برداشتم.

کتی - چی اضافه تر برداشتی؟

- هوش مصنوعی.

ژاله - این ترم شاگرد اول شدی؟

- آره.

ژاله - آخرش این همه زور زدی، خوبه نتیجه داد.

کتی - ژاله به نوشین درباره ی عروسیت گفتی؟

ژاله - خوب شد یادم انداختی.

- عروسی؟ به این زودی؟

ژاله - آره دیگه. مگه می خوام چی کار کنم؟ کوه که نمی کنیم!

- وای ژاله خیلی زوده. تو هنوز ترم سه ای!

- آرش اصرار داره. می گه می خوام تو خونه خودم باشی. علاقه اس دیگه چی کار کنیم!

- حالا کی هست؟

- آخر همین ماه.

زدم تو سرش.

- خاک تو سرت. حالا میگی؟

ژاله - به جان تو همین سه روز پیش قرارش رو گذاشتیم.

گوشیش زنگ زد.

- اوه اوه آرشه. من رفتم، قراره بریم خرید. خداحافظ.

- به سلامت.

کتی - خب من دیگه می رم. ماشین داری یا با پیام می ری؟

- نه ندارم. نمی دونم، شاید افشین بیاد دنبالم.

کتی - می خوای بمونم و برسونمت؟

- نه ممنون عزیزم. برو تو مشرق میری، من مغرب.

کتی - پس تا فردا. خداحافظ.

- خداحافظ. راستی جزوه های این چند روز رو می خوام.

کتی - قرار شد از پیام نامی بگیرم. پس حالا که ازش می گیری، قربون دستت واسه ی منم کپی کن.

- باشه.

کتی رفت. راه افتادم سمت کلاس. پیام و یکی دو تا از دوستاش که تا حالا ندیده بودمشون وایساده بودن و حرف می زدن. یه کم منتظر

موندم ولی حرفاشون تموم نشد. ناچاراً صداش زدم:

- آقای نامی.

نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

- بفرمایید.

جا خوردم.

- راستش می خواستم اگه امکان داره جزوه ی دو جلسه قبل آز رو بهم بدین.

پیام - جزوه هام کامل نیست خانوم افروز، بهتره از آقای حکمت بگیرین.

- ممنون.

اگه جا داشت خودم رو می کشتم. چرا پیام این کار رو کرد! یعنی من تا این حد احمق شدم که زیر دست یه پسر خودخواه عوضی باشم.

دیگه محل سگم بهش نمی دارم. سوزشی تو قلبم حس کردم. دستم رو گرفتم به دیوار و نفسای عمیقی کشیدم تا درد قلبم بهتر بشه. لعنت

به تو پیام!

- خانوم افروز مشکلی پیش اومده؟

سرم رو بلند کردم. یاشار بود.

- نه، خوبم. آقای حکمت ممکنه جزوه های آرتون رو بهم بدین.

جزوه اش رو در آورد و داد دستم.

یاشار - بفرمایید.

- ممنون. فردا صبح واستون میارمشون.

یاشار - هوش دارین؟

- بله.

یاشار - بهتره بریم سر کلاس، دیگه داره شروع میشه.

- می رم به صورتم به آب بزنم. شما بفرمایید.
- صورتم رو که شستم دیدم پیام هم اومده سر کلاس. من چقدر خرم. چه طور حواسم نبود. چند تا از همکلاسیاش پیچ و پیچ راه انداختن. بی خیال نگاه ها!
- شروع کردم به ورق زدن جزوه ی تر و تمیز و کامل یاشار. کلی تو دلم دعاش کردم. کلاس که تموم شد، پیام اس ام اس داد " بیا خیابون بغلی رو به روی لوازم یدکیه منتظرتم. باید با هم حرف بزنیم."
- از حرص گوشیم رو خاموش کردم و چپوندم تو جیب مانتوم. سر خیابون به تاکسی اومد، سریع سوار شدم و رفتم خونه.
- با صدای افشین از خواب بیدار شدم.
- هوی خرس خانوم چقدر می خوابی؟
- ساعت چنده؟
- به ربع به شش.
- برو بچه بذار بخواییم!
- میام پارچ آب می ریزم روتا. پاشو می خوایم بریم خونه پرنیا اینا.
- نشستم تو جام و گفتم:
- خونه ی پرنیا اینا چه خبره؟
- داریم می ریم واسه عروسی قرار بذاریم.
- ای بابا، آخر این ماه نذارین عروسی دوستمه.
- نه قراره بذاریمش نیمه آذر. تا خاله اش اینا از آمریکا بیان. پاشو دیگه حاضر شو.
- ای بابا من پیام چی کار؟ بی خیال من شو! من کلی جزوه واسه ی نوشتن دارم.
- افشین جزوه یاشار رو از روی میز مطالعه ام برداشت و گفت:
- چشم روشن. جزوه می گیری، تازه اونم از یه پسر!
- آه، افشین گیر نده!
- نه دیگه قضیه جدی شد! نکنه از اون عاشقای بدبخته؟
- نامزد دوستمه!
- آهان. پاشو دیگه لوس.
- نه، من نمیام. می خوام حرف بزنین دیگه!
- نمی گن خواهر دوماذ کجاست؟
- بگین سرش شولوغه!
- نمی دونم. جواب مامان رو خودت بده.
- همون طور که داشت می رفت بیرون داد زد.

- مامان، جوجو میگه نمیا! داد زدم.
- بی تربیت. تو یعنی دکتری! افشین - به گور داداشت خندیدی که من دکترم! مامان اومد تو.
- نوشین جان پاشو عزیزم. مثل همیشه ناز کردم.
- مامان، جان نوشین، این قدر کار دارم که نمی شه!
- آخه شام دعوت کردن. زشته، نمی شه نیای مخصوصا که تنها خواهر افشینی!
- آخه از یکی از بچه ها جزوه گرفتم، می خوام...
- افشین عوضی از پشت در داد زد:
- پسره مامان!
- افشین برو گم شو! یاشار نامزد کتایونه. جزوه اش رو داد من بنویسم که بعد پیش بده. فردا باید بهش برگردونم وگرنه واسم بد می شه. شماها برین من اگه جزوه تموم شد، خودم رو می رسونم.
- مامان - باشه من اصرار نمی کنم!
- دم خودم گرم، ایول. پیام خان به من میگن نوشین افروز.
- با کلی سفارش رفتن و من تصمیم گرفتم حتی اگه نوشتن جزوه هم تموم شد نرم. گوشیم رو روشن کردم و بی توجه به سیل پیام های پشت خط مونده پیام، نشستم به نوشتن جزوه.
- یه ساعتی مشغول بودم که تلفن زنگ زد. خونه ی نامی هاست. ای بابا این رو کجای دلم بذارم؟
- سلام. بفرمایید.
- هانیه جون بود.
- سلام عزیزم چه طوری؟
- ممنون، شما چه طورین؟
- منم خوبم. نوشین جان ازت گله دارم.
- تو رو خدا نگین هانیه جون، کم سعادت من بوده. راستش دو هفته اول رو تنبلی کردم و نرفتم. واسه ی همین مجبور شدم جزوه بگیرم تا بنویسم و قول دادم فردا تحویل بدم.
- خب از پیام می گرفتی؟
- شما که جو دانشگاه رو می شناسین. یه عده منتظرن تا پشت سر آدم حرف دربیارن.
- من پیام رو فرستادم دنبالت عزیزم، حتما بیا. بدون تو انگاری یه چیزی کمه.

- ای وای چرا زحمت کشیدین؟
- زحمت چیه عزیزم؟ زود حاضر شو و بیاین. شام رو نمی کشم تا برسین.
- ممنون. مزاحمتون می شم.
- پس منتظریم. کاری نداری؟
- می بینمتون خداحافظ.
- خداحافظ.
- خدایا عجب غلطی کردم. کاش جواب نمی دادم. ای وای اومد پیام. گوشه رو برداشتم و گفتم:
- بفرمایین تو من هنوز حاضر نشدم.
- پیام - تو ماشین منتظرم. زود بیا.
- انگار ارث باباش رو می خواد. دیوونه!
- کت و شلوار سبز رنگم رو برداشتم و یه کم آرایش کردم. از عمد کلی طولش دادم تا حالش جا بیاد! من کم بیارم، عمرا! مانتو و شالم رو پوشیدم و رفتم دم در. دستش رو گذاشته بود زیر چونه اش و به در خیره شده بود. سوار شدم.
- سلام ببخشید دیر شد. شما که زنگ زدین من تازه با مامانتون حرف زدم.
- پیام - سلام. من توضیح خواستم؟
- نه.
- چش شده؟ چرا این قدر سرد حرف می زنه؟ همون طور که رانندگی می کرد از شیشه ی کناری خودم می پاییدمش. چقدر تیپ اسپرت بهش می اومد، شلوار جین سورمه ای.
- پیام - امروز چرا نیومدی؟
- لحنش آروم بود. انگاری دلش نمی اومد سرد باشه. این بشر خدایی گرم آفریده شده بود که حالا داشت می سوزوندم.
- پیام - فکر نمی کنم احتیاج به فکر کردن داشته باشه. فقط یه سوال پرسیدم فقط.
- دارم رفتارای ضد و نقیضت رو حلای می کنم.
- پیام - خب...
- خب چی؟ نتیجه نداره؟ امروز اصلا روز خوبی نبود واسم.
- چطور؟
- مثل این که امروز روی پیشونی من نوشتن که: "لطفا منو ضایع کنین!" کلا دلم می خواد صفحه امروز رو از تقویمم بکنم! اول استادای بعدم که تو!
- امروز واسه ی منم روز خیلی بدی بود.
- به نظر به تو که بیشتر خوش گذشت.
- به خاطر جزوه می گی؟

- نه. دیگه از آقای حکمت گرفتم.
- یاشار گفت قلبت درد گرفته. آره؟
- بازم به معرفت یاشار.
- داد زد:
- آخه تو چه مرگته؟
- مثل خودش داد زد:
- سر من داد نزن.
- کشید کنار. چند تا ماشین دری وری گفتن و از کنارمون رد شدن. محکم زد روی فرمون.
- لعنت به من.
- وای این اعصاب منو به هم می ریزه! قبل از این که شروع کنه به داد و بیداد در رو باز کردم و پیاده شدم. خدایا من دیگه تحمل ندارم.
- خیسی اشک روی گونه ام و سوزش قلبم باز شروع شد.
- پیام- ای بابا چی شدی؟
- یه بطری آب آورد داد دستم.
- بخور.
- یه کم ازش خوردم. حالم بهتر شد ولی سوزش قلبم کم نشد. بی حال سوار شدم. راه افتاد و گفت:
- خوبی؟
- سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمم رو بستم.
- آره.
- تا خونه هیچی نگفت. بعد از شام، تاریخ عروسی رو واسه بیست آذر تعیین کردن و شیرینی پخش شد. پریا نشست کنارم.
- خب پریا جون، چی کار می کنی با دانشگاه؟
- پریا- ای می گذرونیم. فعلا که دو هفته بیشتر نیست، تا ببینیم خدا چی می خواد. قراره بابا بعد از فارغ التحصیلی منو تو کارخونه بکنه ریس.
- خندیدم که پیام حرف دلم رو گفت:
- توهم زدی؟ درباره چهار سال دیگه داری حرف می زنی نه چهار روز دیگه!
- هانیه جون که حرفامون رو شنیده بود گفت:
- چشم به هم بزنی گذشته. یه روزم تو دوماه می شی و پریا عروس. هنوزم باورم نمی شه که...
- دیگه فقط چشای منتظر پیام رو دیدم. نه گوشی واسه ی شنیدم داشتم و نه زبونی واسه ی حرف زدن. چشم کار خودشون رو کردن، لوم دادن. قطره اشک پیام رو فقط من دیدم. یعنی تا این حد؟ خدایا من دارم با خودم و پیام چی کار می کنم؟ کینه هام پاک شد. چشما هیچ وقت دروغ نمی گن حتی اگه کلام سرد باشه.

- چشام رو به زمین دوختم. پیام پا شد و رفت. وقت رفتن فقط به خداحافظ بود و بازم نگاه.
- تو تختم دراز کشیدم و چراغ رو خاموش کردم. خوابم نمی اومد، پریشون بودم. فکرای ناجور ذهنم رو پر کرده بود. نکنه قلبم مشکل داره؟
- حرفای پیام رو موقع دادن جزوه یاشار به یادم آوردم.
- پیام - بین این دردا عادی نیست. من نگراتم نوشین.
- ای بابا طوری نیست عادی هستش. وقتی عصبی میشم درد می گیره و زود خوب می شه.
- نوشین به فکر خودت نیستی و این منو دیوونه می کنه.
- خوبه توام. حالا فکر می کنه من دختر شاه پریونم که طوریم بشه مملکت و بیرون بشه.
- من مهم نیستم؟
- می گی من چی کار کنم؟
- نمی خوام مامان و باباتم نگران کنی. بیا بریم پیش یه دکتر دیگه. باشه؟
- باشه. ولی من هنوزم میگم طوریم نیست.
- فردا بعد از کلاس هشت تا ده بیا دم در با هم بریم برات وقت می گیرم.
- فعلا که افسار ما دست شماست.
- دور از جون.
- مسیح پیام اومد. قرار فردا رو بازم یاد آوری کرد. جواب دادم و به زور خوابیدم. دکتر یه سری آزمایش و عکس نوشت و قرار شد شنبه بریم واسه جواب. سوار که شدیم ساعت یک بود.
- خب حالا راحت شدی؟
- پیام - تا جواب نیاد که معلوم نیست.
- آقای نامی.
- بله، خانوم افروز لوس.
- خودت لوسی! پررو.
- خندید و گفت:
- خیلی وقته بهم نگفته بودی پررو. گفتم شاید یادت رفته!
- عمرا. تا تو جلوی چشمم باشی یادم نمی ره.
- چی می خواستی بگی؟
- می خوام فراموش کنم ولی نمی تونم.
- بهتره ناگفته نمونه. دربارہ پریروزه؟
- آره.

- چیزایی هست که واسه من اهمیت نداره. مثلا این که پشت من چه حرفایی می زنن. من یه مردم و حرفای خاله زکی واسم دو زار ارزش نداره. اما تو خیلی حساسی، تقصیر خودمه. زیادی تو دانشگاه به پر و پات پیچیدم اینه که باید رفتاری می کردم که ذهنا رو لااقل از تو منحرف کنم. رفتارم جلوی غریبه بود چون اونا بدجور بهت نگاه می کردن. من سعی کردم ذهنشون رو منحرف کنم.

یه کم سکوت کرد و ادامه داد:

- جواب قطعی تو همون نه هستش که اون بار گفتی؟

فکر کن، فکر کن. تو دوستش داری پس چرا داری این کار رو می کنی؟

- بهم وقت بده تا باورت کنم.

دستش رو با احتیاط جلو آورد و دستم رو گرفت. از تماس دستش به خودم لرزیدم. فهمید ولی دستش رو نکشید.

پیام- باورم کن نوشین.

چشماش راست می گن. من این رو احساس می کنم.

پنجشنبه صبح از آزمایشگاه بهم زنگ زدن.

- خانوم آزمایشتون آماده است. تشریف بیارید تحویل بگیرین.

ا مگه قرار نبود شنبه برم بگیرم؟ بی خیال خودم می گیرم. به پیام نگفتم و خودم رفتم تحویل گرفتم. رفتم مطب دکتر اسدی. نوبتم شد و

منشی منو دعوت کرد که به داخل برم. نگاهی به آزمایش ها کرد و از سر تاسف سری تکون داد.

- خانوم افروز متاسفم. خبری خوبی نیست. اگه می خواین دوباره آزمایش ها رو تجدید می کنم.

- نه دکتر، احتیاجی به تجدید نیست. من واسه ی هر خبری آمادم.

دکتر اسدی- انتظار همچین برخورد خونسرانه ای رو نداشتم!

راستش دکتر من خودم یه چیزایی رو حس کرده بودم.

- پس برم سر اصل مطلب. دخترم، شما نارسایی قلبی داری و قلبت فشار زیادی رو داره تحمل می کنه. اگه مواظب نباشی باید به پیوند قلب

فکر کنی. استرس سم کشنده اس، هیجان نداشته باش. محیط آروم واسه زندگی برات توصیه می کنم. رانندگی رو باید بذاری کنار.

مات شدم. پیوند قلب!

- دکتر یعنی این قدر حالم بده؟

دکتر اسدی- متاسفم.

گیج و مبهوت بودم. چی کار کنم؟ بابا، تنها کسی بود که تو اون لحظه تصویر مهربونش جلوی چشم رقصید. یه راست رفتم مطبش. چند تا

مریض توی نوبت بودن. منشی بابا، خانوم سی و پنج ساله و متاهل با دو تا بچه بود، به نام خانوم احمدی که رابطه ی خوبی با مامان داشت.

مریضا که اومدن بیرون، به بابا خبر داد که من اومدم. رفتم تو.

- سلام بابا.

بابا- به به دختر گل بابا. چه عجب قدم رنجه فرمودین؟

نشستم.

- بابا- چی می خوای بگم بیارن؟
- هیچی. اومدم با هم حرف بزیم.
- بابا- بفرما خانوم سراپا گوشم.
- خدایا چه طوری بهش بگم؟ کمکم کن.
- الان پیش دکتر فرامرز اسدی متخصص قلب و عروق بودم. همونی که تو ساختمان پزشکان... مطب داره.
- بابا- خب می شناسمش. اون جا بودی چی کار؟
- بابا... من...
- نگاهش کردم نگرانی از چشمای سیاه و مهربونش می ریخت. آزمایش ها رو بهش دادم. نگاه دقیقی بهشون کرد و رنگش پرید.
- بابا- اینا مال خودت هستش؟ کی انجام دادی؟
- بله واسه خودمه. دوشنبه.
- دوباره، سه باره. با خودش زمزمه کرد:
- مثل آزمایشای نیوشا. چه طور نفهمیدم؟
- زد روی آیفون.
- خانوم احمدی مطب تعطیله. به مریضای امروز یه وقت دیگه واسه ی فردا بدید.
- کتش رو برداشت و گفت:
- بریم بابایی. باید بریم بیمارستان.
- بابا دکتر گفت من طوریم نیست. اما من می ترسم. واقعا طوریم نیست؟
- بابا- قربون اشکات برم نترس بابا. نه نمی دارم طوریت بشه. مگه بابا مرده؟
- خدا نکنه. صد و بیست سال زنده باشین.
- بریم همه چی حله.
- کلی آزمایش داده بودم و عکس برداری کرده بودن. به من ناهار دادن و بعد دوباره ادامه اش. بابا زنگ زده بود به مامان که دیر میایم. ساعت چهار بود که به خونه برگشتیم. رنگ به چهره ی هیچ کدوممون نمونده بود. بابا منو نشوند روی مبل و آروم آروم قضیه رو به مامان گفت. وای رنگ و روش رو، شده مثل گچ دیوار. افشینم همین طور. چی کار کنم. حرف بزیم؟ دلداریشون بدم؟ گریه های مامان و قیافه ی متفکر افشین دلم رو لرزوند. کاش نگفته بودم، کاش نگرانشون نکرده بودم. بی فکری کردم.
- مامان بغلم کرد و گفت:
- بمیرم برات. چرا این طوری شدی؟
- بغض کردم.
- مامان به خدا طوریم نیست. این طوری منو می ترسونین. تو رو خدا بسه دیگه.
- بابا دست مامان رو گرفت و گفت:

- گیتی جان نوشین طوریش نیست. بذار بره استراحت کنه. خسته اس.

قرصای تجویزی بابا رو خوردم و خوابم برد. قبولش سخت بود، ولی باورم شد که نمی تونم مثل مردم عادی زندگی کنم. لااقل تا مدتی که تکلیفم معلوم بشه. سپردمش به بابا.

سر شام گفتم:

- امیدوارم حرفم رو به بی ادبی تعبیر نکنید. من نمی خوام حالا که همه چیز رو واستون گفتم رفتارتون ذره ای عوض بشه. همه چیز رو به بابا می سپرم. هرچی صلاح می دونید رو انجام بدین و به خواهش دیگه هم دارم، این که هیچ کس نفهمه من قلبم مشکل داره، خاله و دایی فرقی نداره. بین خودمون چهار تا بمونه. مگه اونایی که خودم بهشون میگم. دوست ندارم به چشم ترحم بهم نگاه کنن.

همشون سری تکون دادن. با این که اشتباهی واسه ی شام خوردن نداشتم، ولی با اشتها خوردم و مجبورشون کردم اونام غذاشون رو بخورن.

به هیچ کدوم از بچه ها نگفتم چرا نمی تونم برم کوه. قرصای تجویزی حالت تهوع بهم می داد و دست آویز خوبی شد واسه پنهان کردن حقیقت. حال بدم رو بهانه کردم و نرفتم.

شنبه بعد از کلاس ریاضی بزرگمهر پیام اومد سراغم.

پیام- ازت ناراحتم. چرا دیروز نیومدی کوه؟

- حالم خوب نبود. نمی دونم چرا ولی حالت تهوع داشتم.

- حالا بهتری؟

- آره.

- امروز باید بریم جواب آزمایشات رو بگیریم.

- امروز به عالمه کار دارم. یادت که نرفته تا دو سر کلاسیم ها!

- نیچون. من می رم می گیرم. کارت شناسایت همراست هستش؟

- تو چه اصراری داری که بری جوابا رو بگیری؟

- یعنی چی؟ تو چی رو داری مخفی می کنی؟

- من؟ هیچی. پنج شنبه جوابا رو گرفتم. دکتر گفت واسه معدته.

- معدّه؟

- آره. گفت معدّه ات نباید خالی باشه. قرص می خورم تا خوب بشم.

- همین؟

- آره، همین.

پیام نگاه مشکوکی بهم کرد ولی حرفی نزد. بعد از کلاس بابا رو دم در دانشکده دیدم.

! این که پیامه کنارش ایستاده. خدا رو شکر با هم نیومدیم بیرون. با هم سلام و احوال پرسی فرضی کردیم که بابا گفت:

- شما دوتا هم دیگه رو تو دانشگاه نمی بینید؟

پیام - چرا افتخار دارم، ولی خودتون که جو دانشگاه رو بهتر می شناسید.

بابا - آفرین پسرم. خب سلام به خانواده برسون. ما دیگه می ریم.

سوار که شدم گفتم:

- به به، می بینم که یوسف خان امروز عیال رو بی خیال شدن و اومدن دنبال ته تغاری!

خندید و گفت:

- بله دیگه. فعلا که میدون دست شماست!

- آخ جون.

بابا - چه خبرا؟ چی کارا می کنی؟

- هیچی. دیگه امروز استادها از بس بهم چشم غره رفتن یک پدری ازشون در میارم که کیف کنن!

- مثلاً؟

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

- سوزن ته گرد و چسب دو قلو.

خندید. لیم رو کشید و گفت:

- ای شیطون.

- خب برنامه امروز چیه؟

بابا - امروز که رسوندمت بعد از نهار میرم بیمارستان آزمایشات رو یه نگاهی می ندازم. قرصایی که این دو روز خوردی فقط واسه ی

احتیاط بود. قرصای دایمت رو امروز واست میارم.

برگشتم طرفش.

- دایمی؟ یعنی تا آخر عمرم باید بخورم؟

بابا - من امیدوارم که تا همین حد بمونه.

- ممکنه پیوند لازم داشته باشم؟

- هنوز نمی دونم. برگشتم معلوم می شه.

بعد از نهار وقتی داشت می رفت سفارش کرد استرس نداشته باشم. ولی مگه می شد. جو خونه هم به حدی دلگیر بود که ترجیح دادم

بخوابم. با صدای حرف زدن مامان و بابا و افشین و بیدار شدم. ساعت رو میزیم، شش رو نشون می داد. اول خواستم برم بیرون اما موندم تا

بفهمم چی میگن.

مامان - یعنی طوریش نیست؟

بابا - نه عزیزم. فقط محیطش باید آروم باشه، استرس نداشته باشه، عصبی نشه، قرصاشم به موقع بخوره.

افشین - یعنی بیماری نوشین مثل نیوشا هستش؟

بابا - آره، ولی نیوشا خیلی وضعیتهش بدتر از نوشین بود. حالام برو بیدارش کن باهش حرف بزnm.

پریدم تو تختم و سرم رو کردم زیر ملافه.

-نوشین بیچ سمت راست. آهان اوناهاش.

- اوه چقدر ماشین! حالا کجا پارک کنم؟

- جلوی اون چهار صد و پنج آبیّه خالی هستش. برو پارک کن.

دسته گل رو برداشت و دزدگیر رو زدم.

کتی - اوه چقدر ماشین!

- بریم تو مثل دیوونه ها این جا نایست، تابلویم!

خندید و رفتیم تو. وای چه خبره؟ چقدر آدم.

- کاش عقد نمی اومدیم!

کتی - ما نمی اومدیم، می خواستی جدمون بیاد؟

- نه، ولی عروسی بهتر بود می رفتیم.

- کوفت. تفاوتش سه ساعته. حالا تو واسه من آدم شدی باز!

- گم شو کتی. اِ ماما ژاله.

بعد از سلام و احوال پرسى با ماما ژاله، میترا خانوم ما رو به رختکن راهنمایی کرد. تو آینه خودم رو نگاه کردم. واسه ی عقد اسپرت

پوشیده بودم. کت و دامن مشکی تا زانوم با یه تاپ سفید و کفش پاشنه بلند سفید. آرایش نقره ای داشتم که خیلی بهم می اومد.

کتی - وای چه خوشگل شدی تو!

- تو هم خوشگل شدی. این لباس شب خیلی بهت میاد.

- آره ماما گفت سبز بهم میاد. مدلتش خوبه؟ از ژورنال سفارش دادم.

- آره قشنگه. مدلایی که زیرشون تور چین دار داره مد شده و خیلی هم قشنگه.

- دامنش کوتاه نیست؟

- نه از مال من بلند تره که. طوریش نیست.

کتی به موهام اشاره کرد و گفت:

- وای گلا رو! ببخشید شما اشتباهی عروس نیستین؟

خندیدم و گفتم:

- بریم بابا، مثل پت و مت شدیم. بدو.

میترا خانوم با احترام ما رو دعوت به نشستن کرد.

یه پسر خوش تیپ و مودب اومد جلو و گفت:

- سلام خانوما خوش آمدین.

کتی - سلام ممنون.

پسره - عمه جان گفتن شما دوستای ژاله هستین. درسته؟

کتی - بله.

پسره - من شهرامم. پسرعموی ژاله. برادر شیما سعد. ترم هفت رشته ی شما می خونه.

کتی - بله می شناسمشون.

نمی خواستم معرفی کنه ولی این رو که گفت دیگه چاره ای نبود. معذب شده بودم حسابی!

کتی - من کتابونم، ایشونم نوشین.

رو کرد به منو و گفت:

- خوشوقتم.

- هم چنین.

خوشبختانه یکی صدش زد و رفت. آخیش... یه مدت گذشته بود کلافه از نیومدن ژاله پیام رو دیدم. کت و شلوار مشکی مارک داری پوشیده بود با یه لباس سفید و کروات مشکی.

-!! کتی اونا پیام و یاشار نیستن؟

کتی - آره خب چرا تعجب کردی؟

- تو می دونستی میان؟

- آره یاشار بهم گفته بود. مگه نمی دونستی؟

- نه. چرا بهم نگفتی؟

- من چه می دونستم پیام جونت نگفته بهت. حالا مگه چی شده؟

- هیچی، ولی لباسم!

- لباست خوبه. حالا همه اسپرت می پوشن. وای نگاه کن، مثل لباس پیامه! شیطان از کجا این طوری ست کردین؟

- آیی... دارن میان این سمت!

پا شدیم و سلام دادیم. پیام نشست کنارم و گفت:

- خوشگل شدی!

- ممنون.

پیام - چه حسی داری؟

- هیچی همین طوریم.

- شنیدم دوستت قراره با شوهرش منتقل بشن شیراز.

- آره، آرش مجبور شده بره. ژاله ی خل هم قبول کرده! کارای انتقالیش واسه ی ترم بعد درست شده.

- یعنی اگه یکی عاشق شوهرش باشه که به خواسته هاش عمل کنه خله؟

- آره. ازدواجی که باعث پیشرفت آدم نشه، به درد جرز دیوارم نمی خوره!

- حالا چرا منو می زنی؟
بعد نیشخندی زد و گفت:
- من اجازه می دم تا هر جا که می خوای درس بخونی!
خنده ام گرفت. نگاهی به چشمای شیطونش کردم و گفتم:
- یه ذره خجالتم بد نیستا! باور کن.
- تو زیادی فمنیستی!
- پس چی نباید باشم؟ شما مردا زیادی پررو تشریف دارین!
- ما پررو نباشیم، شماها باید باشین؟
- آره دیگه، وگرنه شماها رو کولمون سوار می شین!
- چند تا از بچه های دانشگاه رو دیدم. چند تا از استادام که این جان!
- آرش استاده. بچه های دانشجو رو هم ژاله دعوت کرده. چون چند تا از فامیلاشون هم دانشگاهین. مثلا دخترعموش هم ترمه توئه. شیما سعد.
- آره می شناسمش. خیلی دختر خوبیه.
فهمیدم دستم انداخته تا ببینه حسودی می کنم یا نه. زدم به بی خیالی. تو بلدی، منم بلدم.
- آره، کلا اینا خانوادگی با شخصیتن. مخصوصا داداش همون هم کلاسیت. تا رسیدیم اومد ازم خواستگاری کرد!
پیام از جاش پرید.
- غلط کرد. تو چی گفتی؟
- گفتم بهت فکر می کنم عزیزم.
- ژاله رسید و صدای هلهله همه بلند شد و نتونست حرف بزنه! ولی زیر لب زمزمه کرد "تو هم غلط می کنی بهش فکر می کنی" خنده ام گرفت ولی دیگه حرفی نزدم که نفهمه شنیدم.
- بعد از عقد من و کتی رفتیم پیش ژاله .
- وای ژاله چه خوشگل شدی دختر!
ژاله خندید و گفت:
- پس چی خیال کردی؟
کتی- اگه آرایش نمی کرد کی می اومد می گرفتش؟
و نیشمون رفت.
- ژاله- حیف که عروسیمه وگرنه یک پدری ازت در می آوردم.
کتی- چه غلطا.
ای وای نه مثل این که این شهرامم بی خیال نمی شه!

ژاله - بچه ها معرفی می کنم، شهرام جان پسر عموم هستن.

کتی - قبلا افتخار آشنایی داشتیم.

ژاله - ا، پس قبلا دست به کار شدی؟

شهرام - ژاله جان دوستات رو چرا قایم کرده بودی از ما؟

ژاله خندید و گفت:

- اینا اصلا کلاسشون به ددر رفتن نیست. می مونن تو خونه رنگ و روشن آفتاب نبینه!

شهرام خندید و گفت:

- بر عکس تو که همش بیرونی!

اوه اوه پیام رو. چشماش از عصبانیت داره میاد بیرون. سرویسی که واسه ژاله خریده بودیم بهش دادیم و رفتیم نشستیم.

پیام - این لندهور چی کار داشت؟

- خودت گفتی خانواده شون خوبن دیگه!

- من یه غلطی کردم که توش موندم!

یاشار خندید و گفت:

- پیام، دیوونه. هنوز نیشخنداشون رو نمی بینی! دستت انداختن!

پیام نگاهی بهم کرد و گفت:

- آره؟ راست می گه؟

خنده ی کتی منم به خنده انداخت. پیام دماغم رو کشید.

- بدجنس!

دستش رو گذاشت روی بازوم و کشید منو توی بغلش. بعد از مراسم عقد حاضر شدیم بریم برای مجلس عروسی که توی یه باغ گرفته بودن.

پیام - بیا با من بریم.

- ببخشید، ولی ماشین بابام هوش مصنوعی نداره خودش بیاد!

خندید و گفت:

- بده سویچش رو میدم یاشار و کتابیون خانوم باهات بیان.

دادم بهش و سوار ماشین خودش شدیم.

پیام - قراره واسه غیبتای کلاس آرت چی کار کنی؟ بدجوری میخت شده!

- آره از اون کنه هاست! قراره برم پیشش یه پروژو بهم بده تا نمره کم نکنه. چقدر از این استادای مسخره بدم میاد!

- خواستی بری بگو منم باهات میام!

- همین مونده استادام دیگه ما رو با هم ببینن!

- اصلا حس خوبی بهش ندارم! جلسه ی قبل بد جور بهت نگاه می کرد!

- من که نفهمیدم!

فهمیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم. پیام بود و می دوستم شر به پا می کنه!

پیام- داشتی برنامه می نوشتی و با دوستت حرف می زدی!

چیزی نگفتم. ساعت هشت بود.

- چقدر مونده برسیم؟

پیام- زیاد نمونده. آخه کرجم جا بود؟

- ویلا خانواده ی شهاب اون جاست. ژاله می گفت همه خانواده شهاب اون جا عروسی گرفتن! اونام باید تابع خانواده شون باشن.

- پس باید جای قشنگی باشه؟

- نمی دونم. می ریم و می بینیم.

راست می گفت جای قشنگی بود. کتی و یاشار هم رسیدن و با هم رفتیم تو. یه میز گرد یه گوشه انتخاب کردیم طوری که همه جا زیر

نظرمون باشه!

کتی که قضیه ی قلبم رو می دونست یه لیوان آب داد دستم. چون بابا سفارش کرده بود حداقل یکی از دوستانم خبر داشته باشه تا بتونه تو

مواقع اضطراری کمک کنه. منم به کتی که بهم نزدیک تر بود، قضیه رو گفته بودم. قرصام رو درآوردم و خوردمشون. پیام داشت روی

قرصا رو نگاه می کرد. آروم از دستش بیرون آوردم و گذاشتم توی کیفم.

کتی- راستی پیام خان...

خوشبختانه حواسش پرت شد و تا آخر شب کلی سر به سر هم گذاشتیم.

قبل از شام، دو نفره ها دعوت شدن به رقص. فضا کم نورتر شد و شهرام اومد سمت ما.

- نوشین خانوم افتخار می دین؟

پیام گفت:

- قبلا قولش رو به من دادن. معذرت می خوام.

شهرام رفت و یاشار و کتی شروع کردن به خندیدن!

- می شه پپرسم چی خنده داره؟

کتی- این که این طوری خواستگارات رو پر می ده!

- کتی.

بازم خندید و گفت:

- ببخشید. پاشو برو این شهرام چشم بر نمی داره.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد. به چشمای براق آیش نگاه کردم و گفتم:

- تو فکری! چیزی شده؟

پیام - کاش همیشه دوستای مشترکی داشتیم که می اومدم عروسیشون.
خندیدم و گفتم:

- اون وقت مطمئن نباش من مثل امشب آچمز می شدم و باهات می رقصیدم. پرو!
پیام حرفی نزد و بازم زبان نگاه ها حاکم شد. چشمم افتاد به کتی و یاشار که اون طرف تر از ما داشتن عاشقانه می رقصیدن! خنده ام گرفت. این همون کتیه که می گفت از پیام دوری کن. نگاش کن حالا چطور چسبیده به دوستش!

پیام - چرا می خندی؟

- همین طوری.

- دیوونه ای؟

- این طور میگن.

رد نگاهم رو دنبال کرد.

- ازت نمی گذرما!

خنده ام گرفت.

- خب حالا.

شش روز به عروسی افشین مونده بود. ورقه ی میان ترم هوش رو دادم و اومدم بیرون. آخیش، برم خونه که حسابی کار دارم. اومدم سر خیابون و با تاکسی رفتم خونه. بعد از ناهار با مامان رفتیم خونه ای که افشین دیروز با کمک بابا خریده بود.

- وای چقدر قشنگه. پرنیا جان سلیقه ات حرف نداره!

پرنیا خندید و گفت:

- لطف داری. افشین پیداش کرد.

- این سلیقه ها ازش بعیده اون فقط تو یه مورد سلیقه به خرج داد که اونم انتخاب همسره!

پرنیا - اون که بله.

افشین اومد جلو و گفت:

- قبلا بله رو گفته بودی! چی داری بهش میگی نوشین؟

خندیدم.

- دارم از سلیقه ات تعریف می کنم.

- ما اینیم.

پرنیا - افشین جان دادی اندازه ی پرده ها رو؟

افشین - آره خانومی. نصابش دیروز اومد، اندازه گرفت.

- خونه رو کی می چینین؟

پرنیا- پس فردا، پرده ها رو که نصب کنن، دیگه زحمتش میفته گردن تو و پرنیا.

- وظیفه اس عزیزم.

- قربونت خواهر جون.

طبق قولی که داده بودم کلاسای اون هفته رو کامل تعطیل کردم. دوشنبه برای چیدن جهیزیه ی پرنیا با پرنیا و پیام و دخترهای خاله ی دوشون که قبرس بودن و دیروز رسیده بودن، رفتیم لوازمش رو بچینیم. روز وحشتناکی بود. عشوه های یلدا و لیلا اعصابم رو به هم ریخته بود. چرا نمی تونم خودم رو کنترل کنم؟ پیام که جز رابطه صمیمی که به قول خودش در حد دخترخاله، پسرخاله بود هم باهاشون نداره ولی چرا من تا این حد حساس شدم؟

همین طور عشوه خرکی و گاوکی و دایناسورکی ریختن به حدی که اعصابم بدطور به هم ریخت. آخ، قلبم درد گرفت. به حدی که مجبور شدم از افشین بخوام قرصام رو بیاره.

- سلام. می شه قرصام رو بیاری؟

افشین مضطرب گفت:

- دراز بکش رو زمین تا من برسم.

رو موکت اتاق خواب دراز کشیدم. پیام اومد تو. خواستم بشینم نذاشت. کت اسپرت شیریش رو گذاشت زیر سرم و گره ی روسریم رو باز کرد.

پیام- چته؟ چرا رنگ و روت پریده؟

- طوری نیست. کنت چروک می شه، برش دار.

- از تو که عزیزتر نیست. نکنه قلبت درد گرفته؟

- یه کم. الان افشین داروهام رو میاره.

- چرا مواظب خودت نیستی؟

تا اومدم بهش جواب بدم یلدا اومد تو و با دیدن من تو اون وضعیت چهره اش رو تو هم کشید و گفت:

- طوریت شده نوشین خانوم؟

نگاهی به پیام کردم و تا اومدم جوابش رو بدم گفت:

- بهت یاد ندادن می خوای بیای تو، در بزنی؟

یلدا- ببخشید خلوتتون رو به هم زدم.

رفت بیرون و محکم در رو زد به هم. پیام براق شد همین که خواست پاشه بره یه چیزی بهش بگه دستش رو گرفتم.

- بی خیال باش پیام.

پیام دستم رو بوسید.

- هر چی تو بگی، ولی این احمق ممکنه حرفی بزنه که واست بد بشه.

آروم دستم رو کشیدم بیرون.

- مثلاً می‌خواه‌ی کار کنه؟ طلا که پاک است، چه منتش به خاک است. ولی بهتره بری بیرون الان افشین میاد.
- در رو که باز کرد، افشین وارد ساختمان شده بود. افشین قرصام رو بهم داد و یه بطری آب.
- افشین - بابا حسابی نگران شده بود.
- یادم رفته بود برشون دارم! به هر حال باید مواظب خودت باشی. این کت پیامه؟
- آره. دید اومدم این جا دراز کشیدم گفت این رو بذار زیر سرت.
- به به، عجب برادر زن خوبی دارم.
- لوس نشو افشین. فقط خواسته حق خویشاوندی رو ادا کنه.
- با منم آره؟
- خندیدم.
- تا حالا بهت گفتم دیوونه ای؟ پررو! بیا برو پی کارت.
- باشه شوفاژ رو زیادتر می‌کنم. بابا سفارش کرد اگه بهتر نشدی ببرمت خونه، وگرنه میاد بیمارستان بستریت می‌کنه.
- چرا شلوغش کردین؟
- پرنیا در زد و سرش رو آورد تو.
- اجازه هست؟
- بیا تو پری جون منو از دست این داداش خوفناک نجات بده.
- نشست کنار افشین.
- چی کار داری خواهر شوهرم رو؟
- افشین - ببخشید تو رو خدا خواهر!
- تن صداس هر دومون رو به خنده انداخت.
- افشین - هرهر و مرض جز جیگر زده ها! یک پدری من از شما دوتا دریارم تو آسمونا بنویسن.
- بازم خندیدم. حال خوب شده بود. به خودم گفتم بی خود نگرانی نوشین. ندیدی چطور زد تو پر یلدا.
- افشین - پاشو افلاطون، پاشو بریم ناهار. بعدشم بقیه ی کارا.
- ***
- سه شنبه کارت عروسی رو دادم به کتی، ژاله و یاشار.
- منتظر تو نیم.
- ژاله - من اولین نفر میام.
- جات رو نگه می‌دارم!
- یاشار - ممنون از دعوتتون.
- یاشار خان دعوت با خانواده اس. دیگه سفارش نکنم حتما بیاین.

- یاشار - مزاحمتون میشم. با اجازه.
- مراحمین. خواهش می کنم.
- یاشار رفت و منم از ژاله و کتی خداحافظی کردم. پیام زنگ زد.
- سلام.
- پیام - سلام خانوم. چه طوری؟
- از احوال پرسى های شما. خبریه؟
- نه، مگه باید خبری باشه؟
- نمی دونم. ما که دیروز صبح تا شب با هم بودیم!
- آره مخصوصا با وجود یه مشت سر خر!
- نگین آقای نامی. دخترخاله هاتون بهشون بر می خوره.
- تازه بی چاره من که الان باید برم فرودگاه استقبال خاله حوری.
- خاله حوریتون دختر دارن؟
- بله. چه جورم! سه تا پرنسس یکی از یکی ترسناک تر.
- نه دیگه، اینا یکیش برسه به گوش دخترخاله هات پوستت کنده اس.
- من تو رو می خوام نوشین.
- برو پیام پی کارت. راستی کیک رو سفارش دادی یا یادت رفت؟
- نه سفارش دادم. عکاس و فیلم بردار هم رزرو کردم.
- دستت درست. ایشا... عروس جبران می کنیم.
- همین که شما عروس باشین کافیه!
- پیام.
- خندید و گفت:
- قربون اون پیام گفتنت. باشه دیگه نمی گم.
- آخه یه کم خجالتم بد نیست. باور کن! به کارت برس. من دارم میرم خونه. یادت نره به یاشار زنگ بزنی از جانب خودت دعوتش کن من کارت بهش دادم.
- یاشار از خودمونه ولی چون تو میگی باشه. کاری نداری؟
- مواظب خودت باش خداحافظ.
- خداحافظ.
- ***
- با مامان از آرایشگاه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

- بابا- به به، چه کار کرده این نیکا خانوم!
- اصل ماییم که از اولش خوشگل بودیم. اون فقط یه کم چرب و چیلیمون کرد!
- خندید و گفت:
- اون که بله.
- روبرو باغ نگه داشت و گفت:
- نوشین بابا قرصات رو برداشتی؟
- آره بابا خیالتون راحت. تازه مامان هم هست هوام رو داره.
- روسریم رو کشیدم جلوتر پیاده شدم. مامان دست انداخت دور بازوی بابا و منم از هیجانم زودتر دویدم تو. پریا اومد جلو.
- کجایی شما؟ افشین و پری نیم ساعته اومدن!
- وای نمی دونی چه ترافیکی بود.
- بدو بیا بریم لباسات رو عوض کن.
- بگو کجاست خودم می رم. بمون پیش بقیه.
- گوشه ای رو نشون داد. رفتم تو اتاق که جیغ ترانه رو شنیدم.
- نیا تو. کیه؟
- خندیدم و رفتم تو و در رو بستم.
- اول باید پرسی کیه. بعد بگی نیا تو.
- بوس هوایی کردیم هم رو. سوتی زدم.
- به به ترانه خانوم، می بینم حسابی به خودت رسیدی!
- پس چی نباید از تو عقب بمونم دیگه.
- از اون لحاظ!
- چرخید.
- بیا این زیپ رو بکش بالا.
- وای لباسش رو، چه خوشگله!
- خندید.
- تو چرا اون جا وایسادی منتوت رو دربیار!
- مانتو و روسریم رو درآوردم و همون طور که کفشای پاشنه داشتم رو می پوشیم به حرفاش گوش دادم:
- به به، خانوم خانوما. چه کرده همه رو دیوونه کرده! چقدر موهات خوشگل شده.
- با وسواس گفتم:
- آره؟ می خواستم رها باشه ولی پیچید و یه عالم گل زد کنارش. شدم مثل ماشین عروس!

خندید و گفت:

- نه به لباست میاد. تاپ و دامن سنگ دوزی قرمز و مشکی با کفش ورنی قرمز ست کردی دیگه. تایید می شود. راستی این باغ برای کیه؟

- دوست بابای پرنیا اینا. رفته خارج از کشور. شش ماه این وره، شش ماه اون ور. راستی مجرده ها.

دستاش رو کوبید به هم.

- ای ول چند سالشه؟

رفتم سمت در تا بتونم فرار کنم.

- هم سن آقاجون خدایامرزه.

خنده کنون از دستش فرار کردم که محکم خوردم به پیام. به اصطلاح درست تر رفتم تو بغلش. مات زده نگاهی بهم انداخت که معذب

دور و برم رو نگاه کردم. خدا رو شکر هیچ کی تو راهرو نیست.

از آغوشش اومدم بیرون و گفتم:

- ببخشید.

سریع جیم شدم ولی هنوز سنگینی نگاهش رو حس می کردم. ترانه چند دقیقه بعدش اومد. نمی دونم چیزی دید یا نه!

وای این دختره کیه؟ چشای آبی خمار و کشیده، پوست سفید، بینی خوش فرم، لبای قلوه ای و تو پر و از همه مهم تر به خرمن موهای

طلایی حالت دار. یکی توی گوشم گفت:

- دخترخاله آیدا.

پریدم هوا. پریا بود.

- ترسیدم دختر.

خندید و گفت:

- واسه چی میخس شدی؟

- قایمش کرده بودی؟

پریا- سه شبه از آمریکا اومدن. دو تا خواهراشام اون جان. آیناز و آیلین، ولی این آخریه خیلی خوشگله، هم سن توئه. خیلی خوشگله نه؟

با صداقت تمام گفتم:

- آره، خیلی نازه.

پریا- چقدر لباست قشنگه. یه ذره تور داشت امشب خودت عروس بودی!

- ای بابا، بریم پیش بچه ها.

- برم پیششون. غریبن و زبون فارسی حالیشون نیست. پیام هم نیست، وگرنه مثل بلبل راهنماییشون می کنه.

ته دلم یه حسادت پر شد. پس بگو این چند روز سرش به این دختر خاله های خوشگل گرم بود!

به همه ی فامیل خوش آمد گفتم و رفتم پیش ترانه.

ترانه- چته؟ چرا نرفتی پیش افشین؟

- پیام پیششونه، بره من می رم.

- چقدر جالب! انگار شماها به جوری به هم نگاه می کنین.

- دیوونه ای ها!

- آره من دیوونم، ولی کور که نیستم! بعدم من که تو بغلش نبودم، تو بودی.

پس دیده بود. واسه ی این که پررو نشه تو ییدم بهش.

- ترانه.

خندید و گفت:

- به به، سعید و مهران اومدن. لوده های عزیز.

با مهران دست دادم و سعید بغلم کرد.

- دیوونه. نکن این طوری.

از بغلش اومدم بیرون.

سعید - خوشگل شدی خواهر گرام.

- قربانت. سحر و سیما کجان؟

- تو راهن، دارن با حمید میان. راستی بهم تبریک نمی گین؟

- واسه چی. فکر کنم امشب دوماد یکی دیگه است ها!

خندید.

- دارم دایی می شم.

- وای، راست می گی؟

خندید.

- داد نزن دیوونه، آره.

- آخ جون، اولین نی نی!

- من می رم پیش پیام تو هم بیا بریم.

هنوز کنار افشین و پرنیا بود. با ترانه و سعید رفتیم جایگاه عروس و داماد. عروس و داماد رو بوسیدم. سعید هم افشین رو بوسید و گفت:

- داداش تبریک می گم. ایشا... به پای هم پیر بشین. زن داداش به شما هم تبریک می گم.

پرنیا - ممنون سعید آقا. ایشا... عروسی شما.

خندید و گفت:

- نگین زن داداش، من هنوز آرزو دارم.

- دلتم بخواد سعید. اصلا کی میاد زن تو میشه!

- ما هم خدایی داریم.

افشین - نوشین قرار نبود بیای آتلیه؟

- خودت که دیدی داداش من، تا همین نیم ساعت پیش تو ترافیک بودیم. پدرمون دراومد تا رسیدیم. دیگه وقت آتلیه نداشتیم. عکاست کو؟

افشین - داره از مامان اینا عکس می گیره.

پرنیا - پیام چرا این جا وایسادی و مبهوتی؟ برو پیش آیدا، پریا مخش رو خورد.

برگشتم و نگاهی به آیدا که داشت با ابهام به پریا نگاه می کرد انداختم و آهی از زیبایی نفس گیرش کشیدم. من که دختر بودم زیباییش رو تحسین کردم، دیگه چه برسه به پسر! سرم رو که برگردوندم پیام رفته بود.

سر شام مجلس به هم خورد و آدمایی که دم از اشرافی گری و پرستیژ می زدن، عین قحطی زده ها حمله کردن سمت میز. سعید و ترانه اومدن کنارم. سعید سوتی زد و گفت:

- اینا رو!

خندیدم.

- صحرای آفریقا کجاست؟

ترانه - دینگ دینگ دینگ و این جا آفریقاست، حومه ی تهران!

سعید - بین این آقای قلقلیه رو! تیر خورده!

اشاره کرد به یکی از مردایی که کنار میز بود. سس گوجه فرنگی ریخته بود روی کتتش و لک شده بود. خنده امکی اون طرف تر پیام داشت واسه آیدا غذا می کشید! ترانه متوجه ی نگاهم شد.

ترانه - بین برادر زن افشین چه سلیقه ی تویی داره.

سعید خندید.

- شما دخترا در همه حال حسود تشریف دارین! یه شب بهتون نگاه نکنیم، فکر می کنین قتل مرتکب شدیم!

دیگه نمی تونستم بهشون نگاه کنم. رفتم پیش ژاله و کتی. یاشار و آرش هم پیششون بودن.

ژاله آروم گفت:

- پیام رو! مستر مغرور دانشگاه داره واسه دختر خارجییه بال بال می زنه!

کتی زد تو پهلوش.

- ژاله! اگه به رقص تانگو رسید بدون حتما خبریه. وگرنه پشت سر بچه مرد حرف زن!

- شما دو تا کاری جز زر زدن ندارین؟ ودرارین این شوهراتون رو بیارین سر میز شام، خلوت شد.

شام کشیدم و کنار پریا نشستم. پیام هم رفت پیش یاشار. خدا رو شکر بی خیال این دختره شد وگرنه خودم می کشتمش! وای اینا از کجا پیداشون شد؟ پریا تو گوشم گفت:

- خاله گردن درازا اومدن!

و زد زیر خنده.

- پری دختر خاله هات هستن ها!

پریا- هر چی با یلدا و لیلا دوستم در عوض از این دخترای خاله حوریم متنفرم. خدا بهم صبر ایوب بده!

- مثل این که پیام بدش نیومده!

به احترامشون ایستادم. نمی خواستم بی ادب جلوه کنم. ملکه های زیبا و پر غرور رسیدن پیش ما. آیناز که فارسی بلد بود گفت:

- پریا جون معرفی نمی کنی؟

پریا- خواهر افشین جان هستن، نوشین. ایشونم آیناز جان و آیلین خانوم و خواهر کوچیکشون آیدا جان. باهاشون دست دادم. واقعا هر سه شون مغرور و خودخواه به نظر می رسیدن. پیام رسید و رو به من گفت:

- نوشین خانوم با دختر خاله هام آشنا شدین؟

- بله.

تو دلم گفتم "ملکه های از دماغ فیل افتاده!"

آیلین- خب با اجازه تون ما می ریم پیش خاله. پریا جان منتظر تیم.

پریا- ترجیح می دم پیش نوشین جان باشم.

آیناز خندید و گفت:

- هر طور راحتی.

و رفتن. پیام نشست و گفت:

- خوش می گذره؟

- ای.

پریا- به شما که خوش تر می گذره!

پیام اخماش رو کشید تو هم.

- منظور؟

پریا- هر کسی افتخار نداره با بانو آیدا حرف بزنه. عجب افتخاری!

پیام- تو ازشون خوشت نمیداد، دلیل بد بودنشون نیست.

زیر لب گفت:

- هی بیا گند بزن به حال من.

و پا شد رفت.

- گناه داشت.

پریا- حقش بود، پررو تر این حرفاس، برمی گرده!

راست می گفت. شام کشید واسه ی خودش و اومد پیش ما نشست. اشتها رو از دست دادم.

پیام- پریا پاشو برو نوشابه بیار واسم.

- پریا - نمی خوام.
- با توام! پاشو نذار کلاهمون بره تو هم.
- پریا غر زد و پاشد رفت.
- رفتارت باهاش خوب نبود.
- پیام - باید بفهمه کی چی بگه.
- به خاطر آیدا می گی؟! خواهرت مهم تره یا آیدا؟
- پیام دستی تو موهاش کشید و گفت:
- لعنت به آیدا. آیدا خر کیه؟! ولش کن این حرفا رو. چرا شام نمی خوری؟
- میل ندارم.
- خب نظرت راجع به خانواده ام چیه؟
- دختر خاله های خوشگلی داری.
- همه ی خانواده ی من اونا نیستن!
- ولی وقتی اونا باشن، بقیه رو نمی شه دید!
- پریا اومد و دو تا نوشابه دستش بود. یکیش رو داد به من و یکیش رو محکم واسه خودش نگه داشت! پیام با خشم بهش نگاه کرد و رفت.
- ، شامش رو نخورد.
- پریا - نترس، این گشنه نمی مونه.
- دور آخر رقص تانگو پیام اومد پیش من.
- پیام - می رقصی باهام؟
- نه. من چی کاره توام؟
- و رفتم پیش سعید. ازش عصبانی بودم.
- سعید - چه عجب، خواهر زن خوشگل داداشت رو ول کردی اومدی این سمت؟
- زدم تو سرش.
- خیلی بی شعوری سعید.
- به به، اون جا رو!
- برگشتم و چیزی که دیدم باورم نمی شد! پیام بود و آیدا و رقص تانگو و همه چی تموم شد! کنار سعید وا رفتم. آخ قلبم سعی کردم بی اعتنا باشم اما...
- سعید - چی شد نوشین؟
- بابام. بگو بابام بیاد.
- یک دقیقه نبود که بابام اومد.

بابا- چی شده؟

کمکم کرد بریم کنار سالن رو به صندلی نشوندم و گفتم:

- پاهات رو بذار روی صندلی جلویی.

مامان و خاله گیتا هم اومدن. بابا یه قرص قرمز رنگ جدا کرد و گذاشت زیر زبونم. دستش رو محکم گرفته بود تا صدام درنیاد و مجلس

به هم نریزه. همون صحنه هی تو ذهنم تکرار می شد و انگار تمومی نداشت! دیگه نفهمیدم چی شد و از حال رفتم.

دو روز تو بیمارستان بستری شدم و بازم زندگی روال عادی خودش رو در پیش گرفت. اما من دیگه نمی توانستم اون آدم سابق باشم.

گرفت ولی نیمه تموم موند.

ژاله - آخه شماها چه مرگتونه؟ هر دوتون هم رو دوست دارین ولی خیلی مغرورین!

- ژاله بابا ول کن دیگه!

کتی - خب راست میگه. تو فقط به خاطر این که با آیدا رقصید ناراحتی؟

- به من ربطی نداشت.

کتی - پس چه مرگته؟

- هیچیم نیست.

ژاله یه گاز دیگه به ساندویچش زد و سری از روی حرص تکون داد. کتی هم نوشابه اش رو سر کشید و گفت:

- بخور دیگه این آخرین ساندویچی که با ژاله می خوریم. بعد دیگه میره شیراز.

ژاله - من یه سال می مونم، بعدش برمی گردم.

کتی - تو یه سال، ده سال نشه نمی خواد یه سال دیگه برگردی.

ژاله - بین کی داره میاد این جا!

کتی - پیام خان با آقامون وارد می شوند.

- بمیرین همتون. من می رم کتابخونه.

کتی - بشین سرجات، وگرنه خودت می دونی.

نفسی بلندی از حرصم کشیدم و گفتم:

- عجب.

به پیام محل نذاشتم و با یاشار سلام و احوال پرسى کردم.

یاشار - نوشین خانوم چی شد یهو؟ گفتن بیمارستان بستری شدین.

- بله. فشارهای عروسی و استرس و... نفهمیدم چی شد.

یاشار - حالا حالتون خوبه؟

- ممنون، بهترم.

- ولی نباید این قدر زود می اومدین دانشگاه.

- چوب خط غیبتام پر شده بود. دو هفته اول غیبت داشتم و یه هفته هم به خاطر عروسی کم و بیش نیومدم.
پیام - نمره های هوش رو استاد اعلام کرد. نمره ات رو باید از خودش بری پرسی.
سری تکون دادم و گفتم:

- من می رم دفتر اساتید. با اجازه.

پیام - منم میام! باهات حرف دارم.

حرف نزدم و اونم باهام راه افتاد. وای راه کش اومده؟ هر چی می ریم تموم نمی شه!
پیام سکوت رو شکست.

- خب تعریف کن. این بازی شب عروسی بچه ها چی بود در آوردی؟

- چه بازی؟

- از اولش که حسابی سرگمه هات تو هم بود. بعدشم شام نخوردی. بدتر از همه اینه که دعوت منو واسه رقص رد کردی و رفتی و دل سعید جونت!
عصبی خندیدم.

- پس بگو دردت چیه؟ نه که تو هم بدون پای رقص موندی؟ الحمدا... واست ریخته بود!

پیام - حسادتم حدی داره آخه! اون دختر خاله ام بود. می تونستم بگم نه؟

- هم چین میگی دختر خاله، انگار آبجیته!

- چرا همه چیز رو قاطی می کنی؟

- من چیزی نگفتم!

پیام - معلومه نگفتی. ببین خانوم من قبل از تو، هر غلطی که فکرش رو بکنی کردم! اما الان همش رو گذاشتم کنار. اونم به خاطر وجود تو! با آیدا هم فقط به خاطر احترام به خاله ام رقصیدم نه چیز دیگه.

به ظاهر حرفی نزدم ولی افکارم رو تو دلم داد زدم " نباید می رقصیدی! تو با همه واسم فرق داری. من باهات رابطه ی عاطفی دارم. تو گفتی منو دوست داری. نه نمی تونم بیخشمتم."

آروم تر شد.

- ببین، منطقی باش. خواهش می کنم. من محبتت رو راحت به دست نیاوردم که راحت از دست بدم.

نگاش کردم. نه پیام، تو منو با اون عجزه عوض کردی!

ازش جلو زدم و رفتم دفتر اساتید. استاد آز هم بود. زیر چشمی داشت بهم نگاه می کرد. به روی خودم نیاوردم و رفتم پیش استاد محمدی.
نمره ام رو گرفتم. آخ جون تاپ شدم. نمره ی کامل هفت از هفت.

استاد محمدی - با این که دانشجوی شیطونی هستی و یه دم آروم نمی گیری ولی درست رو هم می خونی. آفرین دخترم. موفق باشی.
- ممنون استاد.

همون وقت عامری خودش رو انداخت وسط.

- بله جناب محمدی. ایشون دانشجوی شیطونی هستن! خانوم افروز پروژه اتون در چه حاله؟
 - استاد برای روز امتحان آماده است. ارائه هم می خواد یا رایتش کنم؟
 - عامری - نه. رایتش کنین و بدین آقای رسولی مسئول امور دانشجویی.
 - حتما استاد، با اجازتون. استاد محمدی اجازه می فرمایید؟
 - محمدی - بفرمایید.

از پنجره سالن نگاش کردم. اوف هنوز نرفته، بی خیال برم سر کلاس. از کنارش رد شدم.
 پیام - قهری با من؟

- پیام همه چی تموم شد. فقط می مونه یه لقب فامیلی که من ترجیح میدم به روم نیارم که تو رو می شناسم.
 - یعنی چی؟

- یعنی برو خونه دنبالم نیا. همه ی هم کلاسیات دارن ما رو رصد می کنن!
 آخرین کلاس هم تموم شد و به خاطر بچه ها رفتیم کافی شاپ و بعدشم خونه.
 امتحانات به خوبی و خوشی تموم شد. مامان افشین و پرنیا رو دعوت کرد واسه ی پاگشا. خانواده ی نامی هم دعوت شدن!
 - مامان دیگه خانواده نامی واسه چی؟

مامان - باید دو طرف باشن، درست نیست. اون هفته که دعوتمون کردن تو به بهانه ی امتحان نیومدی. باید دعوتشون کنیم.
 ساعت هفت زنگ در زده شد. تو آینه به کت و شلوار اسپرت بنفشم نگاه می کردم با آرایش بنفش ملایم که کرده بودم محشر بودم و آماده آینه ی دق بودن!

تازه افشین و پرنیا رسیده بودن که خانواده نامی هم رسیدن. اول هانیه جون و علی آقا اومدن تو، بعد پریا آخر از همه پیام با یه دسته گل رز قرمز. دادش دستم. مردد گرفتم و تشکر کردم. احساس کردم نگاه ها عوض شده. یه جورایی خریدار! چایی ریختم و به همه تعارف کردم. شام هم خورده شد و دلم از جاش داشت در می اومد که نگاهی به پیام بکنم. اما می ترسیدم اختیار از دست بدم و بهش بگم چقدر دوستش دارم. داشتم با پریا حرف می زدم که یهو علی آقا گفت:

- یوسف خان، گیتی خانوم راستش حضور امشب ما واسه ی یه چیز دیگه هم هست.
 تو رو خدا نگو خواستگاری!

علی آقا - می خواستم اگه اجازه بدین دختر خانوم گلتون رو واسه پیام خواستگاری کنم.
 جو ساکت شد. به بابا نگاه کردم. گفت:

- راستش علی جان حسابی غافلگیر شدم! خودت هم می دونی هر چی پسر دوماه کردن راحت، دل کندن از دختر سخته. چون پسر یه دختر دیگه به آدم می ده ولی دختر میره که بشه مال یکی دیگه. من می ذارم به عهده ی خودش. پیام جان مثل پسر خودم می مونه.
 پا شدم و رفتم تو حیاط. سردی هوا یه طرف بود و قلب نا آروم از یه طرف باعث شده بود بلرزم. یه چیز گرم منو برگردوند به دنیای واقعی. کت خوش دوخت سورمه ای پیام بود و نگاه گرمش.
 هیچ کدوم قصد نداشتیم سکوت رو بشکنیم. طاقت نیاوردیم.

- سرما می خوری.
- پیام - نه من پوست کلفتم.
- پیام این چه کاری بود کردی؟
- خواستگاری؟
- سرم رو تکون دادم. گفت:
- نوشین من دوستت دارم. دلیل از این بالاتر؟
- کافیه؟
- من دوستت دارم، می شناسمت، با روحیاتت آشنا، از حساسیت هات می دونم. من تو رو از خودمم بیشتر می شناسم!
- من نمی تونم مامان و بابام رو تنها بذارم. افشین تازه ازدواج کرده، اونا تنها میشن. جونم به جوشون بسته اس. وابستگی اونا به منم کمتر نیست.
- پیام - دوستم داری؟
- نگاهش کردم. نم نم بارونی که شروع شده بود رویایی ترش کرده بود. چشماش برق تمنا و عشق رو داشت. روم رو برگردوندم سمت باغچه.
- نمی دونم. همه چی مثل یه خوابه. گیجم...
- پیام - هنوز نتونستی باورم کنی؟
- نه.
- دستم رو گرفت و برد کنار دهنش و ها کرد تا گرم بشم. یه کوره آتیش بود. اشک تو چشام جمع شد. این مرد منه. خودشه. منو چرخوند سمت خودش و اشکام رو پاک کرد.
- پیام - من صبر می کنم. هر چقدر که تو بخوای. تا وقتی که بتونی عاشقم بشی یا حداقل دوستم داشته باشی.
- من مریضم پیام.
- می دونم.
- چی می دونی؟
- بیماری قلبیت رو.
- دستم رو آروم از دستش درآوردم و گرفتم تو بغلم.
- پس بفهم من آدم نرمالی نیستم.
- پیام - تا نرمال به چی بگن! از نظر من تو نرمال نبودی! روز اولی که دیدمت یادته؟
- لبخندی گوشه ی لبم نشست. ادامه داد.
- پررو و زرنگ! اوه اوه چه پر افاده! می خواستم خفه ات کنم. بعدشم که فرار کردی!
- کلی چشم و ابرو نازک کرد.

- نخیرم. کلاس داشتم و دیرم شده بود!

- آره منم، گوشام درازه!

- آره، ندیدی خودت رو توی آینه؟

پیام- دلم ریخت. منی که همیشه ادعا می کردم، هیچ دختری نمی تونه تو دلم جا وا کنه تو چند ثانیه احساس کردم تو همونی! ولی وقتی بهم کم محلی کردی خواستم تلافی کنم. واقعا ازت عصبانی بودم! می خواستم باهات دوست بشم و سرت رو بکوبم به طاق ولی سوار نشدی. هم ناراحت شدم، هم خوشحال. ناراحت از این که ردم کردی، خوشحال از این که دست نیافتنی هستی. ترمز کردم جلوت و داد و بی داد کردی سرم و انتظار اون رفتار رو نداشتی. اون روز همش به خودم می پیچیدم. عین دیوونه ها راه می رفتم و با خودم حرف می زدم. از خودم ناراحت بودم که چرا تسلیم چشمت شدم!

تو امتحانات چون واحدا رو دانشگاه بهتون داده بود، از تاریخ و ساعت امتحانات خبر دار بودم! هر روز می اومدم از دور تماشای می کردم. یه روز به بهانه یاشار می اومدم، یه روز جزوه، یه روز استاد و خلاصه هی خودم رو گول زدم. خون خونم رو می خورد، همش می گفتم کاش اون روز زیرت کرده بودم. خندیدم.

- وای پیام، یادم که میفته به خودم می لرزم.

پیام- ازت خواستم ببخشیم ولی مغرور تر از اونی بودی که بگی. نمی دونم شایدم می خواستی کلاس بذاری! به هر حال ترم جدید شدم مدیر انجمن مهندسان و اومدم کلاستون برگه ها رو پخش کردم. تو نیومدی بگیری، می خواستم خودت بیای بگیری. هر کاری کردم به هیچ صراطی مستقیم نشدی و اون بلاهای آسمونی رو سرم نازل کردی! می خواستم تو دستام باشی ولی مثل ماهی لیز می خوردی. که خانومی کردی و منو بخشیدی و بهم اعتماد کردی. رسوندمت خونه و تو راه خونمون کلی پریا مسخره ام کرد. یادمه روزا کلی تو دلم دعا می خوندم که یه جوری سر راه هم قرار بگیریم! کلاسامون با هم افتاد و دورادور نگاه منو دیدی و بی خیال می شدی! حالا که فکرش رو می کنم، می بینم خیلی بد جنس بودی! جریان خواستگاری افشین و پرنیا که پیش اومد و من تو رو اون جا به جای خواهر داماد دیدم، می خواستم پیرم همون جا بغلت کنم. خندیدم.

- دیگه چی؟ تو رو خدا.

پیام دستی به صورتش کشید و گفت:

- الان همین طوریشم خودم رو زیادی کنترل کردم که محکم بغلت نکنم.

سقلمه زدم بهش.

- خیلی پروویی!

پیام- شب نامزدی افشین می خواستم تو و سعید رو خفه کنم. اون حق نداشت این طوری باهات برقصه. به احترام خانواده ات نیومدم پیشنهاد رقص بدم ولی تو رفتی با سعید طوری تانگو رقصیدی که قلبم رو از جاش کندی! همون موقع پسرعموهام اون چنان بهتون خیره شده بودن که اگه نمی رفتم از سالن بیرون، جفتتون رو کشته بودم. خیلی وقتا شک بد جور به جونم میفتاد. بعد از قضیه کتابخونه ی خونه

ی ما و شب نامزدی افشین بیشتر شده بود، می خواستم بفهمم تونستم تو دلت جا باز کنم یا واسه وقت گذرونی باهامی؟ فکر می کردم فقط به بازیچه ام. یادته اون روزی که می خواستم به کنایون بگی یاشار می خوادش، چه حالی شدی؟ عمدا اسم یاشار رو نیاوردم. هل کردی، فهمیدم تو هم دوستم داری. همون روز بهت گفتم دوستت دارم ولی دلم رو شکستی!

- دوست ندارم گذشته رو زیر و رو کنیم.

- می تونی بهم اعتماد کنی؟

- نگفتی از کجا فهمیدی من قلبم مشکل داره؟

- عزیزم تو قلبت حالش خوبه، فقط مغزت مشکل داره.

خندید.

- پیام!

پیام - ببخشید. اون روزی که گفتم بریم آزمایشت رو بگیریم طفره رفتی و فهمیدم به چیزی می لنگه. رفتم پیش دکترت. خوشبختانه رفته بودی پیشش.

- چی بهش گفتی راضی شد حرف بزنه؟ اصولا دکترت راز دارن!

خنده ی فرو خورده ای داشت که چشماش رو شیطون کرده بود.

- نمی گم.

- ا، لوس نشو. چی گفتی؟

- گفتم نامزدشم.

خندید، منم خنده ام گرفت. چقدر این بشر شیطونه. نگاهم رو گرفتم و به آسمون نگاه کردم. برف داشت شروع می شد. اولین برف سال.

پیام - بریم تو هوا سرده. سرما می خورم هیچ کی نیست بیاد پرستارم باشه. تو هم که الی ماشا...!

همین که چرخیدم سمت در اصلی بازوم رو گرفت. کتتش از روی شونم افتاد. منو کشوند روبروی خودش.

پیام - به چشم نگاه کن نوشین.

چشمام رو چرخوندم و نگاه کردم تو چشاش.

پیام - به خدا این همون چشمایی که داد می زنه دوستم داره.

...

- حرف بزنی خانومی. به خدا دلم طاقت نداره هر روز و هر شب بلرزه که فردا که می رسه عزیزم دلم مال یکی دیگه باشه. بگو که دوستم داری.

زبوم نمی چرخید، نگاهم داد می زد. فاصله بینمون رو برداشتم و سرم رو گذاشتم روی قلبش.

دستاش رو آروم گذاشت روی کمرم:

- بگو نوشین. بشکن غرورت رو، بگو.

صورتتم خیس ش::

- دوستت دارم پیام.

یه کم گذشت که به خودم اومدم. کنش رو از روی زمین برداشتم و دادم دستش. با صدای گرفته گفتم:

- بریم تو، سرما می خوری.

نگاه ها به سمتون چرخید و افشین بردمون تا نزدیک شومینه و هیچ کس هیچی ازمون نپرسید.

آخ آخ چقدر عضلاتم گرفته. بله، بارون دیشب کار خودش رو کرد. از پنجره بیرون رو نگاه کردم. وای برف رو، همه جا رو گرفته. چقدر

صبح جمعه ها رو دوست دارم. یه دوش آب گرم گرفتم و عضلاتم رو ماساژ دادم تا بهتر شدم. یه ژاکت ضخیم پوشیدم و رفتم تو

آشپزخونه. مثل این که هنوز همه خوابن. قهوه دم کرده رو تو لیوان مورد علاقه ام ریختم و شروع کردم به هم زدن. چی کار کنم؟ هر

دومون هم دیگه رو می خوام. چرا به هردومون این فرصت رو ندیم که بتونیم عاشقانه زندگی کنیم؟

- بابایی لیوان قهوه ات رو خالی کن. مگه قرار نبود دیگه قهوه نخوری؟

برگشتم و بابا رو پشت سرم دیدم.

- سلام، صبح به خیر.

بابا- علیک سلام، صبح توام به خیر.

لیوان قهوه رو از جلوم برداشت و گفت:

- نباید قهوه بخوری، واست خوب نیست.

- چشم. اما چی جایگزینش کنم؟

بابا- آب میوه.

- اینا که خودتون میگی مصنوعیه و رنگ داره!

بابا- طبیعی تنبل خانوم! صبح به صبح آب میوه خودت می گیری و می خوری.

- نه.

خندید و بینیم رو کشید. مامان هم اومد و صبحانه ای که با بابا رو به راه کردیم رو خوردیم.

پنج روز از خواستگاری پیام گذشته بود و قرار بله برون برای دو روز دیگه گذاشته شده بود، ولی همه چی به هم خورد! پدر مجبور شد

واسه یه عمل تا دو و نیم صبح بیمارستان بمونه و وقتی داشت برمی گشت به خاطر خواب آلودگی و زمین یخ زده نتونسته بود ماشین رو

کنترل کنه و با نقص فنی که چراغ سمت کمک راننده داشت یه پسره جوون رو زیر گرفت. متاسفانه پسره نتونست از کما جون سالم بدر

ببره و مرد.

- مامان حالا چی میشه؟

مامان - باید صبر کنیم خانواده ی پسره مراسمشون رو انجام بدن.

- حالم بده مامان. قلبم داره از جاش در میاد. آخه چرا ما؟

خودم رو به نوازش های گرم مامان سپردم.

- اینم به آزمایش الهیه. باید ازش سر بلند بیایم بیرون. تحمل کن دخترم.
- من فردا می رم مراسم خاک سپاری پسره.
- نه مامان، واست خوب نیست. تازه اگه بلایی سرت بیارن چی؟
- من طوریم نمی شه. فقط نذارین کسی متوجه بشه. باشه؟
- سری تکون داد و تو فکر فرو رفت.
- عینک دودیم رو برداشتم و به جمعیتی که جمع شده بود چشم دوختم. فریادهای مادر اون پسر دلم رو به درد می آورد.
- شاهرخ، الهی قربونت برم. پاشو مادرت رو ببین. من تحمل دوریت رو ندارم قربونت برم. خدا باعث و بانی مرگت رو لعنت کنه. خدا از سر تقصیراتش نگذره.
- و خواهرش هم ناله می کرد.
- داداشی الهی خواهر پیش مرگت بشه. چرا ما رو تنها گذاشتی؟
- همون طور داشت پدر رو نفرین می کرد و من به خودم می لرزیدم. پسری خم شد و مادری رو از روی جنازه بلند کرد و سپرد به یه زن میان سال. خواهرش رو هم چند تا دختر جوون بلند کردن. جنازه رو خاک کردن و بازم مادری نشست کنارش و داد و ضجه زد.
- خدایا چی کار کنیم؟ اگه رضایت ندن؟ اگه بابام اون تو بمونه؟ نه من نمی تونم تحمل کنم، می میرم. معلومه خیلی پولدارن. اگه دیه بگیرن؟ سرم رو محکم تکون دادم تا افکار بد از توش بیاد بیرون. نگاهی به پسره که بهم نگاه می کرد، انداختم. حتما از تکون دادن سرم تعجب کرده بود. اشکام رو پاک کردم برگشتم خونه.
- من تو تمام مراسم های شاهرخ مرحوم شرکت کردم. حتی نداشتیم مامان بیاد. تو مراسم فهمیدم خانواده ی نیک نام سرشناس و ثروتمندن. یکی از کارخونه دارای معروف کشور هستن. پدر خانواده فوت شده و پسرا با این که مجرد بودن زندگی مستقلی داشتن. مادرشون هم با تنها دختر خانواده، پیش خانواده اش تو شمال زندگی می کنه و بچه ها آخر هفته ها رو با اون می گذروندن.
- وقتی واسه ی مامان تعریف کردم، گفت:
- اینا رو از کجا فهمیدی؟
- صدقه سری فضولی خاله خان باجیای محل.
- دیگه نرو. بابات خیلی سفارشت رو بهم کرده. می ترسم بشناسنت و بلایی سرت بیارن.
- نه مامان. من خودم رو معرفی نکردم.
- راستی از پیام خبر داری؟
- نه گوشیم که همش خاموشه. خونه هم که می رسم مثل جنازه خوابم می بره. مگه خبری شده؟
- مامان - نه، افشین و پرنیا ماجرا رو واسشون تعریف کردن. اونام گفتن تا برگشتن بابا بریم خونشون تنها نمونیم. پیام هم باهات کار داشت و تاکید کرد بهش زنگ بزن.
- باشه عصر که از مراسم هفتم برگشتم زنگ می زنم بهش. بابا حالش چه طوره؟ هنوزم نمی خواد برم دیدنش؟
- نه، میگه جای تو اون جا نیست. منم وقتی میرم کلی به جونم غر می زنه.

- بمیرم برایش، چی می کشه؟ به خدا اگه طوریش بشه خودم میرم اون یکی پسرشون رو هم می کشم. مامان بغلم کرد و تو بغلش زار زدم.

مراسم هفتم هم تموم شد. داشتم برمی گشتم سمت ماشین که یکی از پشت صدام زد. خانوم، بخشید.

برگشتم برادر شاهرخ بود، شاهد. بفرمایید.

شاهد- می شه پرسم چرا شما تو همه ی مراسم های شاهرخ شرکت کردین؟

اومدم با حاضر جوابی همیشه کله اش رو بکوبم به طاق، اما صورت مهربون بابا جلوم جون گرفت. متاسفم. نباید می اومدم؟

شاهد- اگه خانواده ام بفهمن شما کی هستین ممکنه بهتون صدمه بزنن. مخصوصا مادرم و خواهرم. شما منو می شناسین؟

- بله. همون روز که برای تحویل جنازه به پزشکی قانونی اومدم.

در حین صحبت صورتش رو واسه تخمین شخصیتش زیر و رو کردم. چشمای مهربون و قهوه ای، در عین حال جدی ای داشت. موهای خوشحالتی که توی صورتش پخش شده بود. دماغ قلمی و خوش فرم و ته ریشی که به احترام مرگ برادرش رو صورتش خودنمایی می کرد. روی هم رفته مرد جذابی بود. عینکم رو برداشتم و گفتم:

- امیدوارم نارحت نشین. حق نداشتم پیام ولی دلم طاقت نمی آورد. باید با اولیای دم حرف می زدم، اما هر بار پیشمون می شدم. شما هم هنوز عزادارین، وقت خوبی واسه ی صحبت نیست.

- خانوم افروز، مادرم الان تو شرایط روحی بدی هستش. شاهرخ ته تغاریش بود و خیلی واسش عزیز. بهتره مواظب باشین تا شناخته نشین. به هر حال از حضورتون ممنونم. سری تکون دادم و گفتم:

- کمترین کاری بود که می تونستم بکنم. بازم تسلیت میگم. این که تنهام دلیل بر بی ادبی نیست، خانواده ام خبر ندارن من میام. امیدوارم درک کنین.

سری تکون داد و گفت:

- خودتون رو معذب نکنین.

- با اجازه تون من مرخص می شم.

- خیر پیش، خوش آمدید.

با حالی خراب برگشتم خونه. حرف زدن با شاهد فقط کمی آرام ترم کرده بود. احساس می کردم می تونه بهم کمک کنه. دراز کشیدم و زنگ زدم به پیام.

- سلام پیام.

آروم گفت:

- سلام عزیز دلم. حالت چه طوره؟

قطره اشکی از گوشه ی چشم افتاد.

- بد پیام، خیلی بد.

- بمیرم، می دونم. هر وقت اومدم نبود. با این که دلم واست یه ذره شده بود ولی راحت گذاشتم. مامان گفت می ری مراسم اون پسره.

- آره.

- ترم جدید شنبه شروع می شه. چی کار می کنی؟

- نمی دونم. اصلا نمی تونم بهش فکر کنم. بابام، وای داره دلم می ترکه پیام.

- گریه نکن عزیزم، دلم طاقت نمیاره. می خوام پیام پیشت؟

- نه ممنون. افشین تازه مامان رو آورده خونه. منم خسته ام، می خوام بخوابم. فقط لطف کن انتخاب واحد این ترم رو واسم انجام بده. کتی

تهران نیست، ژاله هم که رفته شیراز.

-حتما، مزاحم استراحتت نمی شم. کاری نداری؟

آروم گفتم:

- پیام.

- جونم؟

- ممنون که هستی، ممنون که فراموشم نکردی و ممنون که...

- که؟

- ممنون که دوستم داری.

- همه ی زندگی منی تو عزیز دلم. مواظب خودت باش، خب؟

- باشه، کار نداری؟

- قربانت، فردا بهت سر می زوم.

- منتظرم. خداحافظ.

- خداحافظ.

با آرامش عمیقی به خواب رفتم.

از گریه های پرنیا واسه ی بابا، فهمیدم چقدر دوستش داره. از محبت های بی دریغ خانواده نامی دلگرم می شدیم. بیست روز بعد از فوت

شاهرخ اولین دادگاه تشکیل شد. من و مامان و افشین آخر نشسته بودیم. از خانواده اون مرحوم هم شاهد و مادرش و خواهرش و عمه

هاش بودن. پدر اومد تو. دستبند دستاش و صورت عاری از زندگی و ناامیدش اشک به چشام آورد. جلسه رسمی شد. مادر و خواهر شاهرخ

می گفتن " فقط زندان."

انگار جز کلمه ی زندان چیزی بلد نبودن. افشین و آقای صداقت و کیل پدر با هم حرف می زدن. از حرفاشون می فهمیدم که ما باید رضایت بگیریم، وگرنه پدر...

وای خدای من. پدر من که این همه آدم زیر دستش زنده می شدن، حالا چند سال زندگی نازینش توی دستای ماست. باید رضایت بگیریم هر طور که شده. تنها دل گرمی من حرفا و حضور پر مهر پیام کنارم بود. چقدر پیام رو دوست داشتم. مهر این مرد تموم نشدنی بود.

اوضاع بدی بود، از دست هیچ کس هیچ کاری بر نمی اومد. نه دایی منصور و دایی محمد، نه همکارا و دوستای بابا. فقط رضایت اولیای دم. تا مراسم چهلم دو بار رفتیم خونه ی شاهد که حالا همه برای مراسم ساکن اون جا بودن. نگاه های پر نفرتشون، تندى و زهر کلامشون راه رو به رومون بسته بود. وقتی داشتیم می اومدیم بیرون شاهد بهم گفت:

- من متاسفم به خاطر رفتار خانواده ام. امیدوارم درک کنید، اونا داغدارن.

با گریه گفتم:

- آقای نیک نام التماستون می کنم راضیشون کنین. من به پدرم خیلی وابسته ام، مامانم بدون بابام می می ره. اونا عاشق هم هستن. این یک ماه و نیم اندازه یه عمر داغون شده. ازتون خواهش می کنم راضیشون کنین. حاضرم هر کاری بکنم تا پدرم برگرده.

متفکر بهم چشم دوخت.

- سعی خودم رو می کنم. شما به خاطر پدرتون حاضرید هر کاری بکنید؟

- آره، قسم می خورم.

چند بعد از مراسم چهلم، شاهد به افشین زنگ زد. افشین رفت و دو ساعت بعد متفکر برگشت.

افشین - نوشین پاشو حاضر شو.

مامان سراسیمه پرسید:

- نوشین واسه چی؟

افشین - مادر شاهرخ مرحوم می خواد باهاش حرف بزنه.

حاضر شدم و دل نگران و رنگ باخته باهاش رفتم. چند تا زن و چند تا مرد نشسته بودن. به جز مادر و خواهرشون، پنج تا زن دیگه بودن

که نمی شناختمشون. مردا رو هم فقط تو مراسم دیده بودم و نمی شناختم!

چایی بهمون تعارف کردن. مرد میان سالی بالای مجلس نشسته بود، بعدها فهمیدم عموی شاهرخه. چند دقیقه بعد شروع کرد.

- من شرایط رو به برادرت گفتم. اما خودش اصرار داشت با خودت حرف بزئم، چون نمی تونست بهت بگه.

آب دهنم رو قورت دادم و به ادامه ی حرفاش گوش دادم.

عمو - شاهد گفت حضری به خاطر آزادی پدرت همه کار بکنی. درسته؟

- بله، اگه شما از پدرم بگذرین هیچی دیگه برام اهمیت نداره.

- باید شرطمون رو قبول کنی، وگرنه پدرت زمان زیادی رو تو زندان می مونه.

- می دونم، چی کار باید بکنم؟

- عمو- تو خانواده ی ما رسمه که اگه یه جوون کشته بشه به جای ریختن خون قاتل یکی از اعضای خانواده اش رو به جای خون اون پیش خودشون نگه می دارن و می شه خون بس. حاضری خون بس پدرت بشی؟
- اتاق دور سرم چرخید .
- خدای من!
- مادرش عصبانی شد.
- ها، چی فکر کردی؟ همین طوری ازش می گذریم؟ پسر دسته گلم رو پر پر کرده، به این راحتی رضایت می دیم؟
- عمو - زن داداش آروم باش.
- و رو به من و افشین گفت:
- ما به شما سه روز وقت می دیم.
- وقتی داشتم کفشام رو می پوشیدم چشمام با چشمای شاهد تلاقی کرد. حالا می فهمیدم منظورش از هر کاری چی بود.
- سوار ماشین شدم و با افشین راه افتادیم سمت خونه. با این که می فهمیدم واسش سخته اما گفت:
- چی کار می کنی نوشین؟
- نمی دونم، خواهش می کنم دیگه هیچی نپرس.
- برگشتیم خونه. مامان اومد جلو.
- چی شده نوشین؟ چرا رنگ به رو نداری؟
- نمی تونستم جوابش رو بدم. به صورت نگرانش نگاه کردم. یعنی طاقت میاره؟ آره. بی من آره، ولی بدون بابا نه. چیزی نگفتم و رفتم سمت اتاقم اما نرسیده به در بی هوش شدم.
- بهوش که اومدم فهمیدم تو CCU هستم. دکتر فتاحی همکار و دوست قدیمی بابا اومد پیشم.
- فتاحی- نوشین جان بهتری؟
- سلام عمو، بله.
- سلام، چرا مواظب خودت نبودی عزیزم؟
- چند وقته این جام؟
- دو روزه. یه سکنه خفیف رو رد کردی خانوم.
- از حرفش متعجب نشدم.
- می شه افشین رو ببینم؟
- فردا منتقل میشی بخش، اون جا می تونی ببینیش.
- هرچی اصرار کردم نداشت هیچ کدوم رو بینم. خدایا چی کار کنم؟ بابا از هر چیزی واسم مهم تره، حتی زندگیم.

تا روز سوم تو بیم و امید دست و پا زدم. اما تصمیم خودم رو گرفتم. وقت ملاقات قیامتی شد، مامان بخش رو گذاشت روی سرش و گریه می کرد، پرنیا سعی می کرد آرومش کنه. افشین هم نگاهش بهم بود. پرنیا که مامان رو برد بیرون افشین اومد کنارم. دستم رو گرفت و گفت:

- چی کار می کنی خواهر جون؟ تصمیمت رو گرفتی؟

- آره داداشی. من قبول می کنم برم پیش اونا.

اشکی از چشمش افتاد و دستم رو بوسید. دستم رو کشیدم و گفتم:

- این چه کاریه؟

- خیلی دوستت دارم نونو.

بچه که بودیم وقتی می خواست حرص منو در بیاره می گفت نونو. بزرگ تر که شدیم دیگه نمی گفت نونو، بهم می گفت جو جو. اما حالا... نشستم و بغلش کردم. آروم نوازشش کردم و گفتم:

- افشین جان ناراحت نباش. اسیری که نمی رم. اونام بعد از یه مدت منو ول می کنن. ازشون معلوم بود که خانواده ی خوبی هستن.

- قربونت برم. مدیونتم خواهر کوچولو.

- نگو این حرف رو. ارزش بابا واسم بیشتر از این حرفاست.

خانواده نامی اومدن تو. اونام قضیه رو فهمیده بودن اما به روم نیاوردن و فقط نگاه های پیام این وسط آتیشم می زد. بی چاره مونده بود یه لنگه پا. نه می تونست ازم دل بکنه، نه می تونست منو پیش خودش نگه داره.

افشین رفت پیش شاهد و گفت من موافقم. فقط باید تا فردا صبح بمونم تو بیمارستان.

از بیمارستان که مرخص شدم تو حال نشستم و از افشین خواستم زنگ بز نه به اونا. می فهمیدم هر چی بیشتر طول بکشه جدایی سخت تره. یه ساعت بعد سر و کله خانواده ی نیک نام پیدا شد. مادر و خواهرش هدیه و شاهد و عمو هوشنگ که باهام حرف زده بود. چهار تا کاغذ گذاشتن جلوم. شرایط رسم خون بس بود. طاقت خوندنش رو نداشتم.

عمو- هر چهار تا صفحه رو امضا کن.

سریع امضا کردم و گفتم:

- پدرم کی آزاد می شه؟

- ما می ریم رضایت می دیم، بعد از انجام مراحل که وکیلتون طی می کنه، ایشون آزاد می شن.

بعد از خوردن چایشون رفتن. تو دلم کلی شاهد رو دعا کردم. اگه اون نبود شاید...

روز بعد در حالی که پدر چندین سال پیر شده بود به خونه برگشت. تا ساعت ها تو آغوشش بودم و گریه می کردم. بابا اشک می ریخت و منو می بوسید و ازم طلب بخشش می کرد.

با بغض گفتم:

- بابا از این که سالمین و آزاد شدین خیلی خوشحالم.

پدر صورتم رو تو دستاش گرفت و گفت:

- ولی تو چی؟ یکی به دونه ام که باید به خاطر من فدا بشه. نمی دونی بابایی، دلم داره آتیش می گیره.
- تو رو خدا نگین بابا. اونام آدمای بدی نیستن. چون عزادار بودن بد رفتار کردن. مهم اینه که شما برگشتین. فکر کنید منو شوهر دادین.
- بابا- دانشگاه رو چی کار می کنی؟
- این ترم رو مرخصی گرفتم.
- حرفی نزد و من برعکس اونا احساس آرامش می کردم که اون چهل، پنجاه روز نداشتم. تو چشماشون حس قدر شناسی بود. در حالی که من اون کار رو برای دلم کرده بودم، نه هیچ چیز دیگه ای. برگشتن بابا پیش مامان از همه چیز بهتر بود.
- افشین شب گفت قراره پیام واسه همیشه از ایران بره. همون شبی که من میرم. دلم گرفت اما این بهترین کار بود.
- * * *
- تموم وسایلم آماده بود. لباسام، تابلوهام، کتابام، دو تا چمدون شده بود. افشین گذاشتشون دم در. دلم واسشون تنگ می شد. یه چیز دیگه باید بر می داشتم، یه آلبوم عکس و یه قاب عکس خانوادگی. با رفتنم باید پیام رو فراموش می کردم، پس آلبوم رو باز کردم و عکسای مشترکمون رو در آوردم. با اشک بوسیدمشون و گذاشتم تو یه آلبوم دیگه. یه مدت بود جوابش رو نمی دادم. دایم مسیج می زد و ازم گله می کرد. چند بارم اومد خونمون ولی نداشتم باهام حرف بزنه. می خواستم دل بکنه، نمی خواستم اذیتش کنم. با صدای زنگ در از اشکام رو پاک کردم و آهی کشیدم. افشین صدام زد.
- نوشین، اومدن دنبالت.
- دل کندم. با اشک و لبخند ازشون خداحافظی کردم.
- بابا- نوشین بابا حلالم کن.
- این جمله رو من باید می گفتم نه شما، شما حلالم کنین اگه اذیتتون کردم، اگه بی احترامی کردم، منو ببخشین.
- محکم بغلش کردم. آخر کار گفت:
- سفارشت رو به آقای نیک نام کردم. هرماه میارتن مطبم واسه ی معاینه.
- مامان رو بغل کردم. بوی بچگی هام رو می داد، بوی عشق، بویی که شاید مدت زیادی باید ازش دور می شدم.
- مامان همیشه سعی کردم دختر خوبی باشم، اما نمی دونم تا چه حد خوب بودم. دوستون دارم. اگه بی احترامی کردم منو ببخشین.
- افشین رو بغل کردم. مهربونی که همیشه تکیه گاه تنهاییام بود.
- داداش اگه چیزی گفتم منو ببخش.
- افشین- تو همیشه خوب بودی جوجو. بعدم میایم بهت سر می زنیم. غصه نخوریا.
- به شاهد که داشت نگاهمون می کرد، نگاهی انداختم و گفتم:
- من آمادم آقای نیک نام.
- سری تکون داد و راه افتادیم. تویوتا لندکروز سورمه ای رنگی جلوی در بود که بعدا فهمیدم مال خودشه. در جلو رو باز کرد و من معذب سوار شدم و راه افتاد و من قلبم رو پیش خانوادم جا گذاشتم. اشکام رو آروم پاک کردم. شاهد به حرف اومد.
- متاسفم، تنها کاری بود که می تونستم برای پدرت انجام بدم.

- من تا آخر عمر از تون ممنونم. همین که پدر برگشت یه دنیا می ارزه.
- قراره یه مدت پیش من زندگی کنین. قبل از نوروز می رین شمال پیش مامانم. این مدت به خواست عمو هوشنگه تا مامان و هدیه یه کم آروم بشن.
- من قراره تو خونه شما چی کار کنم؟
- تو خونه ی من هیچی، خدمتکارا کارا رو انجام می دن.
- سری تکون دادم و بازم چیزی نگفتم. همراهم زنگ زد، پیام بود. رد دادم. بازم زنگ زد، رد دادم. چند بار این کار رو کردم که شاهد گفت:
- گوشیت رو خاموش کن اگه جواب نمی دی.
- نمی فهمیدم چرا، اما یه جورایی ازش می ترسیدم. جدی بود و در عین حال مهربون. مهربونی تو کاراش نبود، تو نگاهش بود و من اینو می فهمیدم.
- وای مثل قصره، چقدر قشنگه. در رو با ریموت بست و جلوی عمارت ایستاد. خانومی که مسن تر از همه بود اومد جلو. حدود پنجاه ساله بود با چهره ای کمی تا قسمتی خشن. مثل این که همه تو این خونه یه چیزیشون می شه! شاهد معرفی کرد.
- شاهد - این خانوم نوشین افروزن، همونی که بهت گفته بودم.
- و رو به من گفت:
- اینم خاتونه. ارشد این جا و جاسوس مامان سیمین.
- خاتون - آقا، شما مرد بی مسئولیتی هستین و مراقب خودتون نیستین. وظیفه ی من مراقبت از شماست نه جاسوسی.
- شوخی کردم به دل که نگرفتی؟ هان؟
- نه آقا شما بفرمایید، من خانوم رو راهنمایی می کنم.
- شاهد رفت و قشون مستخدم رو خاتون بهم معرفی کرد.
- اوهو اینو چقدر ترسناکه.
- این سمانه است، مسئول آشپزخونه و غذاست.
- این یکی بهتره.
- این مریمه، مسئول نظافته.
- وای اینو چه نازه.
- این طیبه است، به مریم کمک می کنه.
- اوهو چه بداخلاق به نظر میاد.
- این صادق، باغبون.
- و نفر آخر.
- اینم مراده، مسئول سگاست.
- یا جده سادات، سگ؟ مادر! و خودش رو بازم معرفی کرد.

- منم خاتونم. مسئول این خونه. تو هم که نوشینی، خون بس خانواده ی نیک نام.
سری تکون دادم. گفت:

- صادق چمدونای این خانوم رو ببر اتاقی که مریم بهت نشون میده. این جا صبحانه ساعت هفت و نیم، ناهار یک و نیم و شام ساعت هشت
سرو می شه. بهتره سر وقت حاضر باشی. آقا بی نظمی رو نمی بخشه.

همراه صادق و مریم راه افتادم. بقیه متفرق شدن. مریم آروم بهم گفت:
- تو چقدر نازی دختر.

- ممنون مریم جان.

- فکر نمی کردم آقا قبول کنه یه زن پاش رو تو خونش بذاره!

- چرا؟

- نمی دونم یه جورایی آقا از زنا خوشش نیامد. واسه همین زیاد با سیمین خانوم رفت و آمد نمی کنه.
صادق غرید.

- مریم بسه. آقا یا خاتون بفهمن هم خودت تو دردسر میفتی، هم این دختر بیچاره.

مریم دیگه حرفی نزد و من رو با یه دنیا تردید رها کرد. اتاق قشنگی بود. سرویس و خود اتاق آبی بودن، آروم کرد. دراز کشیدم و خوابم
برد. ساعت هفت بیدار شدم. دوش گرفتم و چمدونم رو باز کردم تا بفهمم چی باید بپوشم. مستخدما محجبه بودن. خدایا باید چی کار می
کردم؟ یه شومیز بلند تا زانوم با شلوار لی سفید پوشیدم و شال آبی رو سرم انداختم، صندل هام رو هم پوشیدم. حالا منم که محجبه نبودم
ولی خب نباید ریسک می کردم. چشمم افتاد به گوشیم، وای مامان و بابا. چقدر بی فکر بودم. گوشیم رو روشن کردم و گذاشتمش روی
سایلنت. زنگ زد به بابا، بوق اول نخورده برداشت.

- سلام بابا.

بابا- سلام. دختر تو که منو کشتی.

- بیخشید. راستش یه کم جو خونه ی جدید منو گرفت. عصر پیام زنگ زد و من رد تماس دادم. گفت گوشیت رو خاموش کن. واسه همین
دیگه فقط من بهتون زنگ می زنم.

- آره می خواست ازت خداحافظی کن.

پیام رفت. کاش دنیا این قدر نامرد نبود.

- من برم بابا، کاری ندارین.

- نمی خوام با مامان حرف بزنی؟

- چرا، ولی مجبورم برم. نیک نام خیلی سخت گیره، قانوناش سخته. ساعت هشت باید سر میز باشم. دفعه ی بعد زودتر زنگ می زنم.
کاری ندارین؟

- مواظب خودت باش. خداحافظ.

- خداحافظ.

سر ساعت هشت سر میز شام بودم. شاهد هم رسید و منو دعوت کرد به نشستن. موقع شام هیچ حرفی با هم نزدیم. یعنی به مرد می تونه این قدر کم حرف باشه؟ اشتهایی واسه خوردن نداشتم.

زود کشیدم کنار. نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت:

- مثل این که این رژیم شما خانوما هیچ وقت تمومی نداره.

- من رژیم ندارم، میلیم به غذا نمی کشه. امشب اولین شبیه که خونه نیستم.

عجیب بود. حتی به قطره اشکم نریختم، صدام نلرزید، بغض نکردم. انگار صد ساله بازیگرم!

شاهد- دلتون تنگ نشده؟

از بی اعتنائیش حالم به هم خورد.

- باید عادت کنم. من دیگه افروز نیستم، نیک نامم.

شاهد نیش کلماتم رو درک کرد. دور دهنش رو با دستمال تمیز کرد و گفت:

- با من بیا.

بلند شدم و دنبالش رفتم پذیرایی. روی مبل، کنار شومینه نشست و به مبل روبروش اشاره کرد:

- بشین.

نشستم.

شاهد- خب از خودت بگو.

- چی بگم؟

- همه چی. می خوام بدونم قراره به ماه با کی زندگی کنم. از تولد تا حالا.

- من بیست سالمه، دانشجوی نرم افزارم. این ترم رو مرخصی گرفتم. چون تو هیر و ویر مرگ برادرتون و حبس پدرم نمی تونستم برم دانشگاه. یعنی روحیش رو نداشتم.

و سکوت کردم.

شاهد- همین؟

- فعلا بله.

- عشقی، علاقه ای، دل بستگی؟

- اگه هم بود از روزی که اون کاغذ رو امضا کردم تموم شد.

- اونا رو نخونده امضا کردی، نه؟

- طاقت خوندنش رو نداشتم.

سری تکون داد و گفت:

- قبل از این که بیای به کیبی از اون رو گذاشتم تو کشوی میز کنار تختت. خواستی می تونی مطالعه کنی.

همون موقع طیبه با به سینی اومد تو، به قوری و به فنجان بود با به لیوان آب میوه. فنجان شاهد رو پر کرد و رفت بیرون.

شاهد - بیماریتون جدیه؟

- تقریبا.

- در چه حد؟

- اگه مواظب نباشم باید برم تو لیست پیوند اعضا.

- با توجه به این که الان این جابین زندگی رو چه طوری می بینین؟

- زندگی همیشه ادامه داره، صبر نمی کنه تا آدما بفهمن از زندگیشون چی می خوان. همیشه عقیدم این بود که بیست و پنج سال زندگی واسه لذت بردن و درک مفهومش کافیه. واسه این که بفهمی چی هستی و چی می خوای. اما حالا واقعا سر در گم شدم. روند زندگیم عوض شده و هنوز نمی دونم چی در انتظارمه. این که سرنوشت چی می خواد و تقدیر چه طوری رقم می خوره.

شاهد - بیست و پنج سال زمان کمی نیست؟

حس نزدیکی به دوست رو بهش داشتم. شاید آرامش و اون سحر کلامش باعث شد یخم به کم باز بشه و باهاش راحت تر حرف بزوم.
- بستگی به دید آدما داره. من تا حالا به هر چی می خواستم رسیدم. خانواده ی خوب، دوستای مهربون، رتبه ی خوب تو کنکور و قبولی تو رشته ی مورد علاقه ام. شیطنت های گاه و بی گاه و به زبون دراز به اندازه رد کارپت.
خندید و صورتش حساسی باز شد و از آفرینش این بشر فوق العاده زیبا تعجب کردم.
شاهد - به چیز رو یادت رفت.

- چی؟

- گذشت در حد اعلا و مهربونی با درجه خلوص صد درصد و چشمایی که به دنیا معنی داره.

دقیق به چهره اش نگاه کردم. داره به چشمام نگاه می کنه. می ترسم سگ چشمام بگیرتش. همون طور که پیام رو گرفت. پیام یعنی الان کجایی؟ داری چی کار می کنی؟

- من دیگه می رم. ساعت هم نزدیک به دهه، وقت قرصامه. اجازه می دین؟

شاهد - خواهش می کنم. به چیز دیگه. اگه محجبه بودی خودت رو معذب نکن. واسه ی من مشکلی نیست.

- نه، من معذب نیستم.

- به هر حال واسه ی راحتی خودت گفتم. شب به خیر.

- شب به خیر.

تا برسم طبقه ی دوم چشم ازم برداشت. قرصام رو خوردم و به مسیج های پر محبت افشین، سعید و ترانه جواب دادم و بعد از کلی فکر به خواب عمیقی رفتم.

یه هفته از اقامت من گذشته و همه چیز کسل کننده اس. این جا هیچ کس نمی ذاره کاری بکنم. شاهد هم مدام بیرونه، فقط موقع شام هم دیگه رو می بینیم. خوشبختانه دیگه سوال پیچ نمی کنه. فقط غذا می خوریم و تمام. از روز دوم شروع کردم به بازرسی خونه. شش تا اتاق طبقه ی بالا، دو تاش خالیه، یکیش مال منه. یکیش اون سمت و اتاق خواب شاهده، یکیش هم اتاق کاره. طبقه بالا کلا اسپرته، سفید و سیاه با پرتره های سیاه و سفید بزرگ از صاحب قصر مخوف! طبقه ی پایین ترکیب رنگای سلطنتیه، طلایی و نقره. خب طبیعتا بعضی

چیزاش بلوری. به جز خاتون و صادق و مراد که شبا تو خونه می موندن بقیه میرن خونشون. خاتون بیشتر دستور میده. به نظر داره منو واسه زندگی جدید آماده می کنه. منی که از گل نازک تر نشنیدم حالا تو سری خور به مادمازل بد اخلاق شدم.

مریمم که اگه تنها بشیم مدام غیبت این و اون رو می کنه و تو زندگیم فضولی می کنه تا بفهمه چه خبره. از همه بهتر طیبه است، نه می پرسه نه حرف می زنه. فقط این بشر مثل رباط کار می کنه. فقط دو تا گوش داره واسه شنیدن. از ناز بودنش که بگذریم به محبت خاص از چشمش می زنه بیرون. می تونم دل سوزیش رو از چشمش بخونم. حتما اون می دونه قراره چه بلایی سرم بیاد. خدا بهم رحم کنه.

بقیه هم زیاد باهاشون تا حالا سر و کار نداشتم. این یه هفته فقط تو خونه چرخیدم، تو باغ عمارت نرفتم. دلگیره. درختا هنوز جوونه نزدن و هوا سرده. فصل سرما بد جور کلافم کرده. از حق نگذریم یه خورده هم از سگا می ترسم. وای به شبایی که یه صدا بشنون، دیگه تا صبح زوزه می کشن و منو از ترس زهره ترک می کنن.

سه هفته مونده به عید. یعنی مامان و بابا دارن چی کار می کنن؟ هر روز بهشون زنگ می زنم و خیالشون رو از بابت خودم راحت می کنم. از رفتار خوبی که باهام میشه و نمی گم از آینده ای که هنوز نیومده می ترسم.

موقع شام احساس کردم شاهد مثل همیشه نیست. بی اشتها بود و رنگش پریده بود.
- به نظرمیاد حالتون خوب نیست.

شاهد- یه کم کسالت دارم.

و زودتر از همیشه رفت خوابید. نیمه های شب صدای نالش باعث شد از خواب بپریم. موهام رو بستم و رفتم پشت در اتاقش و آروم در زدم. جواب نداد رفتم تو، تب داشت. رفتم تو آشپزخونه و بعد از کلی زیر و رو کردن کابینت ها یه ظرف بزرگ پیدا کردم و پر از آب سرد کردم و بردم اتاقش. دو تا قرص یکی استامینوفن کدئین و یکی سرماخوردگی به زور بهش دادم. حوله هاش رو پیدا کردم و یکیش رو برداشتم و خیس کردم و نم دار گذاشتم رو پیشونیش. تا صبح همین کار رو کردم، تا تبش اومد پایین. ساعت شش که ساعت شروع به کار خدمه بود رفتم پایین. خاتون با دیدن سر و وضعم گفت:

- اتفاقی افتاده؟

خمیازه ام رو خوردم و گفتم:

- آقا تب داشت و تا صبح بالای سرش بیدار بودم. اومدم بگم ترتیب یه سوپ رو واسه صبحانه اش بده. دیشم شام نخورده.

خاتون برای اولین بار با لحنی پر از قدردانی گفت:

- بهتره تو هم یه کم صبحانه بخوری و بعد بری تو تخت.

- ممنون، باشه.

به خواب بیشتر از هر چیزی نیاز داشتم. یه کم نون تست و کره خوردم و برگشتم بالا. خاتون پیش شاهد بود. خیالم راحت شد برگشتم تو تختم و با خیال راحت خوابم برد. چشمم رو که باز کردم دیدم کنار ساعت یه دسته گل رز سفید بود، با یه کارت «ممنون از کمکت. شاهد.» بابا شاهد دمت گرم خستگی از تنم در رفت. نشستم و گلا رو بو کردم. چشمم رفت به ساعت. اووه، چقدر خوابیدم! ساعت سه شده. پا شدم دوش گرفتم مثل همیشه با یه لباس پوشیده رفتم و سراغش رو از خاتون گرفتم. به کتابخونه راهنماییم کرد. سرم رو بردم تو.

- سلام، مزاحم نمی خواین؟

سرش رو از روی کتاب آورد بالا.

- سلام ساعت خواب، بفرمایین.

نشستم روبروش.

- بهترین؟

- ممنون.

- نباید از تختتون می اومدین بیرون.

- تو هم شدی خاتون ثانی؟

- خب همه نگران شما هستن.

- حتی تو؟

نگاش کردم. انگار می خواست افکارم رو بخونه. هیچ حسی تو چشماش نبود از سردیش یخ کردم.

- من واسه هر آدمی که تو این خونه زندگی می کنه ارزش قائلم.

سری تکون داد و گفت:

- خاتون قراره دو سه روز بره شمال پیش مامانم. احتمالاً ظرفیت هاردش پر شده، میره تخلیه ی اطلاعات!

- آقا درست نیست این طوری دربارش حرف بزنین. خاتون زن خویبه.

- لطفا منو آقا صدا نزن. من باهات راحتم، تو هم راحت باش.

- مثلاً بگم چی؟

- نمی دونم، هرچی دوست داری. شاهد از همش بهتره.

نگاهی به ساعتش انداخت.

- از وقت قرصاتم گذشته. برو ناهار بخور و بیا بازم با هم حرف بزنینم.

- بهتره شما برین تو تختتون.

- تازه پا شدم. برو و بیا، منتظرتم.

رفتم تو آشپزخونه. هیچ کس نبود اما چراغ مایکروویو روشن بود. همون موقع سمانه رسید.

- سلام.

سمانه - سلام، بشین الان ناهارت گرم می شه.

نشستم و غدام رو گذاشت جلوم و رفت بیرون. آخ جون فسنجون. تا تهش رو خوردم. رفتم بالا تو اتاقم قرص هام رو هم خوردم و برگشتم

پایین. سمانه صدام زد.

- نوشین.

- بله؟

- این سینی رو ببر تو اتاق آقا.

یه لیوان جوشنده ی گیاهی بود. وای که چقدر من از این جوشنده ها بدم می اومد. بردمش تو کتابخونه.
شاهد- این چیه؟

- تجویز سمانه است، جوشنده ی گیاهی.

نگاهی از روی نفرت به لیوانی که جلوش بود انداخت و گفت:

- حالم از این دارو ها به هم می خوره!

همه اش رو خالی کرد تو گلدون کنار دستش. حرفی نزد، در عوض نگاهم رو چرخوندم بین کتاباش.

- می شه کتابا رو دید؟

شاهد- البته.

پا شدم و تو کتابخونش چرخیدم. فقسه های تو در تو منو یاد خونه پیام انداخت. گریه ام گرفت. پیامم کجایی؟ نمی دونم چقدر گذشته بود
که صدای شاهد اومد.

- دلت تنگ شده؟

اشکام رو پاک کردم و چرخیدم طرفش.

- دلم گرفته. صبح تا شب تو این خونه موندن خیلی سخته.

- متاسفم.

- نه تقصیر شما نیست. من زیادی دل نازکم.

بلند شدم و گفتم:

- من می رم تو باغ یه کم قدم بزنم. می خوام تنها باشم.

- نرو، می خوام باهات حرف بزنم.

نشست و پاش رو انداخت روی اون یکی پاش. احساس کردم بازم داره تب می کنه. پا شدم و با نگاه های متعجبش نوک انگشت میونیم رو
گذاشتم رو پیشونیش.

- شما تب دارین! بهتره برین تو تختتون.

سری تکون داد و لبخندی زد.

- کارات عجیبه.

- زندگی پیش سه تا دکتر همچینم عجیب نیست.

- سه تا؟

- مامان و بابا و داداشم.

- متخصص؟

- فوق تخصص.

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

- تو چرا دکتر نشدی؟
- از یه خرگوشه می پرسن چرا هویج می خوری میگه هویجوری! اینم حکایت منه.
- خندید و گفت:
- دو شخصیت متفاوت!
- چی؟
- دو شخصیت متفاوت داری.
- چطور؟
- همین چند دقیقه پیش داشتی گریه می کردی، اما حالا داری جوک میگی! یه شخصیت آرام و احساساتی، یه شخصیت شیطون و شوخ!
- نه این طور نیست، من یه شخصیت بیشتر ندارم.
- پس به حدی قوی هستی که بتونی احساسات رو کنترل کنی!
- اون قدر هم قوی نیستم، ولی سعیم رو می کنم.
- همون حین در زدن.
- شاهد- بفرمایین.
- یه مرد خوش پوش و موقر و صد البته خوش هیکل!
- مهمون نمی خوای؟
- منو که دید یه لحظه ماتش برد. بعد نگاه پرسشگری به شاهد انداخت.
- شاهد- بیا تو مانی. چرا ماتت برده؟
- به احترامش پا شدم.
- سلام، خوش اومدین.
- سلام خانوم ممنون. شاهد معرفی نمی کنی؟
- شاهد- ایشون خانوم نوشین افروزن. یه مدت مهمون من هستن. نوشین خانوم ایشون مانی معتمد هستن دوست و همکار بنده.
- خوشوقتم.
- و رو به شاهد گفتم:
- تنهاتون می دارم تا راحت باشین.
- شاهد- هر طور راحتی.
- با یه ببخشید از کنارش رد شدم و اومدم برم تو اتاقم اما پشیمون شدم. رفتم توی باغ و یه کم چرخیدم. وای یه تاب. یه ساعتی تو گذشته غرق شدم که صدای شاهد منو به حال برگردوند.
- شاهد- نوشین خانوم یه لحظه بیا.
- قلبم شروع کرد به تپش! پیام همیشه منو همین طور صدا می زد. بغضم رو قورت دادم و پا شدم و رفتم سمت در ورودی.

- بله؟

شاهد- مانی داره می ره، خواست ازت خداحافظی کنه.

مانی- خانوم از آشناییتون خوشبخت شدم.

- ممنون، همچین.

- شاهد جان، مزاحمت شدم. کی میای؟

شاهد- فردا احتمالا.

- ببخشید دخالت می کنم، ولی شما بهتره فردا رو هم خونه بمونید. هنوز حالتون رو به راه نشده.

خندید و گفت:

- جاسوس رفت، حالا یه جانشین واسه خودش گذاشته!

مانی- راست می گن. من دوشنبه منتظر تم.

مانی که رفت شاهد زیر لب غرید.

- از فردا می شه پای ثابت این خونه.

- چرا؟

- به خاطر تو.

فهمیدم چی میگه.

- سعی می کنم آفتابی نشم.

- سراغت رو گرفت چی؟

- بگین من ازش خوشم نیامد.

- به همین راحتی؟

- از اینم راحت تر. اگه نمی خواین دوستتون ناراحت بشه از دستتون، من خودم بهش میگم.

داشتم از پله ها می رفتم بالا که پرسید:

- راستی واسه ی عید نمی ری خرید؟

- امسال مگه عیدی هم داریم؟

- دنیا هنوز تموم نشده، تو خیلی ناامیدی!

نگاهی به در و دیوار انداختم و گفتم:

- این جا، این دیوارا، این خونه، انگاری نفسم رو می گیره. شاید چند روز اول این قدر سخت نبود، ولی الان...

- این قدر بهت بد می گذره؟

- اگه شما هم یه جا زندونی بودین که تنها آدم سخنگوش شبا می اومد خونه چی کار می کردین؟

سری تگون داد.

- نمی توئم برم بیرون؟
- باید منم همراهت باشم.
- تنها می خوام برم.
- بهتره بری اون کاغذا رو کامل بخونی.
- آه پسره دیوونه، همتون حالم رو به هم می زنین. عصبی پله های باقی مونده طی کردم. رفتم تو اتاقم و در رو محکم زدم به هم طوری که خودمم از صدای ترسیدم. اون کاغذای لعنتی رو کشیدم بیرون. خدای من انگار من برده شونم. نباید برگردم پیش مامان و بابا، نباید بیرون از خانواده ی نیک نام ازدواج کنم و یه عالمه قانون و تبصره که اگه ازشون تخطی کنم تنبیه می شم!
- خدایا چرا باید این طوری بشه؟! ساعت هشت بود. از بس فکر کردم، از سر درد به خودم می پیچیدم.
- سرم زیر بالش بود که صدای طپیه اومد.
- خانوم بیدارین؟
- بیا تو آره بیدارم.
- طپیه - آقا فرمودن حاضرشید باهاشون برین بیرون.
- متکا رو برداشتم و گفتم:
- بهش بگو حالم خوب نیست، اونم بره بمیره.
- سرم رو دوباره توی بالش فرو کردم. در رو بست و کمی بعد صدای شاهد اومد.
- شاهد - حالت خوب نیست؟
- سرم رو بلند و موهام رو از صورتم جمع کردم.
- یادم نمیاد در زده باشید!
- پاشو امشب که خاتون نیست از فرصت استفاده کنیم و بریم رستوران.
- گفتم که حالم خوب نیست، سرم درد می کنه.
- بریم هوا خوری خوب می شی.
- حرصم گرفت:
- زوره؟
- با تحکم گفت:
- زود بیا، تو ماشین منتظرتم.
- همون طور که حاضر می شدم زیر لب ششصد تا فحش دادم به خودم و این شاهد چل! ولی از یه طرف دیگه می دیدم مثل یه امیده تو ناامیدی که می خواد بهم کمک کنه روزای بد رو راحت تر تحمل کنم، اما مگه می شد! اسپرت پوشیدم. مانتو سفید با شلوار و کاپشن جین آبی کم رنگ که ست بودن. کیفم رو هم کج انداختم رو دوشم و کتونی های سفید هم رنگ مانتوم پوشیدم. شال دو رنگ آبی و سفید انداختم. ساعت سرامیک آخرین کادوی تولدم از بابا رو هم بستم به مچ دستم. تو آینه به خودم نگاهی انداختم. چقدر رنگم پریده. با یه

ذره رژ گونه جبران کردم. اما همیشه. چقدر بی رنگ و رو شدم. این اون نوشینیه که تا دو سه ماه پیش توی آینه می دیدم؟ آرایش کامل کردم و رفتم تو حیاط. داشت سیگار می کشید، مات شد!

- می شه سیگار نکشین؟

انداختش زمین و خاموشش کرد.

- آرایشت زیاده.

- همون قدریه که همیشه بوده.

- کمش کن.

- دست بهش نمی زنم.

- خوشم نیاد همه چشمشون به ما باشه، مخصوصا پسرا. دلم نمی خواد زنی که همراهه مثل زنای هرجایی باشه.

داد زدم.

- دهنتم رو ببند. تو حق نداری هر چی دلت می خواد بگی که فقط خودت لایقش و دور و بریات.

دستش رفت بالا، ولی نزد.

- بزن، آره بزن، بزن چون می خوام همون نوشینی باشم که قبلا بودم! بزن چون دیگه هیچ کی رو ندارم که مواظب باشه و حمایت کنه! بزن دیگه. چرا معطلی لعنتی!؟

بغلم کرد و مشتام رو توی سینش دفع کرد. اشکام لباسش رو خیس کرد ولی بی خیال نمی شدم:

- خسته شدم. دلم دیگه این جا رو نمی خواد. من مامان و بابام رو می خوام، من داداشم رو می خوام، پیام رو می خوام. ازتون حالم به هم می خوره.

فقط آروم کرد و حرفی نزد. آروم تر که شدم گفتم:

- من می رم لباسم رو عوض کنم، تو هم صورتت رو تمیز کن. دیگه تو کارت دخالت نمی کنم. ببخشید اگه ناراحت شدی.

و رفت توی خونه. توی آینه به صورتم نگاه کردم. آه آه گند زده شد به همه آرایش و خط چشم و قیافه ام.

با دستمال مرطوب زیر چشمم رو تمیز کردم و تمیز کردن گند کاریم مصادف شد با کم شدن آرایشم و دقیقا همونی شد که شاهد می خواستم. دیگه حس بیرون رفتن نداشتم.

- می شه نیام؟

شاهد - نه، یه لباس بهم بدهی داری که باید با شام امشب جبران کنی.

سوار شدیم راه افتاد سمت یه رستوران. یه موزیک ملایم گذاشته بود. زیر چشمی تپیش رو برانداز کردم. پیراهن آبی رنگی پوشیده بود با پلیور بدون آستین و شلوار لی مشکی، کتونی های سفید پاش بود. من که همیشه با تیپ رسمی دیده بودمش به این حقیقت پی بردم که مردای چهارشونه هر کوفتی بیوشن بهشون میاد.

شاهد - چرا می خندی؟

فهمیدم ناخواسته فکرام لبخند روی لبم آورده.

- همین طوری.
- آدم دیوونه همین طوری می خنده؟
- شما فکر کنین من دیوونم!
- دور از جون دیوونه ها.
- خنده ام گرفت. عجب آدمیه.
- شاهد- خوندیشون؟
- چی رو؟ کاغذا رو؟
- بله.
- خوندم.
- به نتیجه ای هم رسیدی؟
- شماها سنگ دل ترین آدمای تو دنیایین.
- و همین طور این که حالت ازمون به هم می خوره؟
- متاسفم، عصبی بودم به چیزی گفتم.
- این از رسم ماست و فراموش که نکردی به خاطر همین رسم تونستی پدرت رو برگردونی خونه.
- راست می گفت. انتخاب خودم بود و جای هیچ گله و شکایتی باقی نمی موند.
- متاسفم، فراموش کرده بودم.
- شاید اگه دیدت رو عوض کنی بتونی راحت تر زندگی کنی. راجع به چیزای خوب فکر کنیم و حرف بزیم.
- مثلاً؟
- تو بگو.
- چی شده جناب شاهد خان دست تو جیب مبارکشون فرمودن؟
- خندید و گفت:
- جاسوس نمی ذاره بیرون غذا بخورم.
- این طوری منم کردین شریک جرم که جرمتون کمتر بشه؟
- این طور می گن!
- اما شاید دلیل دیگه داره به جز جاسوستون.
- دلم می خواد تو ذهن همه خاطره خوبی ازم بمونه. هر چند از زنا دل خوشی ندارم ولی با خودم که فکر کردم دیدم ناچارا باید توی خونه من باشی. پس چرا به خودم و تو سخت بگیرم که این مدت تلخ بگذره. واسه همین می خوام آسونش کنم. هم واسه خودم و هم برای هم خونه ی اجباریم.
- حرفی نزدم. یعنی من این قدر بهش تحمیل شدم که به زور داره منو تحمل می کنه؟

شاهد- سختش نکن. بهتره به این چیزا فکر نکنی. منم این مدت بهت عادت کردم. اجبارا منو تحمل کن تا ببینیم درباره ات چه تصمیمی می گیرن.

بازم سکوت کردم. درباره ام تصمیم بگیرن، یعنی چی؟

شاهد- مثل این که نمی خوای حرف بزنی. بذار من از خودم بگم شاید زبونت باز بشه. سی سالمه، دکترای شیمی دارم. کارخونه پدرم رو

اداره می کنم. کارخونه... رو می شناسی؟

از شنیدم اسم محصول... کفم برید.

- خدای من محصولات... مال شماست؟

- بله.

- خیلی معروفین و در نهایت نامردی، گرون! یه رژ لب رو می فروشن ده هزار تومن.

خنده اش گرفت. حسابی خندید و گفت:

- اینا رو عمدا گرون می دیم که شماها به بابا و شوهر بیچارهتون رحم کنین این قدر از اینا نمالین به خودتون! اما انگار نه انگار، فروش

سالیانه ما هر سال می ره بالاتر.

- و شاید کیفیتش میاد پایین تر.

- نه اصلا. خب تو سوالی نداری؟

- معنی اسمتون چیه؟

- اسم من یه اسم عربیه، معنیش میشه زیبا رو، معشوق، محبوب.

پارک کرد.

- خب بفرمایین رسیدیم.

با دیدن پاتوق همیشگیمون حرفای قبلی شاهد فراموشم شد. ناخودآگاه آهی کشیدم و گفتم:

- ما این قدر با بچه ها می اومدیم این جا.

- بچه ها؟

- من و افشین، ترانه، تابان، مهرداد، مهران، سعید، سحر و سیما. چقدر خوش می گذشت.

با ریموت در ماشین رو قفل کرد و رفتیم تو.

شاهد- چی می خوری؟

- فرقی نداره. شما سفارش بدین.

- کباب خور هستی؟

- شیشلیک؟

دو تا شیشلیک سفارش داد. سر چرخوندم تا دور و برم رو نگاه کنم. وای سعید، این جا چی کار می کنه؟ اونم تنها.

شاهد- چی شده؟ چرا میخ اون پسره شدی؟

برگشتم و به چشمای خشنش و ابروهای گره خورده نگاه کردم.

- سعید، پسرداییم. برم پیشش؟

شاهد- بگو بیاد این جا.

رفتم پیش سعید. ای کلک بد جویری تو فکری! چشماش رو از پشت گرفتم. از جاش پرید، دستام رو از چشمش برداشت و از جاش بلند شد.

- سلام.

از جاش پا شد و محکم بغلم کرد.

- باورم نمی شه. تو این جا چی کار می کنی؟

- اومدم با داداش جدیدم شام بخورم تو چی؟

- به یاد قدیما.

نگاهش کردم. چقدر ته ریش به صورتش می اومد. چه مهربون بود. برق چشماش منو یاد اون موقع ها انداخت. اشک نشست توی چشم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- دلم واست تنگ شده بود.

- سعید.

با شصتش اشکام رو پاک کرد.

- گریه نکن نوشینی. جوجویی ما که این قدر زود اشکش در نمی اومد. حالا کو این داداش جدیدت؟

رفتم پیش شاهد. به حدی عصبانی بود که حد نداشت! به سردی با سعید احوال پرسید و با طعنه رو به من گفت:

- تازگی ها مد شده آدم پسرداییش رو ببوسه؟

سعید- بازم سو تفاهم!

لبخندی زد و گفت:

- من برادر رضایی جوجو ام! یعنی نوشین...

آخیش اخمای حضرت والا از هم باز شد! تعارفش کرد. سعیدم از خدا خواسته نشست پیشمون.

شاهد لبخندی زد و گفت:

- راستش واسم عجیب بود!

- من جلوی شما حجاب دارم! چرا متعجب می شین؟

سعید- جان؟ تو محجبه هم شدی؟

- مگه چیه؟ دیگه این قدر که افتضاح نبودم! فقط عادت نداشتم جلوی مردا چادر چاقچور کنم.

سعید- ببخشید دخترم. غلط کردم اصلا حرف زدم. ادبیاتم داره درست میشه ها. آفرین دختر بیشتر کار کن مودب تر بشی بلکه بشه به

یکی بندازیمت.

- چشم ننه جون. مامانم اینا چه طورن؟
- عمه بی تابه. اتفاقا دیشب با عمو یوسف خونه ی ما بودن. هر دوشون حسابی لاغر شدن. تو پوست کلفت که اصلا تکون نخوردی.
- سعید تو می دونی من نمی تونم جوابت رو بدم اینا رو میگی؟ چه خبر از بچه ها؟
- بچه ها فقط دل تنگتن. خواستن بدونن می تونیم نوروز با هم باشیم؟
- نمی دونم. هنوز هیچی معلوم نیست.
- سری تکون داد و گفت:
- خب آقای نیک نام شما چه می کنین با این دختر عمه ی ما؟
- شاهد- نوشین خانوم دختر صبوریه. فکر می کردم از همون روز اول گریه اش تموم خونه رو برداره، ولی خوش بختانه یه کوچولو فقط گریه کرده.
- سعید- نوشین آدم تو داریه هیچ وقت نمی داره احساساتش نمایان بشه. مگه به این جاش برسه.
- و با دست بالاتر از بینیش رو نشون داد. بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه رو به من گفت:
- راستش تعجب کردم، داشتی تا پای نامزدی می رفتی ولی چی شد یهوایی؟
- کی بهت گفت؟
- من و پیام بعد از قضیه شمال که فهمید داداشتم، حسابی با هم دوست شدیم.
- پیام رفته سوئد. دیگه همه چی تموم شد.
- خیلی پسر آقا و خوبی بود. حیف شد، خیلی ازش خوشم اومده بود.
- از یاد آوری خاطرات قشنگمون آهی کشیدم. حتی دعاها و قهرامونم واسم قشنگ بود و دوست داشتنی.
- شاهد- می شه پیرسم شما دو تا دارین از چی حرف می زنین؟
- حوصله ی حرف زدن نداشتم. بیشتر دلم می خواست فکر کنم، نه این که حس بزرگ عشقم رو در حد یه داستان و تعریف کردنش کوچیک کنم.
- من می رم دستام رو بشورم.
- ترجیح دادم سعید قضیه رو بگه. قیافه شاهد متفکر بود و سعید داشت باهاش حرف می زد. وقتی رسیدم شام رو آوردن. سعید پاشد و گفت:
- خب من می رم.
- شاهد- بمونید با ما شام بخورید. نمک گیر نمی شین.
- سعید- ممنون، شام خوردم.
- بازم پیشونیم رو بوسید.
- مواظب خودت باش خواهر کوچولو.
- سری تکون دادم و گفتم:

- توام مواظب خودت باش. مواظب مامان و بابام هم باش.
با شاهد دست داد و رفت.

تا خونه هیچ حرفی نزدم. نمی تونستم، یه بغض بزرگ تو گلوم مونده بود که نمی خواستم باعث جاری شدن اشکام بشه. تو ماشین هم چشم رو بستم تا باهام حرف نزنه.
سریع شب به خیر گفتم و رفتم اتاقم.
شاهد دو شب خونه نیومد. احساس می کردم کم مونده تو اون خونه بمیرم. روز سوم برگشت. تو سالن نشسته بودم و با گوشیم بازی می کردم.

- سلام خسته نباشین.

شاهد- سلام، ممنون. حالت چه طوره؟

- خوبم ممنون.

- خاتون اومده؟

- نیم ساعت پیش رسیده. گفت می مونه خونه استراحت می کنه فردا میاد.

- دلم واسش تنگ شده بود.

رفت لباسش رو عوض کنه. منم واسش سیب پوست گرفتم و قاچ کردم. نیم ساعت بعد اومد پایین. نشست رو مبل روبروم.

شاهد- حوصله ات سر نرفت؟

به خاطر اون دو روز تنهایی از دستش حرصی بودم! گفتم:

- مثل همیشه بود، با این تفاوت که شبا هم زندانبان نمی اومد.

- تو چرا فکر می کنی زندونی هستی؟

بشقاب سیب رو دادم دستش.

- یه خونه بزرگ بدون راه خروج با چند تا آدم ساکت و یه ارباب بد عنق اسمش زندانه دیگه!

چشماس خندید.

- واقعا من بدعنقم؟

- همچین! من واقعا از این جا بدم میاد.

- چرا؟ خونه ام قشنگ نیست؟

- منظورم اسباب رنگ یا دکور خونه نیست، این خونه روح نداره. میشه تکلیف منو روشن کنین؟ من الان دو هفته اس این جام. درس و

دانشگام رو هواست، خوم نمی دونم آینده ام چی می شه. من باید چی کار کنم؟ کی از این جا می رم؟

- گفتنش واسم آسون نیست. چون باید مطیع خانواده ام باشی باید ببرمت شمال. شاید یه مدت که پیش سیمین بمونی، آروم بشه و بذارن

برگردی پیش خانواده ات.

یه چلچراغ توی دلم روشن شد.

- یعنی می تونم برگردم؟

سری تکون داد.

- احتمالش یک درصده، گفتم شاید. بهتره دلت رو خوش نکنی. ممکنه ولت کنن، ممکنه هم این کار رو نکنن.

گندت بزبن شاهد. کلا گند زدی به همون خوشی یه ثانیه ایم.

شاهد- من می رم بخوابم، شام نمی خورم. شامت رو خوردی لوازم رو جمع کن فردا صبح می برمت شمال.

- یعنی چی برم شمال؟

- باید یه مدت بری پیش سیمین. عمو گفت سیمین اصرار کرده تو بری پیشش.

سری تکون دادم و نگاهم رو تا وقتی که از جلوی چشمم ناپدید شد دنبالش چرخوندم. یعنی چی می شه؟

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت. چقدر معماری قشنگی داشت. یعنی من قراره این جا زندگی کنم؟

در باز شد و ماشین رو برد تا جلوی در. به بزرگی خونه ی خودش نبود ولی قشنگیش فوق العاده بود.

شاهد- خونه سیمین و هدیه بعد از فوت بابا این جا بوده.

اومدم پیاده بشم که گفت:

- بهتره زنگ بزنی به خانواده ات و بگی اومدی شمال. ممکنه یه مدت نتونی باهاشون تماس بگیری. طوری بگو که نگران نشن.

زنگ زدم به بابا و گفتم اومدم پیش خانواده اش. بابا با شاهد حرف زد و شاهد با آرامش توضیح داد باید یه مدت بمونم پیش خانواده اش.

توی پذیرایی نشستیم، سیمین و هدیه اومدن. یا حسین، نگاهشون رو! انگاری دارن تیکه پارم می کنن. همین که نشستن روی مبل شروع کردن به حمله!

سیمین- این چیه پوشیدی!؟

نگاهی به لباسام انداختم. مانتوم تلفیقی از صورتی و بنفش بود، با روسری و شلوار کتون بنفش. پالتو، کیف و کفشتم سفید بود. هر چی فکر

کردم نفهمیدم چی میگه.

- ببخشید متوجه نشدم.

- ما عزاداریم.

- ببخشید نمی دونستم نامناسبه.

- تربیت و شعور خانوادگیت بیشتر از این نیست، انتظاری نمی ره.

دستم مشت شد و خودم رو کنترل کردم جوابش رو ندادم که همه چی سخت تر نشه.

- پاشو عوضش کن و رنگ مشکی بپوش.

- لباس رنگ تیره ندارم.

شاهد پرید تو حرفامون.

- ناهار چی داریم؟

سیمین - گفتم مرغ ترش واست درست کنن.

شاهد - دستت درد نکنه. اگه آمادست بریم بخوریم من گشمنه.

سیمین پا شد و هدیه هم دنبالش رفتن سمت غذاخوری. شاهد بهم گفت:

- من معذرت می خوام، ولی تحمل کن. اونا داغدارن و کنترلی روی رفتارشون ندارن.

- شما چرا معذرت می خواین؟ اشکالی نداره، درک می کنم.

- بیا تا میز رو آماده می کنن اتاقت رو نشونت بدم.

چمدونم رو برداشت و بعد رفت سمت یکی از اتاقا. آخی چه اتاق مرتب و تمیزی. از همه مهم تر اون همه کتاب توی یه کتابخونه ی کوچولو.

شاهد - این جا اتاق منه وقتی میام این جا و حدس می زنم تو هم این جا راحت تر باشی.

- حتما همین طوره.

- نمی گم سیمین بده، ولی عاشق شاهرخ بود. واسه همین یه کم ممکنه ادیتت کنه. بهتره اگه حرفی زد دهن به دهنش نذاری که ناراحت

نکنه. قول می دی؟

نگاهش کردم. مثل یه بابای مهربون و نگران بود.

- خیالتون راحت باشه.

شاهد - قرصاتم سر وقت بخور.

- چشم بابا جون.

خندید و گفت:

- ای شیطان. لباست رو عوض کن و بیا نهار. زود نرسی تموم میشه ها. این جا به راحتی خونه ی من نیست.

برو عمو من این خونه رو به زندون تو ترجیح می دم. لااقل چهار تا آدم دور و برم هستن. هر چی هم طعنه بزنی بازم هستن که حرف بزنی

و باهاشون کل کل کنم. بازم مصیبت گرفتم که چرا لباس تیره ندارم.

یافتم، خوب شد این رو برداشته بودم. یه سارفون سورمه ای. از هیچی بهتره. یه پیرهن مردونه ی طوسی با شلوار پارچه ای خوش دوخت

هم رنگش پوشیدم و این سارفونم روش. حالا روسری چی پوشم؟ آها این ابریشمی سورمه ای خوبه.

تو آینه نگاه کردم. آه آه حالم از این ست کردنم به هم خورد! شدم شبیه کلفتا! بی خیال. بعدا مثل آدم می پوشم. گوشیم رو خاموش کردم

و با کارت و کیف پولم قایم کردم یه گوشه ی اتاق. در زدن.

- بله؟

شاهد - نوشین بیا بریم سر میز.

رفتم بیرون و شونه به شونه رفتیم تا غذا خوری. نهار تو سکوت کامل صرف شد. آخراش بود که سیمین پرسید.

- کی بر می گردی تهران؟

شاهد- فردا صبح.

- برنامه ات چیه؟

- عصر می رم پیش عمو هوشنگ، خون بسم می برم. خودت که رسم خانواده رو می دونی.

دیگه ادامه ندادن. یا خدا یعنی چی می خوان چی کار کنن؟ یعنی دیگه باید انتظار چی رو داشته باشم.

هدیه- منم پیام؟

شاهد- نه. مگه نمی دونی فقط بزرگترا باید باشن؟

هدیه- ایلیا اذیت نکن دیگه!

ایلیا؟! یا خدا این اسم دیگه از کجا اومد!؟

شاهد- خودت گفتی ایلیا! روی حرف ایلیا نباید حرف زد. هدیه هنوز نمی دونی؟

هدیه ساکت شد.

سیمین- تو هم زیادی سخت می گیری! بالاخره که چی؟ اونم یکی از اعضای خانواده است.

شاهد- هست که هست. خوشم نیاد یه حرفم دو بار تکرار بشه.

- حالا خودت رو ناراحت نکن. هدیه غذات رو بخور.

ای بمیرین الهی. آدم رو می دارین تو خماری! بعد از غذا شاهد رفت بخوابه. سیمین و هدیه هم رفتن توی اتاقشون. منم رفتم توی اتاق

شاهد. هبوط دکتر شریعتی رو برداشتم و شروع کردم به خوردن. بدبختی این قدر به حرفای سر ناهار این قوم عجوج مجوج فکر کرده

بودم، که اصلا نمی فهمیدم چی می خونم، خوابم نمی برد. حدود ساعت پنج تیره ترین لباسی که داشتم پوشیدم و منتظر شدم تا صدام

بزنن.

انتظارم طولانی نشد. ساعت شش هدیه عین چی در رو باز کرد اومد داخل و گفت:

- آهای خون بس، پاشو داداشم منتظره.

دلم می خواست چهار تا درشت بارش کنم که دیگه عین گاو نیاد تو و مثل آدم اسمم رو صدا بزنه، ولی خب حرفای شاهد یادم اومد.

کیفم رو برداشتم و راه افتادم. توی راه از شاهد پرسیدم.

- ببخشید میشه یه سوال پرسم؟

شاهد- پرس.

- چرا به شما میگن ایلیا؟

- تعجب کردی نه؟

- راستش آره!

- پدر من بزرگ ترین پسر خانوادشه. طبق رسوم ما اولین پسر از اولین پسر میشه بزرگ و سرپرست خانواده. از اون جایی که من اولین

پسر از اولین پسر خانواده هستم و پدرم فوت شده، من سرپرست اصلی خاندان به حساب میام و حرفم برو داره و اسم ایلیا به خاطر این

مقام توی خانواده ام بهم داده شده. در واقع بیشتر صفت‌ها تا اسمم ولی خب اعضای خانواده ام اکثرشون منو ایلیا صدا می زنن. معنی ایلیا تقریبا میشه بزرگ ایل.

چه حرفا! به حق چیزای ندیده و نشنیده! یه کم سکوت کردم. راستش از ترسیدم. این که این قدر ریسه و من چه حرفایی بهش زدم یه کم ترسیدم! اما خود شاهد سکوت رو شکست.

- ساکتی نوشین!

- چی بگم؟

- قبلا بیشتر حرف می زدی!

- راستش همه چی قاطی پاتی شده. تا پیام تجزیه و تحلیل کنم و بفهمم چی به چیه طول می کشه.

- وقت زیادی واسه فکر کردن داری. فعلا حرف بزنی بفهمم در چه حالی!

- می شه گفت روی هم رفته خوبم. راستی راستی این قدر تو خانوادتون حرف شما برو داره؟

- تقریبا.

- یعنی شما ریسه هستین؟

- تقریبا!

- یعنی هر چی بگین بقیه گوش میدن؟

- خنده ای کرد و گفت:

- اوه اوه، مثل این که زیادی بهش شوک وارد شده!

- حقیقتا، میشه پیرسم داریم کجا می ریم؟

- خونه ی مرد دوم خانواده.

- این دیگه کیه؟

- عمو هوشنگ، پسر دوم و برادر بابام. در نبود من اون میشه سرپرست ولی بهش نمیگن ایلیا. اسم ایلیا فقط مال یه نفره.

- قراره بریم چی کار کنیم؟

- قراره خون بس رو به خانواده معرفی کنیم. در واقع مراسم تبدیل خون بس به عضو خانواده.

- مراسم؟ چه طوریه این مراسم؟

- حالا برسیم خودت می بینی. چون مختص خانواده منه چیزیه که تا حالا ندیدی. من از این مراسم متنفرم ولی مجبورم تحملش کنم. ایلیا

بودن یه سری مزیت داره یه سری محدودیت و مسئولیت.

- چقدر دیگه مونده برسیم؟

- دو سه دقیقه دیگه.

اوه چه خونه قدیمی ای! این خونه واسه عهد دقیانوسه؟ خراب نشه روی سرمون! ولی قشنگه ها، آدم یاد این فیلمای قدیمی میفته.

شاهد به یکی از خدمه گفت:

- برو عمه هما رو صدا کن بیاد.
- به چشم ایلیا خان.
- ای جونم چه لهجه ی نازی داره. رفت و با یه خانومه برگشت. یا خدا این خانومه چرا این طوره؟ با شاهد احوال پرسى کرد و منو با خشونت با خودش کشید سمت ساختمون. بعدم هولم داد توی یکی از اتاقا و یه دست لباس محلی بهم داد پیوشم.
- هما- این رو می پوشی، کارت که تموم شد صبر می کنی تا گل نسا صدات بزنه. فهمیدی؟
- بله.
- رفت بیرون و صدا زد.
- گل نسا، آهای گل نسا.
- یه دختر نوجوون حدود پونزده ساله اومد جلو.
- بله خانوم جان.
- صدات که زدم خون بس رو میاری فهمیدی؟
- گل نسا- چشم خانوم جان.
- الهی بمیرم، اینا چرا این قدر بد جنس هستن، چرا با این بچه این طوری رفتار می کنن؟
- کمک کرد لباسه رو پوشیدم. یه خورده نشسته بودم که گلی با یه سینی اومد تو. داخلش چند تا کلوچه و یه لیوان شیر بود.
- گلی- بخور خون بس اینا تا جمع بشن طول می کشه. لااقل جون داشته باشی تا اون موقع.
- ممنون. ساعت چنده؟
- نزدیکه هشته.
- تو این جا کار می کنی؟
- آره، منم مثل تو خون بس بودم.
- یعنی خون بسا میشن خدمتکار شخصی اینا؟
- نه همشون. اونایی که شانس داشته باشن ازدواج می کنن و میشن خانوم خودشون. اگه مثل من کم سن باشن و هنوز سن عروسیشون نباشه مستخدم میشن. بعد از یه مدتم یا عقدشون می کنن واسه یکی از مرداشون یا تا آخر عمرت باید خدمتشون رو بکنی. مثلاً یکی از همین خون بسا رو کردن عقد یکی از مردای فامیل هوشنگ خان. زن دومش انگاری جای دخترشه! کلا ما خون بسا خیلی بد بختیم.
- تنم لرزید. به معنای واقعی ترسیدم. این که سرنوشتم به دست کی گره می خوره و چی می شه خدا می دونه.
- گل نسا- نترس، امیدت به خدا. منم اولاش خیلی می ترسیدم ولی خب هنوز بچه ام. کلی شانس آوردم منو کردن مستخدم. دعا دعا می کنم ولم کنن برم پی زندگیم. دلم واسه ماجان و آقا جانم یه ذره شده.
- نگاهی به سینی دست نخورده انداخت و گفت:
- بخور خون بس. راستی اسمت چیه؟
- نوشین.

- اسمت قشنگه. شنیدم مال تهرانی! خانواده ی مقبولی داری!

تا اومدم دهن باز کنم گل نسا رو صدا زدن. مثل تیر زد از اتاق بیرون. چند دقیقه نگذشته بود که اومد گفت:

- بیا بریم. گفتن خون بس رو ببریم.

این قدر ور زده بود که یادم رفت پیرسم ازش این مراسم چه طوریه!

همه دور تا دور به تالار نشسته بود. رفتم جلو. نمی دونستم چی کار کنم. هما اومد و منو هل داد کنار به آقای نشستم. اون آقا لباس محلی

تنش بود. نگاهش که کردم جا خوردم. شاهد دیگه واقعا ایلیا شده بود. عجب هیبتی داشت. کنارشم به مرد مسن تر نشسته بود. اون آقا

شروع کرد به حرف زدن.

- اول همه به صلوات بفرستین.

صدای صلوات همه بلند شد. ادامه داد.

- همه این جا جمع شدیم برای خون بس شاهرخ. این دختر اسمش نوشینه.

رو بهم گفت:

- دستت رو بیار جلو.

دستم رو بردم جلو. به چاقو در آورد. یا خدا! دستم رو کشیدم. نکنه می خواد انگشتم رو قطع کنه. شاهد چاقو رو از عموش گرفت.

شاهد آروم گفت:

- فقط چند تا قطره خونه نوشین. کاری باهات نداریم.

دستم رو گرفت توی دستش. سر انگشت اشارم رو سوراخ کرد و چند تا قطره خونم رو ریخت روی به دستمال. بعدم انگشت اشاره خودش

رو زخم کوچیکی داد و کشید روی پیشونیم و زیر لب گفت:

- خوش اومدی.

ای وای الانست که حالم به هم بخوره. آخه اول می پرسیدین من از خون خوشم میاد یا نه، بعد این طوری خون ریزی جلوم راه بندازین. یا

خدا چه چندشه! با این خون روی پیشونیم چی کار کنم.

همه بعد از شام به شاهد تبریک گفتن و رفتن. وا! تبریک داره دیگه! خل و چلن همشون! خدا رو شکر شاهد هم خیلی معطل نکرد و زود پا

شد. داشتیم می رفتیم دم در که گفتم:

- می شه این خون رو پاک کنم؟ آخه حالم داره بد می شه.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- آره برو بشورش. من تو ماشین منتظر تم.

زودی شستمش و رفتم توی ماشین. بر خلاف اومدنا که دلم می خواست ساکت باشم، الان میل عجیبی به حرف زدن داشتم ولی شاهد بی

حوصله بود و ساکت.

- چرا ساکتین؟

شاهد- چی بگم؟

- درباره امشب بگین بهم. این کارا معنیش چی بود؟

- یه کار احمقانه! خونت رو به جای خون ریخته شده می ریزیم و خون ایلیا رو به پیشونیت واسه عضویتت توی خانواده نیک نام.

- ببخشید، ولی من واقعا خون حالم رو بد می کنه، نمی خواستم ناراحتتون کنم. فقطم خون شما نیست، کلا می گم.

- مهم نیست. فکرت رو در گیر این چیزای بی خودی نکن.

سری تکون دادم و فهمیدم دیگه نباید حرف بزنم.

فکر می کردم زندگی خوبی خواهم داشت! اما بعد از برگشتن شاهد زندگی اون روی خودش رو نشون داد.

سیمین دو دست لباس و شلوار سیاه بهم داد.

- اینا رو می پوشی. من نون مفت ندارم بدم به کسی بخوره. کار می کنی و در ازاش جای خواب و غذا می گیری.

هنوز مات حرفاش بودم که رفت بیرون. بله زندگی سگی اینه. یه ماهه این جام. عید نوروزم از دست دادم. اینام به خاطر عزای پسرشون

عید نداشتن مثلا! اما این قدر بریز و بباش و مهمون داشتن که منی که تو خونه ی خودمونم کار نمی کردم، ده برابرش رو این جا ازم کار

کشیدن. خوییش این بود که باعث می شد کمتر فکر و خیال کنم. تو این مدت شاهد یه بارم نیومده بود. اعتراف می کنم دلم براش تنگ

شده بود. صبح ساعت شش باید بیدار بشم. صبحانه ی خانواده رو آماده کنم. بعدم کثافت کاریاشون رو جمع کنم. تا شبم به جز دو ساعت

ناهار و استراحت متصل باید کار کنم. سیمین نامردی نکرد و همه خدمه ی خونه رو جز آشپز مرخص کرد! من موندم و یه عالمه کار.

عجیب صبور شده بودم، عجیب تر از اون ساکت. فقط به خاطر حرفی که شاهد زده بود. شاید بذارن برم. هر دو سه روز یه بار دور از

چشمشون زنگ می زدم خونه و ازشون حال و احوال می پرسیدم و خیالشون رو راحت می کرد از زندگی شاهانم.

وای اینا چیه! هر چی رفتم جلوتر دیدم بیشتر داره میشه. خدا لعنتت کنه هدیه! دختره گنده خجالتم خوب چیزیه! لعنتی بازم گلی کرده این

سرامیکای بی صاحب رو!

شروع کردم به تمیز کردن. سیمین رد شد و گفت:

- زود باش تمیزش کن. مگه تو نمی دونی من دو ساعت دیگه مهمون دارم؟! وای به حالت اگه این جاها کثیف باشه.

بالاخره تموم شد. همون طور که میوه ها رو می چیدم، سالن رو می پاییدم که هدیه ی گندی نزنه که نبینم و بازم قیامت بشه. آه این قلب

لعنتی هم امونم رو بریده. به یاد قرص قرمزا افتادم. یکیش رو گذاشتم زیر زبونم و یه کم دراز کشیدم روی صندلی ها. حالم بهتر شده بود.

همین که ظرف شیرینی رو گذاشتم روی میز صدای زنگ اومد. الحمدا... همه چی رو به راه بود. اینو! هدیه خانوم چه کرده. بعدم شاهد

به من میگه مثل زنای هر جایی! خواهرش رو ندیده که با یه گیوتین بتونه سرش رو بذاره روی سینه اش. اصلا به من چه! خبر مرگش هر

غلطی می خواد بکنه. مهم اینه که باز گند نزده.

رفتم توی آشپزخونه و طبق دستور سیمین خانوم یه لباس خوشگل موشگل پوشیدم تا به مهمونای تی تیششون برسم! نگاهی کردم به خودم

که مطمئن شم همه چی مرتبه. شومیز سبز پوشیدم با شلوار پارچه ای سبز و خوش دوختی که مامان از کیش واسم خریده بود، صندل ها و

شال سفیدم رو هم پوشیده بودم. کلا سفید رنگ من بود.

به به اینا دیگه کین! پس بگو این جنگولک بازیا واسه چیه! واسه انداختن دخترشونه! خدا ازشون نگذره که به خاطرشون امروز پدرم رو در

آوردن! چایی ریختم و دادم دست این هدیه نکبتی ببره. دختره بی ریخت ایزما!

یهو خانومه گفت:

- خون بست کجاست سیمین؟

سیمین - توی آشپزخونه، روش نشد بیاد بیرون.

خانومه - وا مگه رو شدن می خواد، بگو بیاد بینمش. این قدر از این و اون درباره اش شنیدم که خیلی دلم می خواد بینم اینایی که شنیدم راسته یا نه.

سیمین - وا طلعت جون همچینم تحفه ای نیست.

پس ایشون خانوم طلعت هستن. یعنی این اومده منو ببینه! وای دَکَم یاندی! این هدیه منو می کشه!

سیمین صدام زد.

- نوشین، بیا این جا.

با خون سردی تمام رفتم جلو. ای چه حالی بده من این رو بچزونم که به من میگه کم رو! تنها چیزی که من زیاد دارم روئه!

- سلام، خوش اومدین.

طلعت - سلام خانوم، بیا بینمت.

ایش همچین میگه بیا بینمت انگاری اومده طویله اسب بخره!

رفتم و روبروش جایی که اشاره کرده بود نشستم. هدیه که از قیافش معلومه خون خورش رو می خوره. خب به من چه. سیمینم که اصلا معلوم نیست خوبه، بده، سرد و خون سرد! به به شازده دوماذ چه خوشگلن. ای جان باباش چه چشمای مهربونی داره. طلعت خانوم همین طور.

طلعت - حقا تعریفی هم هستی، هم خانوم.

- ممنون لطف دارین.

- چند سالته؟

- بیست سالمه.

- دانشگاه میری؟

- بله، ولی فعلا مرخصی دارم، تا بینم چی پیش میاد.

- خوبی؟ یه کم رنگ پریده به نظر میای؟ می خوای تا باربد این جاست یه معاینت بکنه؟

- نه ممنون خوبم.

یه کم بعد با اشاره های سیمین معذرت خواهی کردم و جیم زدم. بعد از شام اینا رفتن و به تلافی حرف زدن با طلعت خانوم، مجبور شدم تا دو نصفه شب ظرفا رو تنها بشورم و خشک کنم و خرت و پرت ها رو مرتب کنم. دیگه از خستگی روی پام بند نبودم. همین که سرم رو گذاشتم خوابم برد.

هنوز دو سه روز از این مهمونی نگذشته بود که سیمین یه مهمونی بزرگ ترتیب داد. از هیچی به جز وضعیت قلبم نمی ترسیدم. من نمی خواستم قلب یه مرده رو داشته باشم و این بدترین کابوس زندگیم بود.

شکر خدا واسه مهمونی چند نفر رو آورد و منم تا تونستم از زیر کار کردن در رفتم. حالم یه کم بهتر شده بود. سیمین به خاطر نیک نام ها لباس واسم گرفت و اجازه داد برم این صورت رو یه سامونی بدم! تو آینه که نگاه کردم با خودم گفتم " اون ابروهای نامرتب اصلا بهم نمی اومد. خاک تو سرم که عرضه نداشتم درست و حسابی مرتب کنم. دیگه نمی دارم این ریختی بشه."

لباسی که برام گرفته بود سورمه ای رنگ و فوق العاده ساده بود اما تن خور توپی داشت. آرایشش مطابقش رو کردم ولی خیلی کم. توی آشپزخونه مواظب بودم گندی نزنم. شده بودم سرپرست مستخدما! خاک تو سرم که از مهندسی رسیده بودم به این جا. اما خب به آزادی بعدش می ارزه.

بعد از این همه وقت شاهد رو دیدم. آشناترین آدمی بود که توی جمع می شناختم. دلم از بودنش گرم شد و یه حس عجیب توی دلم به وجود اومد. حس داشتن یه حامی واقعی! اونم با دیدنم لبخند گرمی زد.

- سلام، خوش اومدین.

شاهد- سلام، خوش حال می بینمت.

- منم همین طور. چه عجب؟

- مجبور شدم، ایلیا باید به خانواده اش سر بزنه!

- از بس که بهتون گفتن ایلیا اسم واقعیتون رو داشت یادم می رفت. هر چند من اسم اصلیتون رو بیشتر دوست دارم.

- منم همین طور. اسمیه که مادرم برام گذاشته.

- برعکس خشونتت اسم قشنگی براتون انتخاب کرده. بهتون میاد.

- از کجا می دونی مادرم خشن بوده؟

- خوبه که هر روز جلوی چشمم هستش ها.

ساکت شد. یه کم بعد گفت:

- سیمین مادرم نیست!

جاخوردم! یعنی مادرش نیست؟ پس کیشه؟

شاهد- زیاد بهش فکر نکن خودم میگم. نامادریمه.

- آها.

- اذیتت می کنن نه؟

- نه زیاد.

- نه زیاد؟ خودت رو دیدی؟

- مشکلی نیست، من خوبم.

- قلبت مشکلی نداره؟

- نه خوبم. ممنون که پرسیدین.

- تحمل کن. عمو هوشنگ و من داریم همه تلاشمون رو می کنیم که سیمین رضایت بده تو بری.

- ممنون. شما خیلی بهم لطف دارین. من برم سرکشی کنم تا داد سیمین خانوم در نیومده. فعلا.
- همون طور که داشتم می رفتم سمت آشپزخونه، دیدم بردیا داره بهم نگاه می کنه. این در حالی بود که هدیه داشت تو گوشش ور می زد. بیچاره، درکت می کنم.
- بچه ها شربت رو تعارف می کردن. رقص شروع شده بود و منم هم حواسم به مهمونا بود، هم میزای شام، هم به مهمونا. خوش به حال بابایم که دخترش کدبانویی شده واسه خودش.
- یا خدا، نیا جون مادرت این سمتی! بردیا بود، می خواست به رقص دعوتم کنه. پوزخند هدیه نشون می داد فکر می کنه تانگو بلد نیستم. کاش با این کاراش حرصم رو در نمیآورد که تلافی کنم!
- بردیا- افتخار می دین؟
- نه معذرت می خوام. یه مقدار خسته ام.
- خستگی بهانه خوبی نیست. زیاد طول نمی کشه. باشه؟
- چی بگم. می ترسم بقیه ناراحت بشن!
- نکنه بلد نیستین؟
- بلدم.
- ثابت کن!
- دستم رو گرفت و رفتیم پیش بقیه. هدیه و سیمین و شاهد، چشمای هر سه شون به ترتیب انتقام جو، عصبی و غمگین شد. نمی دونم شاید می خواستم ثابت کنم جای من توی آشپزخونه، یا کارم ساییدن کف اتاقا و گرد گیری نیست! من نوشین بودم و بازم داشتم گوشه ای از خودم رو بهشون نشون می دادم.
- بردیا- همون دفعه ی اولی که دیدمت باورم شد تو با بقیه ی خون بسا فرق داری. شعورت و طرز حرف زدن، چشمت برق عجیبی داره. برق زندگی!
- بعد از مدت ها این حرفا بهم انرژی می ده.
- چند روز پیش که دیدمت جا خوردم. چقدر آروم و خسته و نا امید به نظر می اومدی!
- راستش زندگی این طوری برام زیادی سخته. دارم سعی می کنم تحمل کنم بلکه یه راهی پیدا کنم تا بتونم خلاص بشم. آخرای آهنگ بود که دیگه حس کردم روی پاهام نیستم. صدای مبهم بردیا رو می شنیدم.
- خوبی نوشین؟ چشمت رو باز کن.
- همه ی زورم رو جمع کردم و گفتم:
- آره، آره.
- و از پیست اومدم بیرون رفتم توی آشپزخونه روی یکی از صندلی ها ولو شدم. بردیا اومد کنارم و شاهد هم همون موقع اومد داخل.
- شاهد- نوشین خوبی؟
- آره، یه کم خسته ام طوریم نیست.

- فقط خسته ای؟ من به سیمین گفتم ازت کار نکشه ولی انگار گوش نداده! قرصات رو خوردی؟
- نه یه هفته است تموم شده.
- داد کشید سرم.
- الان باید این رو بگی، لعنتی؟
- اشکم در اومد. منو بی یار و یاور ول کرده رفته و خبری هم ازم نمی گیره، اون وقت چه توقعی داره.
- می شه پیرسم چه طوری باید می گفتم قرصام تموم شده؟
- شماره ی باباتم نداشته بهش بگی نسخت رو بنویسه من برات بگیرم پیارم؟
- به اندازه ی کافی داغون و نگران من هست. واسه چی باید اذیتش کنم!
- حرص نخور شاهد. بیماریشون چیه؟
- شاهد- پا شو بریم قوطی قرصات رو بده بهم. بردیا متخصصه قلبه.
- بردیا- شاهد تجویز دوباره یه نوع قرص آزمایش مجدد می خواد.
- شاهد- بیاین برین توی اتاقش این جا واسه حرف زدن خوب نیست.
- زیر بازوم رو گرفت و منو تکیه داد به خودش. بدون جلب توجه رفتیم توی اتاق سابقش و اتاقم فعلم. بردیا نشست پیشم و شاهد رفت تا نسخه رو بده یکی واسم بگیره.
- بردیا- فامیلیتون چیه؟
- افروز هستم.
- دکتر یوسف افروز باهاتون نسبتی دارن؟
- بله پدرم هستن.
- واقعا شما دختر استاد افروز هستین؟ ایشون حق پدری به گردنم دارن و صد البته استادی.
- شاهد برگشت. منم خیلی خسته بودم. نگاهش کردم. چه مهربون، نگاهش مته نگاه باباست. دلم واسه بابا چقدر تنگ شده بود. دستم رو گرفتم سمتش. اول تعلل کرد ولی بعد به آرومی دستم رو تو دستای بزرگ و گرمش گرفت.
- بابا...
- زمزمه کرد.
- همه چی درست می شه، قول می دم.
- فقط نگاهش کردم. فکرم پیش بابا و مامان بود ولی شاهد امشب شده بود پدر و مادرم. بیدار که شدم دیدمش روی مبل گوشه ی اتاقش خوابش برده بود. آروم پا شدم و جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم. بیچاره لباسه. روسریم رو باز کردم و موهام رو شونه زدم. لباسام رو بردم داخل حموم و عوض کردم و بازم شدم همون نوشین خوشگله.
- الحمد!... همه چی رو این بد بختا مرتب کرده بودن. صبحانه رو آماده کردم. احتمالا اینا که بلند نمیشن، بشینم خودم بخورم که دیشبم شام نخوردم حسابی گشمنه.

داشتم صبحونه می خوردم که شاهد اومد توی آشپزخونه.

شاهد- وقت کردی به خودت برس.

- بیدار شدین؟ فکر کردم تا ظهر می خوابین!

شاهد- باید برگردم. صبحانه به مام می رسه؟

- حتما بفرمایین.

- چاییت به راهه؟

- آره، براتون می ریزم.

یه چایی واسش ریختم و گذاشتم جلوش. دو تا حبه قند انداختم توی چاییش و با قاشق به هم زدم. وقتی نشستم دیدم با لبخند داره نگام

می کنه!

- طوری شده؟

شاهد- چه طور شد دو تا قند انداختی تو چاییم؟

- آخه همیشه صبحانه که می خوردین به جای شکر دو تا قند می نداختین توش. منم کلی حرص می خوردم که نمی تونم چایی بخورم. واسه

همین یادم مونده بود.

خندید.

- راستی مانی خفه کرده منو از بس درباره ی تو پرسیده!

تعجبی نداشت!

- شما چی بهشون گفتین؟

- دست به سرش کردم.

دیگه تا آخر صبحانه حرفی نزدم. تا پا شدم گفت:

- حاضر شو بیرمت پیش بردیا.

- برام که دارو گرفتین. دیگه مهم نیست.

- این جا من ایلیم! خوشم نیامد حرفم دو تا بشه.

یا بسم... چه اخم و تخمی! خوب حالا بیا منو بزن. رفتم مثل بچه آدم یه تیپ پسر کش نوشینی زدم و رفتم بیرون. توی حیاط ایستاده بود و

بازم یه سیگار کوفتی داشت می کشید. سرفه ای کردم، برگشت و نگام کرد. بعدم بی حرف سیگارش رو خاموش کرد و راه افتاد.

شاهد- دلت تنگ شده؟

- برای کی؟

- خانواده ات.

- آره، خیلی زیاد.

- یه کم دیگه تحمل کنی از این جا می برمت. شاید زندگی با من خوشایندت نباشه، ولی فکر می کنم راحت تر باشی، سیمین داره نرم می شه.
- این جا یا تهران بودن فرقی نداره. من دلم می خواد آزاد باشم ولی الان حس یه حیوون خونگی دارم که هر جایی منو می برن باید برم.
- گاهی تو بعضی از فکرای شما زنا می مونم. یعنی این قدر همه چی رو باید برای خودتون سخت کنین که زندگیتون رو تلخ کنین؟
- ربطی به زن و مرد بودن نداره. شما چون جای من نیستین نمی تونین درکم کنین.
- شاید حق با تو باشه.
- توی مطب باربد وقتی نوار قلبم رو نگاه می کرد اخماش حسابی تو هم بود، آخر سر هم گفت:
- اصلا وضع خوبی ندارین! فکر کنم باید با دکتر افروز یه صحبتی داشته باشم.
- نه خواهش می کنم به پدرم چیزی نگین، نگرانش نکنین.
- باربد - نوشین خانوم وضعیتتون اصلا خوب نیست.
- به پیوند که هنوز نیازی نیست نه؟
- فعلا نه. اما مگه باید حتما احتیاج بشه که پدرتون در جریان روند بیماریتون باشن؟
- آره، قول می دم بیشتر مواظب باشم. بهش نگین، خواهش می کنم دکتر.
- نگاهی از سر نگرانی و شک به من و شاهد انداخت.
- مگه دکتر حافظ اسرار بیمارشون نیستن. حرفی نزنین، باشه؟
- باشه، ولی اگه حتی یه ذره بدتر شدین باید به استاد خبر بدیم.
- نفسی از سر راحتی کشیدم.
- قبول، ممنون.
- باربد رو به شاهد گفت:
- ایلیا هر هفته بیارش چکاپ.
- شاهد - باشه، حالا مطمئنی اوضاعش خیلی بد نیست؟
- من باید پرونده اش رو ببینم، درخواست می دم برام پستش کنن.
- از مطبخ که اومدیم بیرون شاهد حسابی توی فکر بود. منو که رسوند، سیمین و هدیه هنوز خواب بودن. خداحافظی کرد و برگشت تهران. تابستون داره شروع می شه. این رو از گرم تر شدن هوا و شرجی شدن هوا راحت تر می شه فهمید. هنوزم تو شوک دیشبم، باربد خانواده اش با دسته گل! اول فکر می کردیم میان خواستگاری هدیه. چقدر خوشحال بودم که بالاخره از دست این ننه غرغرو راحت می شم، ولی در کمال تعجب وقتی هدیه چایی ها رو تعارف کرد طلعت گفت:
- نوشین خانوم نیامد؟
- سیمین - وا طلعت جون گفتم که یه کم کمروئه! بعدم به نظرم بود و نبودش که فرقی نداره!
- می خوام اگه اجازه بدی برن با بردیا جانم حرفاشون رو بزنی!

- سیمین سیخ سر جاش نشست.
- طلعت جون یعنی چی؟ مگه اومدی خواستگاری نوشین؟
- آره، دیگه سیمین جون.
- هدیه - من صداش می زنم طلعت خانوم.
- و از جاش پا شد و زودی اومد توی آشپزخونه و شروع کرد به خط و نشون کشیدن.
- وای به حالت، اگه باهاش دل بدی قلوه بگیري پدرت رو در میارم. کاری می کنم مرغای هوا به حالت گریه کنن. مثل آدم می ری ردش می کنی، فهمیدی؟
- ای بابا باشه.
- حتما چراغ سبز بهش نشون دادی! وگرنه بردیا آدمی نبود که منو ول کنه به توی ایکیبری بچسبه.
- "ایــــــــــــش! شیطونه می گه بز نم لهش کنما! هم این رو هم بردیا جونش رو!"
- رفتم و بعد از حال و احوال با طلعت و حاج ولی با بردیا رفتیم توی اتاق شاهد.
- بردیا - خوب شما شروع می کنین یا من؟
- فرقی نداره در هر حال جواب من از پیش تعیین شده است.
- و چیه جوابم؟
- منفی.
- و دلیلش؟
- هزار و یه دلیل.
- می شه چند تاش رو بگی بهم؟
- من متعلق به این جا نیستم دکتر! زندگیم و خانوادم تهران هستن. من نمی تونم به جز نیک نام ها با کس دیگه ای ازدواج کنم.
- بردیا حرفم رو قطع کرد.
- منم یه نیک نام هستم، منتها با فامیل پدریم.
- و این که من دلی ندارم که به کسی بدم. در عوض یکی هست که همه قلبش رو داده به شما. دختر بدی نیست، فقط یه کوچولو بد اخلاقه که اونم با رفتار خوب شما خوب می شه.
- اگه منظورت هدیه است، من ازش متنفرم.
- به هر حال در هر صورت جواب من منفیه. کاش قبلاً بهم گفته بودین که این طوری منو خجالت زده ی خودتون و خانوادتون نمی کردین.
- اونی که گفتی ایلیاست؟
- نه.
- پس کیه؟
- نمی شناسیدش. هم کلاسیم بود. که خب، نشد که بشه.

- حالا که اون نیست می تونی به منم فکر کنی، مگه نه؟
باید بیچونمش.

- بردیا خان متاسفم ولی شما اون مواردی که من از مرد ایده الم توی ذهنم دارم رو ندارین.

- اونا چی هستن؟ بگو شاید هست و تو ندیدی یا من بتونم خودم رو عوض کنم.

- غیر ممکنه کسی بتونه خودش رو عوض کنه. شاید بشه بهش گفت تظاهر، اما واقعا رخ نمی ده. من دلم نمی خواد طرف مقابلم رو اذیت کنم. متاسفم دکتر.

- من متاسفم که تو رو دیر دیدم. امیدوارم به چیزی که می خواهی برسی.

- و منم امیدوارم بتونین یکی رو پیدا کنین که لیاقتتون رو داشته باشه.

بردیا که رفت بیرون من دیگه از اتاق بیرون نرفتم. چند دقیقه بعدم اونا خداحافظی کردن و رفتن. هر چند هدیه و سیمین از اون طور رفتنشون فهمیده بودن جواب من منفی بوده، ولی حمله کردن ستم و هر چی که گفته بودم رو با به مقدار سانسور براشون تعریف کردم.

فکر کردم همه چی تموم شد ولی فردا شب همه چی عوض شد!

مهمون، ای بابا تمومی ندارن! بازم میوه و شیرینی و هزار جور کوفت. آخه من چرا بیاد لباس خوب بپوشم. واسه یکی دیگه خواستگار میاد

اینا ما رو می کنن حمال و چایی تعارف کنشون!

وا اینا که شکلشونم به خواستگار نمی خوره! چایی که تعارف کردم اومد برم تو آشپزخونه که سیمین گفت:

- بشین نوشین.

نشستم و نگاهشون کردم. به خانوم مسن با به خانوم و آقای میان سال حدودا چهل و پنج، پنجاه ساله. مرده چه نگاه کثیفی داشت، داشتم

بالا می آوردم. معذب نگاهی به سیمین کردم. پوزخندی که روی صورتش بود ترسناکش کرده بود.

سیمین - خوب احمد آقا می پسندی؟

نیشخند مرد رو که دیدم مور مورم شد. یعنی چی می پسندی!؟

احمد - مگه می شه شما حرفی بزنین و ما بگیریم نه.

سیمین رو به اون خانوم میان سال گفت:

- هر چی صبر کرده بچه ات نشده. اشکالی نداره زری، خب خدا به یکی می ده، به یکی دیگه نه. خوب جایی اومدی. دختره کار بلده. حامله

که شد یکی رو بفرست کاراش رو بکنه. وقتی که زایید، بچه اش رو بزرگ کن و خودشم برات کلفتی می کنه.

دیگه اصلا نمی فهمیدم چی می گن! یعنی تا همین جاشم که فهمیدم سرم رو به دوران انداخت! یعنی من باید زن این مرتیکه آشغال چشم

ناپاک بشم؟ محاله. مگه از روی جنازه ام رد بشن! مهریه هم برام چهارده تا سکه مشخص کردن و بنده رسماً شدم نامزد اون مرتیکه

عوضی!

تا صبح توی اتاق به خودم پیچیدم و راه رفتم. به سرم زد فرار کنم. آره باید فرار می کردم. بعدم به شاهد التماس می کردم تا کمکم کنه.

وسایلم رو توی چمدونم جمع کردم و بستمش. پاورچین از اتاقم رفتم بیرون. هیچ صدایی به جز پاندول ساعت نمی اومد. دستم که رفت

روی دستگیره ی در، صدای خنده ای رو شنیدم.

- داشتی جایی می رفتی؟

وای خدا اینا چه طوری فهمیدن! جیم می زخم. به طوری می شه. وای، نه! در چرا بسته اس؟

سیمین - زور نزن احمق خانوم، در قفله.

هر چی می اومد نزدیک تر بیشتر منو می ترسوند، هم لحنش و هم حرفاش.

- فکر کردی به همین راحتی ولت می کنم؟ فکر کردی چند ماه خونم کار کنی تمومه؟ نه خانوم تازه اولشه. پسر دسته گلم رو بابای گور به

گور شدت فرستاد گوشه ی قبرستون.

جوش آوردم. یعنی دیگه زدم به سیم آخر. یا این وری یا اون وری.

- حرف دهننت رو بفهم.

زد توی دهنم، از بینیم خون زد بیرون.

سیمین - خفه شو حرومزاده! فکر کردی پشت ایلیا قایم شدی همه چی تموم می شه؟ نه خانوم. نه تو، نه اون شاهد پدر... هیچ غلطی نمی

تونین بکنین. همین فردا عقدت می کنم واسه احمد. تو هم غلط زیادی می کنی زنش نمی شی.

- من اگه بمیرم زن اون عوضی نمی شم.

شروع کردن به کتک زدنم.

- گه خوردی، واسه من زبون در آورده. پت... اره خانوم.

هر چی مقاومت کردم بیشتر منو می زدن. موهای هدیه رو کشیدم. جیغش بلند شد. ضربه ای که خورد توی سرم همه جا رو تیره و تار

کرد.

همه جای بدنم درد می کنه. سه روزه توی انباری حبسم. جز به تیکه نون و به لیوان آب توی هر وعده چیز دیگه ای بهم نمی دن، اما همینا

شرف داره به به دقیقه زندگی با اون مردک عوضی!

با امروز به هفته است این جام. دلم برای شاهد تنگ شده! کاش بود و می اومد به دادم می رسید.

بازم سیمین اومد، تهدیدم کرد. اگه به حرفش گوش ندم تا ابد منو این جا نگه می داره.

دو هفته گذشته. از بوی چرک بدنم حالم داره به هم می خوره. بازم زبونم رو به حال خودم نذاشتم و جواب حرفاش رو دادم که نتیجه اش

بازم به فصل کتک مفصل بود! دیگه بریدم. باید از این جا برم بیرون که به کاری بکنم. به ظاهر باید قبول کنم. من نوشینم، تسلیم نمی شم.

بعد از هفده روز آفتاب رو دیدم. رفتم حموم و دو ساعت خودم رو با وسواس شستم و همین طور نقشه می کشیدم واسه فرار کردن. اومده

بودن دنبالم بیرنم آرایشگاه. همون شب می خواستن منو عقد کنن واسه اون مردک.

خوش بختانه صورتم رو کبود نکرده بودن، اما بدنم افتضاح خون مرده و کوفته بود. به زور راه می رفتم، اما این قدر غد بودم که کمکشون رو قبول نکنم .

فقط خودِ مرده بود. در جلوی ماشین رو باز کرد. با اکراه سوار شدم. نیم نگاهی از گوشه ی چشمم بهش کردم. بله بایدم با دمت گردو بشکنی. دستم رو گرفت. خیلی سریع پس کشیدم و با انزجار گفتم:

- دستت رو به من نزن، چندشم می شه ازت عوضی.

اخماش رفت تو هم و زد توی دهنم.

- ببند اون دهننت رو یابوی چموش. امشب ادبت می کنم که بفهمی روی حرف احمد خان نباید حرف زد.

تو دلم گفتم به گور می بری آرزوت رو. یا امشب شب اول قبر منه یا تو! یه دستمال کاغذی بهم داد.

- ببخشید عروسک. نباید منو عصبی می کردی.

داشتم از طرز حرف زدنش بالا می آوردم که خوشبختانه رسیدیم. منو پیاده کرد و زنگ در رو زد. کلی سفارش کرد که مواظب باشن و رفت. آرایشگر بی حرف شروع کرد به بند انداختن. سوزش قلب و زخم روحم اون قدر بود که این اصلا دردی نداشت. ساعت شش حاضر

بودم. احمد اومد دنبالم. همین که خواست منو بیوسه صورتم رو کشیدم عقب. چشم غره ای رفت و با لبخندی ساختگی گفت:

- عزیزم تو زیادی کم رویی. یه ساعت دیگه عقد هم می شیم. اشکالی نداره که...

مجبور نبودم همراهیش کنم، ولی واسه فرار باید نرمش می کردم.

- حالا باشه بعدا. شما که می دونی من چه قدر متعصبم.

احمد - باشه فدات بشم. بریم که دلم آب شد.

حرومت باشه همین مدتی هم که منو نگاه می کنی! می خواستم سر راه فرار کنم. ولی دستم رو خوند و قفل مرکزی رو زد.

- کجا خانومی؟ حالا حالا باهات کار دارم.

اصلا دلم نمی خواد بیان کنم یا حتی به یاد بیارم توی راه چه حرفای کثیفی بهم زد. رسیدیم خونش. دو تا زن قلچماق اومدن منو بردن تو اتاق. دستم رو محکم چسبیدن که فرار نکنم. حالا چی؟ من نمی ذارم دستش بهم بخوره. خودم رو می کشم. من تن به این ذلت نمی دم.

سیمین سراسیمه اومد و گفت:

- زودتر شروع کنین.

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه. هدیه نیشگونم گرفت که همون بار اول بله رو بگم. نه این دیگه نه. مگه عاقلم کمه؟! خدا رو شکر یکی از زنا که تعلق و سکوت رو طولانی دید واسه آبرو داری گفت:

- عروس رفته گل بچینه.

دفعه سوم رو داشت می خوند. به خیال این که من منتظر زیر لفظی ام یه گردنبند گذاشتن کف دستم. گریه ام گرفته بود. از ته ته دلم گفتم خدایا کجایی؟ منو نمی بینی؟ یا داری امتحانم می کنی؟ من نمی تونم. در توانم نیست این امتحان. خدایا من نمی خوام شرمنده تو بشم.

بار چهارم بود، مچ دستم رو محکم چسبید و ول نکرد. من خودم رو می کشم. خدایا منو ببخش!

صدای ایلیا همه چی رو به هم ریخت.

- این جا چه خبره؟

حضور خدا رو حس کردم، خدایا عاشقتم. با این که مجلس زنونه بود و نداشتن بیاد داخل ولی صدای جر و بحثش اومد.

احمد جلوی من ایستاد.

- خوش اومدی ایلیا، بشین بالای مجلس، عروسیمه.

شاهد داشت می اومد تو. احمد مثلا به غیرت نداشتش برخورد و رفت بیرون. شاهد اومد جلو و یقه اش رو گرفت و کشیدش کنار.

- عروست رو باید بینم احمد!

- چشمم روشن، می خوام ناموس احمد رو ببینی؟ برو بیرون بی ناموس!

با هم دست به یقه شدن که چند نفر اومدم جلو و زود از هم جداشون کردن. خون از بینی احمد روونه بود. دلم خنک شد. تا خواستم داد

بزنم دهنم رو گرفتن و دو سه تاشون محکم نگه ام داشتن که نرم بیرون.

شاهد داد زد.

- بی ناموس تویی که داشتی نامزد ایلیا رو عقد می کردی! بذار بینمش که خون بس برادرم نیست.

احمد- نه این خون بس برادرت نیست. این زن منه، ناموسه منه. ازت شکایت می کنم ایلیا!

- من ازت شکایت می کنم! دودمانت رو به باد می دم. به زبون خوش برو کنار وگرنه کاری می کنم کارستون. خودتم می دونی ایلیا حرفش

حرفه.

- مگه از روی جنازه ام رد بشی.

صدای عمو هوشنگ اومد.

- صلوات بفرستین، این چه کاریه دارین می کنین؟ ایلیا؟

شاهد- عمو داره نوشین رو عقد می کنه. می گه نوشین نیست! می گم بذار صورتش رو بینم می گه نه!

هوشنگ- احمد اگه خون بس نیست بذار بینه خیالش راحت بشه.

احمد- محاله بذارم مرد غریبه زنم رو بینه.

شاهد- نگهش دارین.

احمد داد می زد و فحش می داد و می گفت:

- ولم کنین، اگه جرات دارین ولم کنین!

شاهد دیوونه شد و داد زد.

- زنا حجاب داشته باشن، من دارم میام داخل. وای به حال کسی که جلوم رو بگیره.

چند ثانیه بعد اومد تو.

زنا ولم کردن. نفسم رها شد. چادر رو کشیدم عقب. نگاه غمگین شاهد دلم رو لرزوند. اومد جلو اشکام رو پاک کرد. بی خجالت رفتم تو

بغلش و پیشونیم رو تکیه دادم به شونه اش. میون هق هق اسمش رو صدا زدم.

- شاهد...

شاهد- آروم باش، تموم شد. دیگه نمی دارم دست احدی بهت بخوره.

دستم رو گرفت و از اتاق بیرون بردم.

شاهد- ازتون شکایت می کنم. به جرم این که این دختر می خواستین به زور و بدون اجازه عقد کنین برای یکی دیگه. به جرم ضرب و شتم

این دختره بیچاره. خدا شاهده اگه یه بار دور و بر این دختر بینمتون می دم دودمان همتون رو به باد بدن.

رفتم خون، تا من چمدونم رو بردارم، اما بعد منصرف شد.

شاهد- بمون تا تکلیفت رو با این مادری فولاد زره روشن کنم.

چراغا رو خاموش نگه داشت. سیمین و هدیه از ترسشون خیلی دیر اومدن خون، حدود ساعت یک شب بود. من توی اتاق بودم فقط صدای

فریادهاشون رو می شنیدم. تازه از شوک اومده بودم بیرون و دست از گریه برداشته بودم. همون طور که اون لباس نحس رو عوض می

کردم به حرفاشون گوش دادم.

شاهد داد می کشید.

- احمد؟ اون جای پدرشه! شما خجالت نمی کشین؟

هدیه- دلمون برآش سوخت. احمد بچه دار نمی شه! گناه داره داغ بچه رو دلش بمونه!

شاهد- این دختر یه آدمه. می فهمین؟ می دونین تو چه خانواده ای بزرگ شده؟ پدر و مادر و برادرش پزشکن. اونم فوق تخصص! می

دونی رتبه اش تو کنکور چند بوده؟ چهار! می دونی سه ترم تو دانشگاه اش تاپ شده؟ می فهمی تو فامیلش چقدر خاطرخواه داره؟ می

دونی به خاطر پدرش از همه چیزش گذشته حتی عشقش؟ اون وقت شماها این طوری از امانت ایلیا مواظبت کردین؟

سیمین- به به، صد و هیجده ات هم حرف نداره! پسر دسته گل من که پر پر شد چی؟ درس خونده نبود؟ دانشجوی فوق لیسانس ریاضی

محض نبود؟ پدر مرحومتون درس خونده کانادا و خلبان نبود؟ من چی؟ از زیر بته عمل اومدم؟ دختر فروغ السلطنه قاجار نبودم؟ شاهرخم

تو کنکور دوم نشد؟

و شروع کرد به گریه کردن. هدیه صدآش بلند شد.

- قربونت برم گریه نکن. این شاهد شده دشمن جون ما! انگار نه انگار بابای این دختر قاتل داداش منه! من اگه داغ این دختر رو به دل

خانواده اش نذارم، اسمم رو عوض می کنم.

شاهد- دهننت رو ببند هدیه. هنوز قانون خون بس رو نمی دونی؟ این دختر نامزد منه! دستت بهش بخوره دستت رو می شکنم!

هدیه- تو غلط می کنی! هنوز این قدر بی صاحب نشدم که زر بی خود می زنی.

شاهد با عصبانیت داد زد.

- عصیم نکن هدیه.

- عصبی بشی چه غلطی می کنی؟

صدای سیلی اومد و پشت سرش جیغ هدیه.

- شاهد دست روی من بلند کردی؟

شاهد- همش زیر سر توئه! نذار کاری کنم پای احدی واسه خواستگاریت جز امثال احمد باز نشه به این خونه! حیف از باربد و امثالش که حروم آدمایی مثل تو بشن!

شاهد اومد اتاقم و چمدونم رو برداشت. همراهش رفتم، رفت سمت در. دیدم هدیه روی زمین کنار مادرش نشسته و دارن با هم گریه می کنن.

شاهد بهشون گفت:

- من نوشین رو با خودم می برم. از اولم نباید می آوردمش این جا. فکر می کردم بعد از مردن شاهرخ قلبت نرم شده، اما هنوزم همون قدر سنگ دلی.

سیمین- تو هیچ وقت مثل شاهرخ و هدیه نبودی!

شاهد- چون هیچ وقت برادرشون نبودم! من پسر پدرشون بودم نه برادرشون.

- تو مثل پسر من بودی.

- اما تو برای من فقط نقش مادرم رو بازی کردی.

از در زد بیرون. چمدونم رو گذاشت صندوق عقب ماشین و خودشم سوار شد. منم سوار ماشین شدم و خودم و سرنوشتم رو سپردم به ناجیم. جلوی یه هتل نگه داشت. سرد و آروم گفت:

- برو و بگو از طرف شاهد نیک نام اومدی. بهت کلید یه سوئیت رو میدن. یه دوش بگیر و بیا لابی. می ریم تهران.

به حرفش گوش دادم. متصدی کلید یه سوئیت شیک رو بهم داد. البته با یه نگاه شوک زده! توی آینه ی بخار گرفته حموم که خودم رو دیدم فهمیدم بدبخت چش بوده! به صورتم گند زده شده بود. اما به جای این که ناراحت باشم و بترسم، خوشحال بودم. بغضم از خوشی بود.

مانتو سفید خنک و شلوار جین کبریتی مشکیم رو پوشیدم. کفش عروسکی سفیدم رو با یه روسری مشکی با گلای کوچیک نقره ای تیمم رو کامل کرد. حوصله ی آرایش نداشتم. یه خط چشم کشیدم توی چشمام.

چمدونم رو کشیدم توی آسانسور. توی آینه اش به خودم نگاه کردم.

"خدایا ازت ممنونم."

شاهد توی لابی نشسته بود. رفتم جلو. چشماش بسته بود. با دیدنش اشک اومد به چشمام. نشستم روبروش و نگاهش کردم. همون طور که چشماش بسته بود گفت:

- از بوی عطر خیلی خوشم میاد.

جا خوردم.

- بیدار بودین؟

چشماش رو باز کرد.

- یه چرت کوچولو زدم. بریم یه جا شام بخوریم و بعد بریم تهران.

- اگه خسته این بمونیم صبح زود بریم.

- فردا کار دارم. امروز نمی دونم چی شد! پاشو بریم.
- رفتیم رستوران. دلم نمی خواست به چند ساعت قبل فکر کنم، بیشتر دلم به خواب طولانی می خواست.
- شاهد - خوابت میاد؟
- خنده ام گرفت.
- انگاری شما به مدیوم هستینا!
- چه طور؟
- آخه فکر رو خوندین!
- احتیاج به فکر خونی نداره، چشمت داره داد می زنه داری می میری برای یه لحظه خواب.
- حاضرم الان از خواب بیدار بشم و بینم این چهار ماه همش یه کابوس بوده.
- خدا از شون نگذره.
- بیشتر کنجکاو بودم بینم چطور یهو اومده بود!
- شاهد - پیرس.
- چی رو؟
- سوالی که باعث شده این طوری اخم کنی و با این ناخونای لاک زده ات بکشی روی میز!
- نگاهی به لاک ناخن هام کردم، چندشم شد.
- آه یادم نبود اینا رو پاک کنم.
- دیر نمی شه، بعدا پاکش کن.
- شام رو آوردن و من دیگه حرفی نزدم. با این که عاشق شیشلیک بودم ولی از گلوم پایین نمی رفت.
- شاهد - بخور نوشین، دیگه همه چی تموم شد.
- نمی تونم. باورم نمی شه خدا شما رو برام فرستاد تا...
- دستمال رو گرفتم روی چشمم و سعی کردم هق هق نکنم.
- شاهد - آروم باش، دیگه تموم شد.
- راست می گفت، تموم شد. بعد از شام که خودم هیچیش رو نخوردم و شاهد فقط باهاش بازی کرده بود راه افتادیم سمت تهران.
- یه کم رفته بودیم که شاهد گفت:
- صندلیت رو بخوابون و راحت بخواب. زود می رسیم.
- تند نرینا!
- لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:
- چشم.
- پشتی صندلی رو خوابوندم هنوز سرم نرسیده بود بهش که خوابم برد.

نزدیک خونه بودیم که بیدار شدم. نور خورشید چشم رو زد.

- سلام، رسیدیم؟

شاهد - سلام، آره دو تا خیابون دیگه مونده.

رسیدیم خونه. شاهد مراد رو صدا زد تا چمدونام رو بیاره داخل. بعد از صبحانه هر دومون رفتیم به اتاقامون. تا ساعت یک خوابیدم. ناهار

که خوردم گوشیم رو زدم به برق و بعد از بیست روز زنگ زدم به بابا.

- سلام بابایی.

بابا - سلام قربونت برم. خوبی بابا؟ نمی گی این جا یه پدر و مادر نیمه جون داری که این طوری بدون خبر می ذاریشن و سخته شون می

دی؟

بغض کردم.

- بمیرم الهی، ببخشید بابایی. نمی تونستم بهتون زنگ بزنم.

- خوبی بابا؟ اذیتت که نمی کنن؟

- آره بابا خوبم. برگشتم تهران.

- این جایی؟

- آره. دلم خیلی براتون تنگ شده، هم برای شما، هم مامان.

- مگه می شه دل ما تنگ نشده باشه!؟

- کاش می شد پیام بینمتون. بابا من هر طوری شده شاهد رو راضی می کنم، بذاره چند روزی پیام پیش شما.

- عزیزم مریض دارم. بهت زنگ می زنم درباره اش حرف بزیم باشه؟

- باشه بابایی، منتظرم.

- قربونت برم ته تغاری. فعلا خداحافظ.

- خداحافظتون.

قطع که کردم از حرف خودم پشیمون شدم! اگه مامان حتی یکی از این زخما و کبودی های بدنم رو ببینه خودش رو می کشه! هنوز زوده،

باید بذارم کاملا خوب بشم. بعدا یه فکر می کنم.

پا شدم و رفتم تو اتاقم. غمی رو دلم سنگینی می کرد که حد نداشت. واسه بی خیال شدنش نشستم و کتابی رو که از کتابخونه برداشته بودم

ورق زدم. کتاب قشنگی بود، اسمش "شاید فردایی نباشد" بود.

ساعت سه بود که شاهد در زد.

- نوشین بیداری؟

در رو باز کردم و رفتم کنار.

- بله بفرمایید.

تی شرت جذب سفید رنگی پوشیده بود با شلوار اسپرت و صندل های چرم مشکی. عضلات خوش فرم و پیچیده اش کاملا پیدا بود. نشست روی تختم به صندلی میز توالت اشاره کرد.

- بشین.

دستی تو موهاش کشید و گفت:

- خودت که دیدی به خونت تشنه ان. نه می تونم این طوری هم ولت کنم توی خونه ام و نه می تونم اجازه بدم بری خونه ی مامان و بابات. خودتم که می دونی سمانه لنگه ی سیمینه و کلفت خونه زادشونه! ممکنه یه روز که من نیستم بیان ببرنت و فکر کنم خودت هم می دونی چی می شه!

- شما دارین منو می ترسونین. به خدا هنوز از شوک دیشب در نیومدم.

- متاسفم. دارم حقیقت تلخ خانواده ام رو برات می گم.

- حالا باید چی کار کنم؟

- باهام ازدواج کن.

جا خوردم.

- چی کار کنم؟

- با من ازدواج کن. تو باید با یکی از اعضای خانواده ی نیک نام ازدواج کنی! می تونی منو انتخاب کنی.

- می شه فکر کنم؟

- باشه. فکرات رو که کردی، اگه منفی بود، صبر می کنیم عمو هوشنگ بگه چی کار کنیم. چون من مجردم و تو هم مجردی و اگه مثبت بود که چه بهتر.

- بهتون خبرش رو می دم.

سری تکون داد و از در رفت بیرون. من به پیام علاقمندم. اما اگه زن شاهد بشم باید اون رو فراموش کنم. واقعا در توان من این کار هست؟ باید چی کار کنم؟

یه هفته گذشت. شاهد با صبر فراوون اجازه فکر کردن بهم داد. کمتر خودش رو بهم نشون می داد، فقط موقع ناهار و شام می دیدمش. علت رفتارش رو که پرسیدم گفت می خواد راحت تر باشم و بدون تردید تصمیم بگیرم.

تصمیمی که شاید همه عمرم ازش پشیمون بشم یا همه عمر به خاطرش از خدا تشکر کنم. آینده رو کی دیده؟ ساعت سه بود. شماره رو گرفتم و منتظر موندم.

- سلام مامان. حالتون چه طوره؟

مامان - سلام خانومی خوبم تو چه طوری؟

- منم خوبم. اوضاع و احوال میزونه؟

- آره عزیزم همه چی خوبه. تو چی؟ چی کار می کنی؟ قلبت چه طوره؟

- خوبه سلام می رسونه. همچنان داره واسه شماها می تپه.

- قربون قلبت برم. نمی دارن بیای خونه؟
- حالا می گم بهتون. بابا هست؟
- آره هستش گوشی بدم بهش؟
- مامان بذارین رو اسپیکر. یه چیزی هست که باید به هر دوتون بگم.
- طوری شده؟
- بهتون می گم.
- مامان بابا رو صدا زد و کمی بعد گفت:
- بگو مامان ما می شنویم.
- سلام بابا.
- بابا- سلام دخترم حالت چه طوره؟
- ممنونم شما خوبین؟
- منم خوبم دخترم.
- خدا رو شکر. شما اون کاغذایی که من امضاشون کردم خوندین؟
- بله.
- می دونین من باید تو خانواده نیک نام ازدواج کنم؟ شاهد ازم خواست ازتون اجازه بگیرم بیاد خواستگاریم.
- بابا جوابی نداد. فهمیدم که جا خوردن.
- بابا- خودت نظرت چیه؟
- چی بگم! هر چی شما بگین.
- بابا- این مدتی که باهاش زندگی کردی چه طور دیدیش؟
- آدم چشم پاکیه، من ازش بدی ندیدم. آدم خیلی خوبیه.
- پس نظر خودت مثبته.
- نمی تونم بهش بگم در حال حاضر مجبورم باهاش ازدواج کنم. سکوت کردم تا بابا فکر کنه من دوستش دارم.
- بابا از مامان پرسید:
- خانوم شما نظرت چیه؟
- مامان- اگه نوشین خودش موافقه شما یه تحقیق بکن بین اگه خوبه بگیرم بیاد.
- بابا- نوشینم شنیدی مامان چی گفت؟
- بله بابا، پس دیگه شما بهم خبر میدین؟
- مامان حرفم رو قطع کرد.

- یوسف جان به جلسه بذاریم بیاد بیشتر باهاش آشنا بشیم. به هر حال باید با اونی که دخترم داره باهاش زندگی می کنه رو بشناسیم، حتی اگه دومادم هم نشه باید تحویلش بگیریم با بچه ام خوب تا کنه.
- بابا- حق با شماست گیتی جان. دخترم گوشه رو می دی به شاهد؟
- تو اتاقشه بابا. من می رم بینم اگه بیدار بود بهتون زنگ می زنم باز، باشه؟
- باشه، دخترم منتظر تم.
- قطع کردم و رفتم اتاق شاهد. باید قبل از حرف زدن باهاش هماهنگ می کردم. در زدم.
- شاهد- بیا تو.
- رفتم تو. دراز کشیده بود روی تختش و ساعدش رو چشمش بود.
- بیدارین؟
- دستش رو برداشت.
- | تویی؟ فکر کردم طیبه است، قرار بود برام قرص بیاره.
- خوبین؟
- نشست و گفت:
- آره، به کم سرم درد می کنه که اونم به خاطر خستگیه. امروز خیلی کار کردم.
- اگه دایمی به چکاپ برین. شاید فشار خونتون بالا باشه.
- لبخند خسته ای زد.
- چشم خانوم دکتر.
- طیبه اومد داخل. قرص رو داد دست شاهد و رفت. دیدم می خواد استراحت کنه.
- خب پس من می رم شما استراحت کنین.
- شاهد- چیزی می خواستی بگی؟
- باشه بعدا. استراحت کنین.
- راستی فکرات رو کردی؟
- بله.
- نتیجه؟
- درباره ی همون می خواستم حرف بزنم. بذاریم برای عصر که شما حالتون بهتر شده باشه. فعلا با اجازه.
- باشه.
- ساعت شش و هفده دقیقه است. شاهد روبروم نشسته و سعی می کنه بفهمه جوابش چیه و منم تو استرس و فکر این که چه طوری باید روشنش کنم، دائم به ساعت نگاه می کنم شاید به فرجی بشه و مثل ساعت برنارد وایسه تا من بازم فکر کنم.
- شاهد- خب نوشین خانوم. ریش و قیچی دست توئه، هر گلی زدی به سر آینده ی من و خودت زدی. بفرما.

- شما از گذشته من خبر دارین درسته؟

- کم و بیش پسردایت برام توضیح داد.

بی خیال خجالت، باید رک بهش بگم.

- ببینید من نه راه پس دارم، نه پیش. نه می تونم به قول شما این طوری باهاتون زندگی کنم، نه می تونم از این خونه برم و تا اتفاقات این

چهار ماه بازم برام تکرار بشه. من توی خانواده ای بزرگ شدم که عشق و زندگی مشترک تقدس خاصی داره و من هرگز دلم نمی خواد با

فکر کردن به یکی دیگه به همسرم خیانت کنم. اما الان شرایط فرق می کنه.

نفسی گرفتم و بازم گفتم:

- من سعی می کنم پیام رو فراموش کنم. می دونم ممکنه براتون دردناک باشه، ولی من خواستم همین اول صداقت داشته باشم. شما

حاضرین با زنی زندگی کنین که هنوز تو قلبش یکی دیگه زنده است؟

بعد از یه مکث طولانی گفت:

- این قدر صبر می کنم تا تو دلت فقط من باشم.

- حتی اگه، اگه مجبور بشین مثل یه هم خونه باهام زندگی کنین؟

- تا وقتی تو دلت جایی ندارم، هم خونم باش.

یه کم جابجا شد و گفت:

- ببین نوشین، من و تو الانشم داریم مثل دو تا دوست با هم زندگی می کنیم. فکر نمی کنم واسه بعد از عقدمون مشکلی پیش بیاد. بهتره

امروز زندگی کنی تا این که بشینی و به این فکر کنی فردا چه طوریه!

- حق با شماست.

- خب برنامه چیه؟ من باید چی کار کنم؟

- من با پدر و مادرم صحبت کردم و طوری وانمود کردم که این علاقه دو طرفه است و علت اصلیش رو دلم نمی خواد بدونن. پس باید یه

کم احساسات قاطی برنامه کنیم. امیدوارم به خاطرش منو ببخشید، ولی من به خاطر مامان و بابام هر کاری می کنم.

سری تکون داد و گفت:

- نمونه اش رو دیدم! خوش به حالشون که یکی این قدر دوستشون داره. پس باید زنگ بزنم و ازشون وقت خواستگاری بگیرم؟

- من راستش کارتون رو راحت کردم و گفتم می خواین آخر همین هفته بیاین. بابام ازم خواست که بهتون بگم می خواد باهاتون حرف

بزنه.

- حتما.

گوشی بی سیم رو داد دستم. شماره موبایل بابا رو گرفتم و گوشی رو دادم دستش.

شاهد - سلام آقای افروز، شاهد هستم، نیک نام. ممنونم شما چه طورین؟ قربان شما. راستش غرض از مزاحمت این که جسارت کردم و از

نوشین خانوم خواستم ازتون اجازه بگیرن یه ملاقاتی با هم داشته باشیم. خیر خودم تنها هستم. درست می فرمایید ولی اگه اجازه بدید

خدمت که رسیدم توضیح می دم.

همون طور که حرف می زد تو دلم به ارکستر " هی وای من ! این لفظ قلمت تو حلقم " راه انداخته بودم. خب نوشین خانوم، اینم از شوهر آینده ات! اینم از مسیر زندگیت. حالا چی؟ نمی دونم حالا چی! هر چی پیش آید خوش آید!

امروز صبح برگشتم خونه. اونم با اصرار و کلی مخ زنی شاهد، که من مثلا مجلس خواستگاریمه و واسه این که طبیعی باشه باید خونه باشم و این حرفا! اما دل توی دلم نبود و باید مطمئن می شدم از حرفایی که می خواد بزنه! صبح که می رسوندم شمارش رو بهم داد. بهش زنگ زدم و شروع کردم به هماهنگ کردن.

- خب پس متوجه شدین، چی شد؟

شاهد- بله، این هزار بارم. می خوام یه بار دیگه هم بگی خیالت راحت بشه؟

- نه دیگه. بلدین دیگه؟

- وای ددم! الان خانوم گهر(قهر) نمودن؟

خنده ام گرفت از لحنش!

- نه من قهر نکردم، ولی راستش یه کم دلشوره دارم.

- دلشوره نداره که. قول می دم این قدر توی نقشم فرو برم که احدی شک نکنه.

- باشه. حالا یه بار دیگه بگین چی کار قراره بکنیم.

- من فردا ساعت هفت با یه دسته گل رز سفید و یه جعبه شیرینی بدون لشکر کشی میام خواستگاریت. هر دو نقش دو تا عاشق دل خسته رو بازی می کنیم که مامان و بابات نفهمن!

- آفرین. خب خدا رو شکر مثل این که این دفعه یادتون موند! نه مئه دفعه ی قبل!

خنده ای کرد و گفت:

- بابا به خدا سر به سرت گذاشتم، گفتم مثل ومپایرا خون همدیگه رو می ریزیم.

- خب می گین هل برم می داره می ترسم یهو یه جا سوتی بدین!

- نه عیزم، خیالت راحت.

خنده ام گرفت از لحنش. دیگه نگران نیستم. خدا رو شکر شاهد این قدر خوبه که از هیچی نمی ترسم.

واسه شام مامان از ذوقش همه خانواده رو دعوت کرده بود. ترانه طبق معمول اول و زودتر از همه شروع کرد به وراجی.

ترانه- وای نوشین خیلی خری! چه طوری پسره رو قاپش رو دزدیدی؟ دمت گرم بابا. یه دستی به سر من بدبخت بکش. اون از پیام، اینم از شاهد. خاک تو سر فک و فامیلی چیزی نداره ما خودمون رو بهش بندازیم؟

- آخ بمیری ترانه، سرم رو سوزوندی. بده من اون سشوار رو نمی خواد بکشی! بعدشم مگه این سلمان ننه مرده چشه؟ شنیدم خوب با هم جیک تو جیک شدین؟

ترانه- با این سیم سیم خبر مرگش، اطلاع رسانی اشتباه کرده؟

- نه بابا سعید گفت.

- دیگه بدتر. تو حرف کسی رو که می خواد سر به تن من نباشه گوش می دی؟

و روش رو کرد اون طرف و رفت توی کیفش و دنبال یه چیزی داشت می گشت. نه بابا مثل این که یه چیزیش می شه ها!
- تری، بینمت!

نگاهم نکرد و غر زد.

- آه، پس کجاست؟

چونش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم.

- ترانه؟

از چیزی که دیدم بهت زده شدم. چشماش پر از اشک بود. یه صحنه هایی توی سرم رد شد از بچگی هامون. هر چند رفتار سعید هیچی رو نشون نمی داد، ولی رفتاری ترانه... چطور نفهمیده بودم!

صدای ترانه منو از فکر در آورد.

- اوه بسه دیگه! همون فکری که کردی درسته.

پریدم بغلش کردم.

- چرا بهم نگفتی؟

- آه بسه بابا لهم کرد. چی می گفتم؟ می گفتم سعید رو دوست دارم؟ در حالی چشمش هر جور دختری رو می گیره الا منو؟

- نه احمق جون! به می گفتم دو سوته ردیفش می کردم.

- دیگه بدتر! من خودم کوچیک کنم؟ عمرا.

- بابا من خودم آروم زیر زبون کشی می کنم که نفهمه اصلا از کجا خورده، خوبه؟

- چه طوری؟

- می گم واقعا سلمان ازت خواستگاری کرده.

- اون وقت نمی ره از بقیه پیرسه؟

- نه خره. خودش رو پیش بقیه تابلو نمی کنه. اگه واقعا دوستت داشته باشه یه حرکتی می کنه.

- اگه نداشته باشه چی؟

- حداقل این طوری بلا تکلیف نمی مونی.

یه کم بعد گفتم:

- دیگه آب غوره گیری بسه بیا این موهام رو خوشگل کن، دلبری کنم یه کم.

اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- خوبه تو هم. انگاری نوبرش رو آورده، تحفه.

- ایش، دلتم بخواد!

- نه خواهر، ما دلمون از این غلطا نمی کنه.

خندیدم. ترانه چقدر دوستت دارم. کت و دامن اسپورت سفیدم رو به یه کفش عروسکی سفید پوشیدم. بازم شدم پری کوچولوی بابا! من و ترانه که رفتیم تو سالن همه فامیل تقریباً رسیده بودن. پریدم بغل خاله گیتا. اونم نامردی نکرد و حسابی چلوندم و قربون صدقه ام رفت. ای جونم خاله. حالا بماند که چقدر اظهار دل تنگی کرد. بقیه هم همین طور. وقتی همه منو آب لمبو کردن، رفتم نشستم کنار مهران و سعید.

مهران - خب مهندس خانوم اوضاعتون خوبه؟

- جات خالی دکتر. مس می ساییم، یخ حوض می شکنیم، از چاه آب می کشیم.
و سعید ادامه داد.

- کهنه ی بچه می شوریم، رختای مادر شوهر رو پهن می کنیم، سیبیلای خواهر شوهر رو بند می نوازیم.
خنده ام گرفت.

- کوفت سعید. فکر کردم این مدت آدم شدی!

مهران - سعید آدم بشه؟ محاله!

یه کم که چرت و پرت گفتیم مهران با پیشنهاد سیما رفتن آذری برقصن. می خواستن منم ببرن، ولی خب نرفتم. سعیدم که دید من نرفتم، اونم نرفت.

سعید - می گم نوشین اینا همه دارن یکی رو واسه خودشون پیدا می کنن. تو هم که یه شوهر تور زدی دیگه. یکیم واسه من پیدا کن.

- کی میاد زن تو می شه؟

- دخترا خودشون رو واسم دارن ریز ریز می کنن.

- اگه به دخترای فامیل باشه که همه دارن با هفت پشت غریبه وصلت می کنن. بین خودمون باشه واسه ترانه هم خواستگار اومده ها.
سلمان رو که می شناسی؟

زیر چشمی حرکات سعید رو زیر نظر گرفتم. عادی بود! انگار نه انگار!

سعید - پسرعموی پیام اینا؟

- آره خودشه.

- خوش به حال ترانه. یکی هم بیاد خواستگاری من که ترشیدم.

- کی میاد زن تو بشه!؟

- همین پریا خانوم!

متعجب نگاهش کردم!

سعید - چم چاره! دوستش دارم خوب.

شاید یه جورایی از سعید متنفر شدم. ترانه بیشتر برام عزیز بود. دلم می خواست به اونی که می خواست برسه.

آخرین خانواده، نامی ها بودن. غمگین و بدون پیام. ناخودآگاه تو چشای پریا دنبال پیام گشتم، اما بیشتر از هر چیزی چشمای خیس ترانه رو دیدم. باهاشون رو بوسی کردم و دعوتشون کردم به نشستن. پرنیا که اومد پیش خانواده اش، تنهاشون گذاشتم.

رفتم کنار ترانه، بهم نگاه کرد. مطمئن شدم جواب سعید رو هم از توی چشم خونده و هم از صحنه ای که داشت می دید. سعید و پریا گرم حرف زدن بودن. دستم رو گذاشتم روی شونه اش.

- ترانه تو خواهرمی، سعید داداشم. واست دعا می کنم یه مرد بهتر از سعید بیاد توی زندگیت.

و ترانه گوشه گیر شد و حتی دیگه تا آخر شب ندیدمش. شایدم نباید می دیدمش. اتفاقات اون شب طوری ردیف شد تا من کنار پریا بشینم و با هم حرف بزیم. تا از دهن پریا خبر ازدواج پیام رو بشنوم و شوک زده بشم!

پریا- آخر اون مادرای فولاد زره داداشم رو قر زدن!

- چی شده پریا؟

- پیام اون دختره آیدا رو همین دو هفته پیش عقد کرد.

جا خوردم و پریا شروع کرد به معذرت خواهی. اما حس کردم پشت این خبرش یه کینه بود. کینه ای از شکسته شدن دل یه برادر! وگرنه پریا هم می تونست این رو بگه، ولی نگفت.

دو هفته پیش! دو هفته پیش من نجات پیدا کردم، ولی پیام نه! آخر شب با جون کندن خودم رو عادی نشون دادم و خیلی عادی به علی آقا و هانیه جون تبریک گفتم و براش آرزوی خوشبختی کردم. ولی وقتی رفتم تو تختم از گریه خودم رو خفه کردم.

اومد، درست سر ساعت، با همون دسته گل و جعبه شیرینی. چایی رو بهش تعارف کردم. تو چشمام نگاه کرد، دلم گرم شد از نگاهش. جدی اما حامی و بدون خجالت ازم تشکر کرد. به مامان، بابا، پریا و افشینم تعارف کردم. اصلا نفهمیدم چیا گفتن. از همون اول شروع کردم به مقایسه حالاتم کنار اون و پیام.

پیام در عین شوخ بودن و سر به سر گذاشتن نامرد نبود و من بهش اطمینان داشتم. اطمینان از این که زندگیم رو بسپریم بهش و خوشبخت بشم و اما شاهد...

بهش نگاه کردم. داره به حرفای بابا گوش می ده. اونم مرده، هر چند کم حرفه و سرش به کار خودش، اما یه تکیه گاه. تکیه گاه روزای سختم. ناجیمه، مهربونه اما جنس محبتش فرق داره. پدرونست. یعنی می شه مطمئن بود حتی اگه ازت خطایی هم سر بزنه این محبت قطع نمی شه.

هر چی بیشتر مقایسه می کردم، می فهمیدم شاهد از خیلی لحاظ بهتر و پخته تر از پیامه. اما پیام بود که اولین حس عشق رو بهم القا کرد.

دلم نمی خواست دلش رو بکشنم، اما شکست و حالا اونم تلافی کرد! چرا زندگی واسمون این طور رقم خورد؟

سه روز از خواستگاری گذشته. من هنوز خونه ی خودمون هستم و واقعا احساس آرامش می کنم. تحقیقات بابا هیچ مورد منفی رو درباره شاهد نشون نمی داد. این بار یه خواستگاری رسمی و بازم شاهد تنها و دسته گل زر سفید و یه جعبه شیرینی.

وقتی بابا از جاش بلند شد به خودم اومدم. با شاهد رفتن توی حیاط!

ناخوداگاه گفتم:

- ا، اینا کجا رفتن؟

افشین- صبح به خیر خواهرم!

- نه جدی کجا رفتن؟

- بابا با شاهد حرف خصوصی داشت.
- پس چطور من نفهمیدم؟
- شما غرق نگاه کردن به یار بودین خانوم!
- خاک به سرم! یعنی همه اون مدت من داشتم توی فکر بهش نگاه می کردم!
- نیم ساعتی شد تا بابا و شاهد اومدن داخل. وای این پسر هر وقت می ره تو فکر چقدر ترسناک می شه.
- مامان اشاره کرد بازم یه سینی چایی بیارم.
- چایی رو گرفتم جلوش اما نفهمید.
- آقای نیک نام.
- برداشت. وقتی نشستم شاهد رو به بابا گفتم:
- من رو به عنوان پسر تون قبول می کنید؟
- بابا بلند شد و بغلش کرد.
- مبارک باشه پسرم.
- دلم ریخت. به همین راحتی! من و شاهد. همه چی تموم شد. سعی کردم از فکر پیام بیرون و لااقل به حرفاشون گوش بدم.
- شاهد- به خاطر شاهرخ مجبوریم مراسم عروسی رو یه سال عقب بندازیم. فعلا اگه موافقین یه عقد محضری می گیریم. من مطیع اوامر شما! برنامه ریزی کنین و منو هم در جریان قرار بدین.
- بابا- حتما پسرم.
- شاهد رو به مامان گفتم:
- حتما پدر علت تنها بودن منو براتون شرح میدن و در حقم مادری کنین و هر چیزی که باید یه داماد بدونه بهم بگین و راهنماییم کنین.
- وقتی شاهد رفت، افشین و پرنیا هم رفتن. مامان گیتی قصه ی زندگی شاهد رو از زبون بابا شنید. مامان سری تکون داد و گفت:
- چه آدمایی پیدا می شن! واقعا چه طور دلش اومده با این پسر این طوری رفتار کنه؟ هر چند از رفتارشم معلوم بود چه آدم بد اخلاقیه!
- بعد از یه کم سکوت بابا رو به من گفتم:
- دلم نمی خواست این طوری بشه. من باعث شدم تموم زندگیت عوض بشه.
- خودتون رو ناراحت نکنین. شاید قسمت من این بوده.
- پسر خوبیه. وقتی باهاش حرف می زدم، فهمیدم مرد محکم و قابل اعتمادیه.
- توی تختم که دراز کشیدم، بازم به پیام و شاهد فکر کردم. البته بیشتر به شاهد. چون قرار بود اون مرد زندگی من باشه و من بهش قول دادم با فکر کردن به دیگری بهش خیانت نکنم.
- صبح شنبه رفتیم آزمایش خون. توی ماشین که نشستم، داشت فکر می کرد.
- تو فکرین؟
- راه افتاد.

- راستش دارم به خودم و تو فکر می کنم!

- مثلا به چیمون فکر می کنین؟

شاهد- این که چه طور خدا ما رو سر راه هم قرار داد! راستی تو هنوز هیچی از من نمی دونی. موافقی بریم به کافی شاپ؟

- نه بریم پارک، بستنی شکلاتی بخوریم .

خندید و حرفی نزد. رفتیم توی پارک.

شاهد- زیاد این جا میای؟

- می اومدم! من خیلی بچگی کردم، حتی با دوستانم بعد از دانشگاه می اومدیم سرسره بازی.

- پس خدا به من رحم کنه!

- چرا؟

- یه دختر شیطون و بازیگوش به تمام معنا مثل یه زلزله است توی خونه من.

روی نیمکت که نشستیم پرسید.

- اون همون جاست که بستنی می فروشه؟

- آره.

- پس همین جا باش من برم بستنی می گیرم و بر می گردم.

همون طور که بستنی می خوردیم گفت:

- من آدم ساکتیم، به کسی کاری ندارم. رنگ آبی و سورمه ای رو دوست دارم. تو غذاها از ماهی کولی و ساندویچ های سرد فست فود و

قیمه متنفرم. از بچگی بزرگ بار اومدم. با این که سیمین خیلی سعی کرد مادر خوبی واسم باشه اما گاهی وقتا رفتارای تبعیض آمیزی داشت

که من نمی تونستم درکشون کنم. همین چیزای جزئی خلاء بزرگی تو زندگی من به وجود آورد، که باعث شد من گوشه گیر و منزوی بشم.

بعد از تموم شدن درسم برگشتم ایران و به کمک بابا کارخونه رو راه انداختم و شاهرخ اومد پیشم. چند ماه بعدشم بابا فوت شد و ما تهران

موندگار شدیم. سیمین هم با هدیه رفت شمال پیش مادرش. این مدتی که تو اومدی خونم به اندازه ی این سی سال زندگی حرف زد!

- پس مجبور تون کردم ناپرهیزی کنین!؟

- اوایل می خواستم کله ات رو بکنم، اما به مرور بهت عادت کردم. حالا تو این فکرم وقتی تو نبودى من چه طوری زندگی می کردم.

- بستنی دوست دارین؟

- مسخره می کنی؟

- نه جدی می پرسم! دوست دارین یا فقط به خاطر خالی نبودن عرضه خوردین؟

- نه دوست نداشتم، اما این یکی خوشمزه بود!

سری تکون دادم به یاد روزهایی افتادم که با پیام، کتابون و یاشار می اومدیم این پارک و بستنی می خوردیم.

- تو بگو. از خودت، زندگی و همین طور از پیام.

- من قبل از این که به دنیا بیام به خواهر به ماهه داشتم که به خاطر بیماری قلبی فوت شد. سعید شد برادرم. از بچگی می خواستم فضانورد بشم. داشتم از خط کشی خیابون رد می شدم که تو خیابون به گربه فلج رو دیدم، گفتم می خوام دکتر بشم. به روز تو خیابون گم شدم، تصمیم گرفتم پلیس بشم. راهنمایی از معلم ادبیاتم خوشم اومد، تصمیم گرفتم استاد ادبیات بشم. دبیرستان رفتم تجربی. آخه همه خانواده ام تجربی خونده بودن، اما سال کنکور دلم خواست ریاضی بخونم واسه رشته های مهندسی. رتیم چهار شد. هیچ کس تو باورش نبود حتی خودم. فکر می کردم یکی اسمش مثل منه. به مدت از دانشگاه گذشته بود که سر جای پارک با پیام دعوام شد. به مدت کشمکش داشتیم تا ازم خواست واسه دوستش دوستم رو خواستگاری کنم. اتفاقی داداشم عاشق خواهرش شد. توی جلسه خواستگاری فهمیدم. وقتی کتابیون و یاشار نامزد شدن پیام گفت دوستم داره و ازم خواستگاری کرد. تابستون با هم رفت و آمد کردیم واسه آشنایی بیشتر البته دوستای مشترکمونم بودن. بهمن ماه که درسش تموم شد با خانواده اش اومدن خواستگاری و قرار بود بهشون جواب بدم که اون اتفاق افتاد.

- دوستش داشتی؟

- نمی دونم. طوری بود که اگه دوستش نداشتی عجیب بود. پیام اولین کسی بود که به حس متفاوت بهم القا کرد. حسادتاش خنده دار بود. به استاد یکی از درسای تئوریمون که پنجاه سالش بود حسادت می کرد! می گفت اون به چشم استاد و دانشجو نگاهت نمی کنه!

- پس واقعا عاشقت بوده؟

- دیگه فرقی نداره. بیچاره مونده بود تو دو راهی. آخرشم رفت. حالا همه چی تموم شده. ارزش پدرم بیشتر از علاقه ی من بود. حالا اون هست و من چیزی رو از دست ندادم.

- عشقت؟

- نه دیگه عشق نیست، به خاکستره، از به خاطره ی قدیمی! اون الان به مرده متاهله و منم مسیر زندگیم ازش جدا شده. حالا شماییین و به زندگی مشترک.

- من آدم خودخواهی نیستم، اما می خوام وقتی همسر هستی دیگه گذشتت رو بذاری کنار. به حرمت ازدواجمون و اون پیمان مقدس. می فهمی چی می خوام بگم؟

- دیگه به پیام فکر نکنم. درسته؟

- سری تکون داد.

- شرط شما فقط همینه؟

- و این که دیگه بهم نگی شما!

- راستش هنوز بهتون احساس نزدیکی نمی کنم!

- حس نسبت به من چیه؟

- خودم هم نمی دونستم! تو چشمات نگاه کردم. چشمات به جوری بود. خیلی مهربون، صاف بود. یهو یاد قصه ی عشق مامان و بابا افتادم. تو نگاهش غرق شدم، محکم و مهربون بود.

- نگفتی؟

- تو چشمتون یه موج آرامشه. فقط می تونم بگم وقتی کنار شما هستم آروم. حس این که یه حامی دارم.
- همین که با من بودن بهت حس امنیت و آرامش می ده، واسم یه دنیا ارزش داره. این یه شروع خوبه.
- بهتره بریم، دیر می شه.

::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است::

- وای مثل فرشته ها شدی!

- مامان بود. خنده ام گرفت.

- مرسی مامان جون.

شاهد مدارک رو داد و ما هم رفتیم تو اتاق عقد. عاقد بعد از اجازه بابا خطبه رو جاری کرد.

- دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم نوشین افروز، صیبه جناب آقای یوسف افروز، آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید، یک جام آئینه و شمعدان، یک شاخه نبات و هزار و پانصد سکه بهار آزادی به عقد دائم آقای شاهد نیک نام فرزند کامران در آوردم. عروس خانم آیا وکیلیم؟

صدای پرنیا اومد.

- عروس رفته گل بچینه.

شاهد داشت قرآن می خوند. به قرآنش نگاه کردم، سوره ی یوسف. مامان و بابا رو پشت هاله ی اشکام دیدم. هر دوشون گریه می کردن.

شاهد تو دستم یه دستبند زمرد گذاشت و گفت:

- به حرمت خانواده ات و این که ما هنوز محرم نیستیم، اجازه بده بعد از عقد دستت کنم.

برای سومین مرتبه خطبه ی عقد جاری شد و صدایی ازم در نیومد! نتونستم، ترسیدم، نمی دونم! همه با تعجب و نگرانی به هم دیگه نگاه می کردن.

پرنیا اومد کنارم.

- چی شده نوشین جون؟

به خودم آمده و به عاقد چشم دوختم. پرسید.

- وکیلیم عروس خانوم؟

پاهای شاهد از استرس می لرزید و خودم هم اصلا حال و روز خوبی نداشتم. لبام لرزید، اما صدام به قدری ضعیف بود که هیچ کس نشنید.

- صداتون ضعیف بود عروس خانوم.

شاهد با تشویش به سمتم برگشت و پدر، مادر و افشین با حیرت نگاهم می کردن. همه ی توانم رو جمع کردم و بالاخره گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم، بله.

صدای کف زدن ها بلند شد. شاهد آروم دستم رو گرفت تا حلقه دستم کنه اما انگار مثل یه جریان برق از بدنم عبور کرد. نگاهی بهم

انداخت و حلقه رو دستم کرد و دستبند رو هم بست. حلقه اش رو دستش کردم و دفاتر رو امضا کردیم. همه هدیه هاشون رو دادن.

بابا دستم رو گذاشت توی دست شاهد.

شاهد جان، بابا این تو و اینم دختر من. جونم بهش بستس. مثل چشماش ازش مواظبت کن.

شاهد اون یکی دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- خیالتون راحت، قول می دم.

مامان و بابا هر دومون رو بوسیدن.

بابا- خوشبخت بشین.

شاهد همون طور که دستم رو نگه داشته بود گفت:

- اگه افتخار بدین بریم به رستوران شام مهمون من باشین.

افشین- شاهد جون، داداش حلوا بپزم واست؟

شاهد- شیرینی عروسیمه؟

- فعلا که خودت رو به کشتن دادی! این طوفان کاتریناست!

- زودتر می گفتمی مرد مؤمن! حالا که کار از کار گذشته؟

- وای، صدای زنگوله های تابوت شاهد میاد. اِهه جدی جدی بوی حلواشم بلند شد!

راست می گفت، بوی حلوا می اومد!

خنده ام گرفت.

- افشین تو یه دیوونه به تمام معنایی!

افشین- چاکر شما، یادته تو عروسیم چه قدر منو اذیت کردی؟ هی گفتمی پرنیا این افشین بی جنبه است، به روش نخند! حالا شاهد یه لحظه

بیا باهات کار دارم.

کشیدش کنار و شروع کرد باهاس حرف زدن.

از پرنیا پرسیدم.

- چی می گه بهش؟

پرنیا- نمی دونم. نترس احتمالا داره سفارشت رو می کنه. این مدت آروم و قرار نداشت.

بعد از شام برگشتیم خونه. همه جا تاریک بود!

- اِ، هیچ کی نیست؟ بقیه کجان؟

شاهد- نه همه رو مرخص کردم، واسه سه روز!

برگشتم طرفش.

- سه روز؟ چه خبره مگه؟

- می خوام با زنم تنها باشم.

تو دلم خالی شد. به چشماش نگاه کردم. خندید و گفت:

- نترس قولم یادم نرفته.
- دیوونه شده؟ رفتارش چرا همون طوری مونده؟ رفتیم بالا. تا اومدم برم سمت اتاقم زیر بازوم رو گرفت.
- متاسفم، اما از این یکی نمی تونی سرپیچی کنی.
- بردم سمت اتاقش. در رو که باز کرد به یه اتاق متفاوت روبرو شدم. همه چی فیروزه ای شده بود. وای، چه قدر قشنگ. یه تخت دو نفره سلطنتی و میز توالت و همه چی حتی پرده ها هم فیروزه ای شده بودن!
- چرخیدم و گفتم:
- وای چه قدر قشنگ شده!
- و بعد نگاهش کردم.
- اتاق منم به این قشنگی شده؟
- در رو بست و گفت:
- این اتاق ما دو تاست.
- ترسیدم.
- اما شما قول دادین!
- اومد جلو و بازو هام رو توی دستش گرفت.
- اولاً شما نه و تو، بعدم قول دادم مثل هم خونه زندگی کنیم، قول ندادم که می ذارم تو اتاقت بمونی!
- پس برم لباسم رو بیارم این جا؟
- شاهد - قبلاً طیبیه این کار رو کرده. من می رم دوش بگیرم. لباست رو عوض کن و بخواب. امروز حسابی خسته شدیم.
- در کمد رو باز کردم و یه لباس گشاد صورتی پوشیدم با شلوارش. سریع رفتم تو تخت و پتو رو کشیدم روم. " وای، چه قدر این جا سرده!
- چرا درجه ی کولر این قدر زیاده؟"
- موهاس رو خشک کرد و کنارم دراز کشید.
- چقدر اتاقت سرده!
- شاهد - سردته؟
- آره.
- لبخندی شیطانی زد.
- می خوا ی گرم بشی؟
- خنده ام گرفت.
- نه ممنون. لطف عالی مستدام.
- پا شد کولر رو خاموش کرد و پنجره رو باز کرد و باز دراز کشید. یه کم نگاهم کرد، دستی روی موهام کشید و گفت:
- چقدر موهات قشنگه.

- چشمتون قشنگ می بینه.
- شاهد- حالش رو داریم با هم حرف بزیم یا خسته ای؟
- خسته ام، ولی خوابم نیما.
- امروز خیلی ترسوندیم.
- چرا؟
- سر عقد. که بله رو نگفتی.
- انگار یکی یه وزنه بزرگ گذاشته بود روی زبونم.
- چرخید سمتم و روی دستش تکیه داد.
- اصلا فکرشم نمی کردم یه روز این طوری ازدواج کنم!
- نگاهش کردم. توی تاریک و روشن اتاق خواستنی بود.
- از این که مجبور شدی باهام ازدواج کنی، ناراحتی؟
- شاهد- من اینو گفتم؟
- دید هر آدم فرق داره!
- منظورم این بود که فکر می کردم هیچ وقت ازدواج نکنم یا تو پنجاه سالگی ازدواج کنم!
- نیمه ات رو پیدا نمی کردی؟
- خب من از زن ها منتفرم! یعنی متنفر بودم!
- حالا نیستی؟
- حالا همه چیم رو با یه زن تقسیم کردم، حتی قلبم رو. پس یعنی به جای نفرت بهت علاقه دارم.
- شاخ در آوردم.
- واقعا بهم علاقه داری؟
- من آدمی نیستم که وقتی یه چیزی رو دوست ندارم، بهم تحمیل کن!
- از کی بهم علاقمند شدین؟
- از همون روزی که ازت پرسیدم چرا میای مراسم شاهرخ، چشمت دلم رو لرزوند. تو سیاهیش غرق شدم.
- فقط با یه نگاه؟
- آره. تو خیلی منحصر به فردی.
- خب چی شد خون بس رو پیشنهاد دادی؟
- وقتی اومدین که واسه پدرت رضایت بگیرین از خودم متنفر شدم. به خاطر این که نمی تونستم هیچ کاری بکنم. وقتی گفتم حاضری هر کاری بکنی تا پدرت برگرده، یهو به فکرم همون خون بس رسید. تنها کاری بود که می تونست باعث بشه رضایت به آزادی پدرت بدن.

عمو رو راضی کردم قبول کنه. به خاطر دینی که به بابا داشت قبول کرد و سیمین رو راضی کرد، اما سیمین وقت به خونت تشنه بود. نکشتت خیلیه!

- چی شد اون روز یهو، اون جا، توی اون مراسم اومدین؟! از کجا فهمیدین؟

- کارام توی هم گره خورده بود و نمی تونستم پیام شمال. تلفنی هم که می خواستم حالت رو بپرسم هدیه جواب سر بالا می داد. اون روز دل شوره ی بدی داشتم. دیگه این شد که تا ساعت یازده کارا رو راست و ریست کردم و راه افتادم. وقتی رسیدم کسی خونه نبود. دیدم مردم دارن میرن عروسی. فهمیدم عروسی احمد و یکی از خون بسای خانواده ی ماست. توی دلم خدا خدا می کردم تو نباشی و اگه تو بودی کار از کار نگذشته باشه. که شانس آوردم و به موقع رسیدم. وقتی فهمیدم سیمین اون مدت حبست کرده بود و کتکت زده بود تا مجبورت کنه عقد احمد بشی، خون جلوی چشمم رو گرفت. اگه هدیه رو نکشتم خیلی بود. چون خواستگاری بردیا از تو باعث همه این قضایا بود و اون پیشنهاد این کار رو به هدیه داد. ترسیدم باز بیان و دور از چشم من ببرنت، واسه همین مجبورت کردم باهام ازدواج کنی. وای حالا باورم نمی شه، تو زن منی و کنارمی!

دستم رو گرفت از زیر لحاف آورد بیرون. پشت دستم رو بوسید و گفت:

- از وقتی بابا دستت رو گذاشت تو دستم به حدی بهت علاقه پیدا کردم که نمی تونی فکرش رو بکنی! فکر می کردم بازم مثل یه هم خونه می تونم باهات حرف بزنم. سرد باشم و انکارت کنم ولی نمی تونم سر قولم بمونم! قول می دم این قدر بهت محبت کنم که گذشته ات با پیام و همه ی بدی هایی که از خانواده ام دیدی فراموش بشه.

راست می گفت. بعد از عقد دل بستگی عجیبی بهش پیدا کرده بودم. منم دلم می خواست باهات حرف بزنم. دلم رو از وجودش و حرفاش گرم کنم. سر شوخی رو باهات باز کردم.

- ماشا... آب نمی بینی، وگرنه شناگر ماهری هستی!

خندید.

- چرا؟

- چقدر حرف زدی؟! نه به روزای اول که این قدر عنق بودی که نمی شد باهات حرف زد، اما حالا دو دقیقه نفس بگیر بعد حرف بزن.

خودمم خنده ام گرفت. سرش رو گذاشت روی بالش و گفت:

- بخواب این قدر شیطونی نکن. دیگه از امروز رسماً خانوم خونه ای و این سه روز حسابی به...

دستش رو گذاشت روی سینش و گفت:

- آقاتون می رسی.

- یعنی دیگه می تونم تنهایی برم بیرون؟ یا برم پیش بچه ها؟

- آره عزیز دلم. فقط قبلش بهم خبر بده نگران نشم.

چشمم رو بستم و بعد از مدت ها آرام خوابیدم.

صبح که بیدار شدم، آروم خوابیده بود. نگاهم چند دقیقه روی صورتش سر خورد. از جام پا شدم. به خاطر قدردانی از کمک هاش، به خاطر علاقه اش بهم، به خاطر آرامشی که بهم داد، آروم گونه ی صافش رو بوسیدم. تا اومدم راست بشم گردنم رو گرفت و چشماش باز شد. یه بوسه ی کوتاه روی پیشونیم زد.

حسابی داغ شدم.

- سلام، بیدار بودی؟

شاهد- سلام خانومی. نه بیدار شدم.

کشید توی بغل خودش. فقط تو بغلش آروم گرفتم. آروم موهام رو نوازش کرد.

یه کم بعد گفتم:

- من برم صبحانه رو آماده کنم.

رفتم تو آشپزخونه و صبحانه آماده کردم. صدای پیانو بلند شد. چه قدر قشنگ آهنگ می میرم برات رو می زد. رفتم تو پذیرایی. آهنگش که تموم شد واسش دست زدم. برگشت و بهم نگاه کرد.

- تقدیمی بود؟

خندید همون طور که می اومد پیشم گفت:

- تقدیم به خانومی خودم.

- خیلی قشنگ زدی. چرا این مدت نرده بودی؟

- از مرگ پدرم به این طرف نمی تونستم بهش دست بزنم. دلم راضی نمی شد. قفل سکوتش رو به خاطر تو شکستم.

- بریم صبحانه بخوریم.

بعد از صبحانه یه چایی واسش ریختم، نشستم روبروش کنار پنجره قدی رو به حیاط.

- دستت درد نکنه، این چایی خوردن داره. یه برنامه بریز با هم بریم یه سری خرید کنیم.

- ساعتای خالیت کیه؟

- من واسه تو همیشه وقت دارم.

- اول بریم جهاز منو از خونه مامان اینا بیاریم، یه خرده از لوازم این خونه باید عوض بشه.

- اتفاقا گیتی خانوم گفت بیاریمش، گفتم خونه مبله است فکر نکنم بتونیم جاشون بدیم.

- این کار رو نکنیم بهشون برمی خوره، درست نیست.

- باشه.

- راستی دیگه این همه خدمه نمی خوایم. به جز آشپز و طیبه و باغبون بقیه رو مرخص کن. حتی اون غول بیابونی های ته باغ رو. چشماش چهار تا شد.

- تو به سگای من می گی غول بیابونی؟

- آره گنده هستن، من ازشون می ترسم. تو فکر می کنی من چرا توی باغ نمی رفتم؟

خندید.

- امان از دست تو. من بیشتر روزا خونه نبودم. پارسال خونه رو دزد زد، واسه همین آوردمشون.

- به هر حال ردشون کن برن یا جای منه یا اینا!

- به چشم. خاتون چی؟

- تو که می گی اون جاسوسه!؟

خندید و گفت:

- ازش می ترسی؟

- ترسناکه.

با یاد آوری سیمین زیر لب گفتم:

- هر چی که مربوط به سیمین باشه، ترسناکه.

- باشه می فرستمش پیش سیمین. مریم چی؟

- پشت سر همه حرف می زنه. درست یا غلطش رو نمی دونم، اما من از این خاله زنک بازیا خوشم نمیاد!

- خدا می دونسته چه طوری در و تخته رو بهم جور کنه.

- چاییت سرد شد.

- ممنون بانو.

رفت سر کار و گفت ناهار می ریم دربند.

دو سه روزی از عقدمون گذشته. مامان دعوتمون کرد ناهار. افشین و پرنیا هم که طبق معمول دعوت بودن. خدا رو شکر اونا بودن، وگرنه

مامان و بابا از نبودنم چی کار می کردن؟

سر ناهار افشین باز شروع کرد به تلافی.

- می گم شاهد جان فکر کنم بهتره همیشه ناهار بیاین این جا! آخه نوشین اصلا نمی تونه غذا درست کنه!

قبل از این که شاهد یه چیزی بگه گفتم:

- بابا ببینین! خودش داره شروع می کنه ها! افشین یه کاری نکن مجبورت کنم پیاز خام گاز بزنی!

افشین - فعلا که این شاهد بیچاره گاز زده!

لیوان آب رو برداشتم و گفتم:

- خونت حلال شد!

تا اومدم پا شم پا برهنه پرید تو حیاط. دنبالش دویدم و همون طور که می خندیدم گفتم:

- خیلی دیوونه ای! پررو!

افشین - قربون اون پررو گفتنات مادر!

نه، دیگه لیوان آب جواب نمی ده! شیلنگ آب رو برداشتم و گفتم:

- حالا منو مسخره کن. نوش جونت.
- شیر رو باز کردم و روش آب پاشیدم، خیس شد.
- با صدای ما مامان اومد توی حیاط.
- نوشین باز تو این بچه رو خیس کردی؟
- آره حقشه!
- مامان- بیا افشین بیا تو لباسات رو عوض کن، سرما می خوری.
- نخیرم بیاد بازم خیسش می کنم. تا من این جام این حق نداره بیاد تو!
- افشین- ای بابا تو که بی جنبه نبودی، پیاز خانوم.
- بی جنبه شدم، کدو قلقلی.
- آهای شاهد کجایی که دارن در حق مرده اجحاف می کنن؟
- برو بچه، شما مرده خیلی پررو هستین.
- طولی نکشید که شاهد اومد تو حیاط.
- افشین- پدر آمرزیده این زن دیوونت رو ببر تو بین چی شدم!
- شاهد- تو داری علنا به نوشین توهین می کنی! متاسفم تو این زمینه من نمی تونم کاری واست بکنم!
- افشین کش دار گفت:
- زذ مدل هزار و شصت و شونزده با قابلیت های فراوان به بازار عرضه شد!
- هر کی ندونه من می دونم تو کپی همونی هستی که گفتی! نه پرنیا جون؟
- پرنیا خندید و گفت:
- افشین عزیزم لو رفتی، تسلیم شو.
- افشین- خوب بابا. شاهد جان عمه ات این زنت رو ببر تو، بدم میاد لباسم خیس باشه.
- شاهد دستش رو دور گردنم انداخت و کشیدم سمت در ورودی.
- عزیزم به خاطر من ببخشش.
- منی فهمیدم به خاطر خانواده امه یا واقعیته ولی خب من دوستش داشتم.
- جاست فور یو.
- مامان به همه چایی داد و یه لیوان آب میوه به من.
- آی مامان دلم لک زده واسه یه لیوان چایی! تو خونه که شاهد نمی ذاره، این جام شما؟
- مامان- واسه قلبت ضرر داره بچه.
- افشین- یکی یه دونه خل و دیوونه!
- حالا خوبه من با نیوشا حساب می شم. تو تک میفتی!

افشین آچمز شد! خنده ام گرفت. بابا گفت:

- افشین جان کیش و مات!

افشین- امان از زبون این آتیش به جون گرفته!

لباس که عوض کردم رفتم تو آشپزخونه. خدایا شام چی درست کنم؟ بعد از حرف خودم خنده ام گرفت.

صدای شاهد اومد.

- نه، واقعا دیوونه ای!

- شاهد!

خندید.

- قربون شاهد گفتنت. بالاخره طلسم شکست و تو منو به اسم صدا زدی!

- خوب بلدی بحث رو عوض کنی!

- خب راست می گم دیگه. آخه داشتی می خندیدی!

- بده؟

- بدونم به چی می خندی خیلی هم خوبه.

- یادمه اون موقع ها که هنوز خونه بودم مامان گاهی وقتا می اومد وسط آشپزخونه و غر می زد، آخ چی درست کنم؟! منم بهش می

خندیدم. حالا؟ حالا خودم به درد مامان گرفتار شدم. واسه همین می خندم.

- کباب تابه ای درست کن، من دوست دارم.

- آخ، خدا اجدادت رو بیامرزه.

گوشت چرخ شده رو گذاشت تو میکروویو تا یخش وا بشه. برنج هم شستم و دم کردم. گوشت رو ریختم تو ظرف و ادویه زدم بهش و

ماتم گرفتم. آی پیاز! تو تمام اون مدت شاهد داشت منو نگاه می کرد. دو تا از بزرگاش رو برداشتم و شروع کردم به پوست گرفتن.

حسابی اشکم در اومد که پا شد و اومد از دستم گرفت و خودش ترتیبش رو داد. مایع کباب رو درست کرد و گفت:

- بفرمایین، دیگه دست شما رو می بوسه خانوم.

- دستت درد نکنه.

- برم میز رو بچینم؟

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم.

خنده اش گرفت.

- هان؟

- تو همون شاهی؟

- خودمم، باور کن!

- اما آخه تو که مثل شازده ها زندگی می کردی! دست به فنجون قهوه ای که آخر شب می خوردی نمی زدی تا فرداش خود مریم بیاد بیره! حالا میز می چینی؟
- از پشت بغلم کرد و چونش رو گذاشت روی شونه ام.
- الان فرق داره، خودمون دو تاییم. تو دیگه تو نیستی، منم من نیستم، من و تو یکی هستیم.
- دست زدم.
- آفرین آقای دکتر. عجب سخنرانی گرایی فرمودین.
- دستش رو گذاشت رو سینش و کمی خم شد.
- ممنون خانوم.
- پنجره آشپزخونه رو باز کرد.
- باد که میاد لا به لای درختا چه صدایی داره.
- کباب ها رو گذاشتم تو تابه و همون طور گفتم:
- آره. چقدر من این صدا رو دوست دارم. تو خروجی شام بخوریم؟
- هر چی خانوم بگه. من میز رو می چینم.
- شام رو سر میزی که شاهد با سلیقه چیده بود خوردیم. نگاهش که می کردم ناخودآگاه با پیام مقایسه می کردم، اما من یه سال کامل وقتم رو با پیام گذرونده بودم و نمی تونستم به همین زودیا فراموشش کنم!
- شاهد- داری نقشه قتل منو می کشی؟
- "خدایا چرا مثل پیام حرف می زنه؟" زود خودم رو جمع و جور کردم.
- نه دارم نکات می کنم.
- خب به نتیجه ای هم رسیدی؟
- آره.
- چی؟
- که تو خوبی.
- همین؟ ناامیدم کردی! پس مهربون، آقا ایناش چی؟
- وقت کردی نوشابه وا کن واسه خودت!
- می دونم خیلی بی مقدمه اس، اما باید یه چیزی رو بهت بگم.
- چنگالم رو گذاشتم زمین و گفتم:
- بگو.
- هیچ کی از ازدواج من و تو خبر نداره جز خانواده ی خودت و عمو هوشنگ من.
- چرا؟

- به خاطر شاهرخ. درستش این بود که صبر کنیم تا سالگردش، اما حالا که عقد کردیم فعلا به هیچ کی نمی گیم تا از سالگرد شاهرخ بگذره، بعد عروسی می گیرم و رسمیش می کنیم. فعلا بهتره هیچ کی ندونه.
- باشه، حرفی نیست.
- دستش رو دراز کرد، دستم رو گذاشتم توی دستش.
- تو خیلی فهمیده تر از اونی هستی که فکرش رو می کردم.
- پس تو این وسط سود کردی!
- سود؟
- آره، چون فکر می کردی بنگل بهت انداختن!
- خندید.
- دیوونه!
- چند تا کاهو زدم به چنگالم گذاشتم توی دهنم و گفتم:
- راستش روزای اولی که اومدم این جا با خودم می گفتم تو چرا این قدر سردی، اما حالا تعجب می کنم. صد و هشتاد درجه عوض شدی! نمی دونم به جورایی داغ داغی!
- شاهد- امیدوارم تعریف از خودم نباشه. من به خاطر پولم و قیافه ام خیلی تو چشمم. این خصوصیات و تنهاییم باعث جذب دخترا میشه! اخلاق من و رفتارهام به خاطر بستن هر راه عبوریه که ممکنه واسه دخترا باز باشه هستش! من این رفتار رو بازم ادامه می دم، اما نه برای تو. چون الان همسر منی و بقیه همه برام غریبه هستن. شایدم به خاطر این بوده که من همیشه تنها بودم و این طور بار اومدم.
- آقای دکتر امشب حسابی رفتی تو فاز سخنرانی ها!
- ما دوران نامزدی نداشتیم که از اخلاق و طرز فکر و دیدمون نسبت به زندگی برای هم بگیم. اینا رو می گم که من و گذشته ام رو بهتر بشناسی.
- ظرفا که شستم، رفتم تو پذیرایی. داشت با گوشیش حرف می زد. چایی رو گذاشتم جلوش.
- شاهد- نه مانی جان. مزاحمت نمی شیم. آره دو هفته است اومده. خب باشه سلام به اقدس جون برسون و تشکر کن. مگه میشه رو حرف مادر بانوی شما حرفی هم زد؟ ممنون، قربانت خداحافظ.
- و گوشی رو قطع کرد.
- چایی؟
- شاهد- دست گلت درد نکنه. بیا پیش من بشین.
- نشستم کنارش.
- مانی بود؟
- آره مامانش دعوتمون کرده فردا بریم خونشون واسه شام.
- مانی می دونه من و تو...

- نه.
- ولی اون دوستته.
- آره. فردا شب بهش می گم.
- پیانو واسم می زنی؟
- چی دوست داری؟
- همونی که صبح زدی. یه جورایی دل آدم رو می لرزونه!
- هر روز صبح واست می زنم. خوبه؟
- اوهوم.
- یه جورایی بی قرار بود. از کنارش پا شدم و رفتم پشت پنجره. اونم رفت توی کتابخونه و تا ساعت یازده نیومد بیرون. کتری برقی رو کشیدم و چراغا رو خاموش کردم. تو کتابخونه سرک کشیدم.
- شاهد پاشو بخواب. ساعت یازده است.
- باشه تو برو من این کتاب رو بذارم سر جاش. میام الان.
- دوش گرفتم و موهام رو پیچیدم تو حوله. شاهد خوابیده بود. طبق عادت ساعدش رو گذاشته بود رو چشماش و به پهلو رو به طرفی که من می خوابیدم، خوابیده بود.
- چراغ رو خاموش کردم و موهام رو با کش محکم کردم و خزیدم زیر لحاف. نیمه های شب با هوهوی باد بیدار شدم، ترسیدم. پا شدم و پشت پنجره ایستادم. به عقاید فکر کردم. "از هر چیزی فرار کنی بیشتر زندگیت رو تحت الشعاع قرار می ده." بلوز شلوار سبزی که تنم بود، طوریش نبود، اما موهام هنوز نم دار بود و باعث می شد سردم بشه، اما می ترسیدم شاهد بیدار بشه. آروم رفتم پایین و از عمارت اومدم بیرون.
- صدای بلند شاهد پشت سرم ترسوندم.
- تو این جایی؟
- برگشتم و گفتم:
- بیدارت کردم؟
- همون طور که دستم رو می کشید و می رفتیم تو گفت:
- نه از خواب پریدم. دختر آخه تو نمی گی سرما می خوری؟
- بادمجون بم آفت نداره.
- نشوندم روی مبل و رفت یه حوله آورد، با یه پتوی نازک مسافرتی، یه چراغ رو هم روشن کرد.
- حوله رو گرفت ستم.
- من می رم برات شیر داغ بیارم. راحت باش.

چه قدر این پسر فهمیده است. با این که شوهرمه، اما کاری نمی کنه که من معذب بشم. پتو رو پیچیدم دورم و دراز کشیدم روی مبل. نفهمیدم چی شد که یهو بی خوابم برد. با یه تکون کوچیک بیدار شدم اما خودم رو زدم به خواب. یه بوسه ی کوتاه رو روی لبام حس کردم و بعد کنده شدم از زمین. از پله ها اومد بالا و منو خوابوند توی تخت و خودش هم دراز کشید و آرام گفت:

- خدایا بهم تحمل بده. می ترسم نتونم به قولی که بهش دادم عمل کنم.

دستم رو گرفت و به خواب رفت. در عوض من تا صبح خوابم نبرد و به حرفش فکر کردم.

شاهد از بیرون اتاق داد زد.

- حاضر شدی؟

همون طور که سایه می زدم گفتم:

- آره یه کم دیگه صبر کن.

- پیام تو؟

عجب بچه بی طاقتی!

- آره بیا.

- لباست خیلی قشنگه.

- ممنون.

خیلی آرام و با احتیاط گونه ام رو بوسید.

- می گم اونا حجاب دارن؟

- نه راحت باش. دختراشون رو ببینی می فهمی چی می گم. من می رم ماشین رو یه کم تمیز کنم زود بیا.

- باشه.

سندل هام رو که از خونه آورده بودم پوشیدم و مانتو و شالم رو برداشتم. با نگاهی به کت و شلوار اسپرت خوش دوخت یاسیم از اتاق اومدم بیرون.

نزدیکای خونشون یه دسته گل هم خریدم و رفتیم.

شاهد - دسته گل لازم نبود!

- من دفعه ی اوله که میام این جا. دست خالی درست نبود.

- هر طور راحتی.

با استقبال گرم خانواده ی مانی روبرو شدیم. بعد از خوشامد گویی تعارفمون کردن بشینیم. بعد از این که خدمتکارشون بهم قهوه تعارف کرد، شروع کردم به بررسی افراد خانواده.

چهار تا بچه ان با مامان و باباشون. دو تا دختر، دو تا پسر. یکیشون مانیه و بیست و هشت سالشه، بعدش مینا که بیست و پنج سالشه، بعدش محمد بیست و سه سالشه و آخری مهتاب بیست سالشه. اوه اوه، دخترا چه لباسایی تنشونه و عجب آرایشی کردن! چقدرم که واسه شاهد عشوہ میان! داره حسودیم میشه. مادرشون اقدس خانوم. اصرار داره همه اقدس جون صداس بززن! این طوری که می گفت یه

- آرایشگاه معروف داره و از ظاهرش پیداست خیلی به خودش می رسه. انگاری دختر خانواده است، نه مادرشون. پدرشون کمال آقا که اقدس خانوم، نه، اقدس جون مهندس صداش می زنه! مرد خوبی به نظر میاد. می گفت تو کار فرشه!
- صدای اقدس خانوم منو به خودم آورد.
- عزیزم خیلی ساکتی. با ما غریبی نکن.
- اختیار دارین. از همون برخورد اول فهمیدم خانواده خون گرمی هستین، اصلا احساس غریبی نمی کنم.
- خیلی از تعریفم خوشش اومد، از برق چشاش معلوم بود.
- ممنون عزیزم شما لطف داری. راستش اون روزی که مانی اومده بود خونه ی شاهد جان خیلی تعریف شما رو کرد.
- نگاهی انداختم به مانی.
- ایشون لطف داشتن.
- اقدس خانوم - چند سالته عزیزم؟
- بهم میاد چند سالم باشه؟
- لبخندی زد و گفت:
- سن زیادی نداری. بیست یا بیست و یک سالته.
- درسته، بیست سالمه.
- ببخشید به حرف گرفتمت. قهوه ات رو بخور، سرد می شه.
- شاهد فنجون منو برداشت و گفت:
- نوشین قهوه دوست نداره.
- دیوونه. من قهوه می خوام!
- اقدس جون - ای وای نمی دونستم. چای چی؟ دوست نداری؟
- نفهمیدم از کجا این دروغ اومد سر زبونم.
- من زیاد اهل نوشیدنی های گرم نیستم. بیشتر آب سبزیجات می خورم.
- اقدس جون - چه خوب. واسه همینه این قدر صورتت صاف و سفیده.
- حرفی نزدم. به کم به صحبتای غیر متفرقه گذشت و اون میون نگاه خیره میبنا به شاهد اعصاب رو خورد کرده بود. مخصوصا سر شام که شورش رو درآورده بود.
- بفرمایین کباب، مانی می گفت خیلی دوست دارین. تو رو خدا بکشین. دوغ بریزم واستون؟ برنج واستون بکشم؟
- آه دختره ی پررو با اون لباس بدن نماش. حالم رو به هم زد! خیلی زود کشیدم کنار.
- کمال خان - نخوردی دخترم. تو هم رژیم داری؟
- خنده ام گرفت.
- نه، من خیلی غذا نمی خوردم.

اقدس خانوم - به هر حال غریبی نکن.

- ممنون.

یه کم بازی بازی کردم تا شاهد هم دست کشید.

- اقدس جون ممنون. خیلی خوش مزه بود.

اقدس خانوم - قربونت برم عزیزم، نوش جونت.

مردا با هم مشغول شدن و دخترا و اقدس خانوم هم منو دوره کردن و حسابی از خانواده ام پرسیدن. یهو مهتاب گفت:

- شما سخت نیست با یه مرد تو اون خونه زندگی کنی؟ نمی ترسی؟ مخصوصا شاهد خان که خیلی ترسناکه.

خنده ام گرفت.

- نه نمی ترسم. شاهد مرد خیلی خویبه. مهربون و خون گرمه. دقیقا برعکس اونیه که نشون می ده!

میبنا که معلوم بود از طرز حرف زدنم خوشش نیومده بود گفت:

- آره اون مرد فوق العاده ایه. من حسابی شیفته رفتارشم، چون به دخترا اصلا محل نمی ذاره.

یهو نمی دونم شاهد بهش الهام شد و بلند گفت:

- نوشین جان مطب پدر کدوم خیابون بود؟

- سهروردی.

برگشتم و به صورت های متعجبشون نگاه کردم، معذب شدم. کاش بهشون گفته بود. میبنا سریع پا شد رفت تو آشپزخونه و مهتاب هم

دنبالش رفت.

اقدس جون پوزخندی زد و گفت:

- دخترام رو که می بینم به یاد جوونی های خودم می افتم. خودمم دل بسته پدر شاهد بودم، اما با ازدواجش با الناز مادر شاهد همه دنیام رو

خراب کرد.

- شما نسبت خانوادگی با شاهد دارین؟

اقدس خانوم - من دخترخاله ی پدر شاهد.

- کمال خان خیلی دوستتون داره، از چشماشون پیداست.

اقدس خانوم لبخندی زد و گفت:

- منم دوستش دارم. اوایل به اصرار پدرم باهاش ازدواج کردم، اما بعدش کم کم دل بسته اش شدم. تو شاهد رو دوست داری؟

- راستش چی بگم؟

- سیمین گفت تو خون بس خانواده ی اونایی، درسته؟

- دیگه نیستم.

- فقط با ازدواج می شه این اسم رو برداشت. مگه ازدواج کردی؟

- خب راستش...

- با شاهد؟

- بله. راستش شاهد می خواست امشب همه چی رو بگه.

لبخندی زد و گفت:

- من شاهد رو مثل پسر دوست دارم. راستش به خاطر شباهت زیادش به پدرشه. صبر کن صداس بزمن و ازش گله کنم!

تا او دم حرفی بزمن صداس زد.

- شاهد جان بیا به لحظه.

نشست کنارم و گفت:

- جانم اقدس جون؟

اقدس خانوم - من غریبه بودم که نگفتی ازدواج کردی؟

دستش رو انداخت دور شونه ام و گفت:

- راستش یهویی شد. من می خواستم تا سال شاهرخ صبر کنم و بعد بگم. نوشین امشب هم خودش اصرار داشت لااقل شما که دوست من

حساب می شین بدونین. می خواستم بگم، ولی خب خودش کارم رو راحت تر کرد!

- دوستش داری، نه؟ چشمام شده مثل اون وقتای بابات!

خندید و سرش رو انداخت پایین. اقدس خانوم گفت:

- مرد باش پسر، دوست داشتن که خجالت نداره. فقط چرا این قدر زود؟ صبر می کردین بعد از سال شاهرخ به مراسم می گرفتین.

شاهد - اقدس جون ما الان نامزدیم چون طبق رسم باید خونه من بمونه، عقد کردیم که راحت باشه.

مانی - مامان چی می گین سه تایی؟ ما نامحرمیم؟

اقدس خانوم - نه عزیزم. شاهد و نوشین عقد کردن. دارم بهشون تبریک می گم.

مانی و محمد خیلی خوشحال از جاشون بلند شدن اما صدای شکستن یه چیزی چشمها رو چرخوند سمت آشپزخونه! مینا بود. سینی چاییش

از دستش افتاده بود و همه فنجوناش کف سرامیکای سالن خرد شده بود.

مهتاب سریع حرکت خواهرش رو توجیه کرد، ولی همه تقریبا فهمیدن چرا سینی از دست مینا افتاد.

شب که داشتیم بر می گشتیم گفتم:

- دیدی اشتباه کردی؟

شاهد - دربارہ چی؟

- مانی چقدر خوشحال شد که ازدواج کردی.

- آره، یک هیچ به نفع مانی. این نشون میده من هنوز دوستم رو نشناختم.

بعد از یه کم سکوت گفت:

- می گم تو فهمیدی چرا مینا اون جور کردی؟

- آره، رو تو به حساب دیگه ای می کرد و متاسفانه با ورود من رویاهاش خراب شدن.

- من هیچ وقت حرکتی نکردم که باعث بشه اون به من علاقمند بشه.

سری تکون دادم و حرفی نزد.

وقتی دوش گرفت و خوابید گفت:

- نظرت راجب خانواده ی مانی چی بود؟

- به جز دخترا از بقیشون خوشم اومد. یه جورایی بی تکلف بودن.

- محمد تو رو می شناخت.

- از کجا؟

- اونم نرم افزار خونده بود. می گفت تو با یه پسره که هم کلاسیش بود، دوست بودی!

نگاهی به چهره ی آرومش کردم.

- گفتم چهره اش آشناست. ناراحت شدی همچین حرفی زد؟

شاهد- تو زندگیت نقطه مبهمی واسه من نبود چون همه چی رو گفته بودی، اما یه چیز پیرسم راستش رو می گی؟

- حتما.

برگشت و مستقیم تو چشمام نگاه کرد.

شاهد- اگه برگرده، من رو ول می کنی؟

دستش رو گرفتم.

- چرا همچین حرفی می زنی؟ معلومه که نه.

- تو خیلی سردی. ترس من به خاطر سردی رفتارت.

- نه شاهد جان. من تنهات نمی دارم.

- قول می دی؟

- قول، قول.

- شب بخیر.

- شب تو هم بخیر.

مستخدم ها برگشتن. قیافه ی خاتون بعد از شنیدن اخراجش بد جور رفت تو هم!

شاهد- خب خاتون، شما بهتره دیگه برگردی شمال پیش مامان. ممنون از این چند ماهی که پیشم بودی. مریم خانوم با خانواده مانی

صحبت کردم، شما قراره از فردا اون جا مشغول بشی.

خاتون- آقا چی شده این تصمیم رو گرفتین؟

شاهد- احتمالا خونم رو عوض می کنم. این خونه خیلی واسه ی من بزرگه.

- ایشا... بعد از سال شاهرخ خان خانومتون رو میارین خونه خودتون. اون وقت این خونه واستون بزرگ نیست.

"خانومش؟ مگه زن داره؟ یعنی چی؟"

شاهد- امیدوارم بازم از این حرفای خاله زکی سیمین رو بهم نگی! واسه تصفیه هم بیاین کتابخونه. بقیه مرخصین.

شاهد مرد خوبی بود. باعث شده بود بهش دل ببندم و کم کم پیام رو از یاد ببرم. حتی خودم هم تعجب کرده بودم. تمومی چیزایی که تو وجود یه مرد می خواستم رو یه جا داشت. مهربون، خون گرم، زود جوش، دست و دل باز، چشم پاک و خلاصه به قول مامان همه چی تموم بود.

طبق عادت مامان اول شهریور روز خونه تکونی بود. رفته بودم کمک مامان. شاهد ناهار اومد خونه ی ما. طبق عادت گونه ام رو بوسید و گفت:

- به مامان کمک کردی یا از زیرش در رفتی؟

- من؟ دختر به این خوبی!

شاهد- بر منکرش لعنت.

دستش رو انداخت دور کمرم و رفتیم تو پذیرایی. مامان یه فنجون چایی گذاشت جلوی شاهد.

- خوش اومدی پسرم.

شاهد- ممنون مامان. بابا نیستن؟

مامان- رفته مطب کاراش رو رو به راه کنه.

رفتم بالای نردبون تا پرده ها رو آویزون کنم. شاهد گفت:

- ای بابا جوجو بیا پایین خودم می زنم، خطرناکه.

بهم می گفت جوجو! سعید دیوونه انداخته بود سر زبونش و حالام نوبت شاهد بود که این چرخه ی جوجو گفتن ادامه پیدا کنه! داشتم با

آهنگ قر می دادم. برگشتم جوابش رو بدم که یهو با کمر افتادم زمین و دادم رفت هوا. شاهد و مامان سراسیمه اومدن پیشم.

شاهد- چی شدی؟

- آخ آخ، دست نزن بهم، کمرم شکست.

- مامان چی کار کنیم؟

مامان- زنگ بزن اورژانس.

خنده ام گرفت.

- بابا بی خیال. بذارین یه کم حالم جا بیاد، می گم چی کار کنین.

مامان- دختر تو آخر منو دق می دی!

شاهد- همش تقصیر منه.

به چشمای مهربون و نگراناش نگاه کردم.

- چرا تقصیر تو؟ تقصیر خودم بود، بی احتیاطی کردم.

- من نباید باهات حرف می زدم.

- نترس کار کشتم! شانزده سالم که بود رفته بودم بالای نردبون پوسترای اتاقم رو بکنم، از اتاق افشین صدای آهنگ تکنو اومد. منم همون بالا شروع کردم دیوونه بازی. عاقبتش زمین خوردن بود.
- خندید و دستش برد زیر کمرم.
- پاشو.
- نشستم. یه کم بدنم کوفته شده بود. نگام کرد.
- می تونی پاشی؟
- آره بابا، خمپاره نبودم که بترکم!
- روی پاهام که ایستادم خیالش راحت شد.
- آخرش من از دست تو جوون مرگ می شم!
- خدا نکنه. مامان بو ی برنجتون بلند شده ها!
- مامان سراسیمه رفت تو آشپزخونه.
- ای وای. این ورپریده واسه آدم که حواس نمی ذاره!
- خنده ام گرفت. شاهد آروم گونه ام رو بوسید تو گوشم گفت:
- تو خیلی شیطون بودی ها! معلومه مامان دلش از دست تو پره!
- چشمکی زدم و خندیدم. صدای زنگ در بلند شد. جواب دادم.
- بله!
- ا، اشتباهی اومدم خونه ی شما!
- افشین تویی؟ دیوونه.
- خندیدم و در رو باز کردم. تنها بود.
- سلام خوبی؟
- افشین - دکتری؟
- دام پزشکم.
- با شاهد دست داد و گفت:
- بی ادب! شاهد یه فصل این زنت رو کتک بزن، بلکه آدم بشه!
- شاهد - خانوم من گله. شما یه کم کمتر سر به سرش بذار.
- افشین - مثل این که من خاک بر سر تنها شدم.
- نگفتی اومدی این جا چی کار؟
- افشین مثل بابا موهام رو به هم ریخت و گفت:
- جوجوی منی تو. اومدم لیست خریدای مامان رو بگیرم.

- آفرین آقا، فعال شدی!؟

- تازه کشفم کردن!

و مامان رو صدا زد.

- گیتی خانوم کجایی؟

مامان لیست به دست اومد بیرون. افشین نگاهی بهش کرد و گفت:

- از کجا بگیرم؟ همه رو به جا داره؟

مامان - آره، برو به فروشگاه زنجیره ای. به تاریخاشم نگاه کنی ها.

- باشه چشم حاج خانوم. ما رفتیم. شب میارمشون واستون.

- مادر بمون نهار.

- مرسی مامان، پرنیا منتظرمه.

خداحافظی کرد و رفت.

مامان - نوشین میز رو بچین، نهار بخوریم.

شاهد - صبر نمی کنید پدرجون بیان؟

مامان - زنگ زد، تو راهه. برو دستات رو بشور شاهد جان.

- چشم.

رفتم تو آشپزخونه. ببین مامان چه کرده! فسنجون عشق من و کباب تابه ای که شاهد دوست داره. به این می گن مادر زن. یه بار که با

مامان و بابا تنها بودیم، بابا گفت:

- گیتی خانوم این قدر هوای دامادت رو داری، هوای منو هم داشته باش.

مامان گفت:

- یوسف جان گوشتم زیر دندونشه! باید تحویلش بگیرم با بچم بد تا نکنه. واسه این که خیالش رو راحت کنم.

گفتم:

- مامان شاهد اصلا اهل این حرفا نیست.

مامان از پشت سرم گفت:

- خانوم تا کی این جا می خوای وایسی و فکر کنی؟ بابات اومد.

- هان؟ آها، باشه.

- افلاطون بدو دیره.

دکی! ای بمیری افلاطون که اسمت روی من موندگار شد!

ساعت دوازده بود که خسته و کوفته اومدیم خونه. روی تخت ولو شدم.

شاهد - پاشو جوجو، لباسات رو عوض کن بعد بخواب.

صورتتم رو فرو کردم توی بالش.

- نه، خوابم میاد.

- خودم عوض می کنم ها! اون وقت عواقبش با خودته!

با این حرفش از جام پریدم.

- نه خودم عوض می کنم.

یهو زد زیر خنده.

- هه هه، اصلا هم خنده نداره!

شاهد- آخه یهویی از جات بلند شدی، خنده ام گرفت.

لباسام رو برداشتم بعد از این که دوش گرفتم، خوابیدم. نیمه های شب با صدای شاهد بیدار شدم. داد می زد و حسابی عرق کرده بود و می گفت:

- مامان تو رو خدا نمیر، من تنهام، بابا رفته، مامان، مامان.

بیدارش کردم.

- شاهد، شاهدجان.

نشست و بهم نگاه کرد.

- خواب دیدی عزیزم! خوبی؟

- خواب مامانم رو دیدم. خیلی ترسیدم.

دراز کشید اومد تو بغلم و گفت:

- تنهام نذار نوشین.

سرش رو تو بغلم گرفتم.

- چی خواب دیدی؟

شاهد- فقط چهار سالم بود. یه بچه ی چهار ساله چی می فهمه؟ مامان یه شب خوابید و دیگه بیدار نشد. من سه روز با یه جنازه تو خونه تنها بودم. هر چی گریه کردم، هر چی التماسش کردم بیدار نشد. در قفل بود و من نمی تونستم برم بیرون. دستم به تلفن نمی رسید. گرسنه ام بود، تشنه بودم، اما هر چی صداش زدم جواب نداد. بابا اومد. مامان رو صدا زد. چه عشقی تو صداش بود و مامان رو که دید صدای مهربونش به فریادهای داغ دار تبدیل شد.

موهای نرم و خوش حالتش رو نوازش کردم. این قدر گفت و گفت تا آرام گرفت و خوابش برد. آرام اشکای صورتش رو پاک کردم و بوسیدمش. چه رنجی کشیده بود. بالشش رو گذاشتم زیر سرش و دست خودم نبود، اما حسابی گریه کردم تا خوابم برد.

ساعت هفت بود که بیدار شدم. اصلا خوابم نمی برد. تو آینه خودم رو دیدم. اوه اوه چشما رو! صورتتم رو شستم و رفتم پایین واسه تدارک صبحانه.

اواخر شهریور، شاهد ازم خواست واسه ترم جدید ثبت نام کنم و منم با خوشحالی انتخاب واحد کردم. هوا یه کم سرد تر شده. هر چی بیشتر می گذره خاطره ی پیام برام محو تر می شه و بیشتر غرق محبت شاهد می شم، اما هنوز نه من حرکتی می کنم نه شاهد! مرد تر اونیه که منو توی منگنه بذاره. تنها حساسیتی که داره اینه که حلقه ام رو به هیچ وجه وقتی می رم بیرون فراموش نکنم. خودش خیلی مقیده و حتما حلقه اش رو می ندازه. حتی یه روزم که خونه جا گذاشته بود، راننده کارخونه اش رو فرستاد براش بیره.

نگاه کردم به ساعت و آب میوه ام رو سر کشیدم. وای، چقدر دیر شد. تازه شیرینی هم نخردم. وای پس این شاهد کجا مونده؟ همون طور که کفشام رو می پوشیدم صداس زدم.

- شاهد جان زود باش نمی رسم.

از پله ها اومد پایین.

- ای بابا تو چقدر عجولی؟ حالا پنج دقیقه دیر تر برو.

- تازه شیرینی هم می خوام بگیرم.

خندید.

- وای، چقدر امروز نفرین پشت سرمه!

کفشای تمیز و براقش رو پوشید. یقه ی کتش ور مرتب کردم و کرواتش رو صاف.

- کروات نمی زدی اجنبی!

رفتیم تو حیاط و گفت:

- مهمون خارجی دارم، شرکای فرانسویمون.

- بابا مهم!

چشم افتاد به یه کمری مشکی اسپرت.

-، ماشینت رو کی عوض کردی که من ندیدم؟

یهو قربان ماشین خود شاهد رو آورد.

- وای شاهد دیوونه شدم. خب حرف بز!

شاهد- تو از اولشم دیوونه بودی، به من انداختنت.

-، این طوریه؟ به هم می رسیم! من این سعید پررو رو ببینم. هر چی میگم کنارش نشین اغفالت می کنه، به حرفم گوش نمی دی که.

بعد به حالت قهر از کنارش رد شدم. بازوم رو گرفت:

- خب قهر نکن خانوم. بفرمایین اینم سوییچ. کادو روز زن که بهت ندادم. گفتم جبران کنم و به خانومم یه حال اساسی بدم.

ذوق مرگ شدم.

- وای شاهد، دستت درد نکنه.

ولم نکرد آروم گفت:

- بوسم چی؟

- جلوی قربان؟ خجالت بکش شاهد!
خندید.
- من که نمی کشم، یا...
- شاهد به خدا باهات قهر می کنم ها!
- قهر کن. اول بوسمو بده!
- اصلا ماشین نمی خوام. دستم رو ول کن! وای ساعت یه ربع به هشته دیر می رسم.
دستم رو ول کرد و سوییچ رو گذاشت کف دستم و گفت:
- برگشتی باهات دوبله حساب می کنم.
خندیدم و سوار که شدم گفتم:
- من کلا می رم خونه مامانم اینا!
بازم خندید و گفت:
- آخ جون، من یه مدت از دستت راحتم.
سوار شد و رفت بیرون، منم پشت سرش. وای چقدر راحت. از کنارش که رد شدم واسش زبون در آوردم. سری تکون و خندید. بای بای کردم و تیک آف!
- خب ساعت هشته دیگه کلاس استاد باقریان رو بی خیال شم که تا برسم هشت و نیمه. برم شیرینی بگیرم. به مسیج کتایون هم جواب دادم و رفتم شیرینی فروشی.
وارد کلاس که شدم هوی دخترا بلند شد و توجه پسرا جلب. شیرینی رو دادم به یکی از پسرا تا پخش کنه. یکی از پسرا ته کلاس داد زد.
- خانوم افروز مناسبتش چیه؟
مرجان - آقای صالحی اون ترم خانوم افروز شاگرد اول شده، اینم شیرینیشه.
صالحی - نه بابا اون ترم که خانوم افروز نیومدن دانشگاه.
کتایون - دوستان، خانوم افروز ازدواج کرده.
نشستم کنار کتی آروم گفتم:
- گوش بده بین چی می گن. چند بار کلمه پیام نامی به گوشم خورد.
- بهشون نگیم پیام نیست؟
- اگه پرسیدن بگو، وگرنه...
همون موقع صالحی باز پرسید.
- خانوم افروز با پیام نامی ازدواج کردین؟
- خیر، ایشون فارغ التحصیل که شدن واسه ادامه تحصیل رفتن سوئد. آشنایی من و آقای نامی هم به خاطر ازدواج برادر من با خواهر ایشونه.

- خدا رو شکر بحث ها تموم شد و کلاس با ورود استاد رسمی. به خاطر یه ترم غیبت بعضی از کلاسها رو با کتی نداشتم. تا شش سر کلاس بودم و حسابی خسته شدم.
- کتی - بیا بریم برسونت.
- صدقه ی سر شوهر جونم یه ماشین جایزه گرفتم.
- خندید و گفت:
- این یاشار هم که فارغ التحصیل شده ما رو بی خیال شده! بازم خوش به حال تو!
- نامزدیتون کی هست؟
- فعلا مامانش اینا رفتن حج. وقتی برگشتن و مهمون داریشونم تموم شد، میان واسه تعیین وقت نامزدی! احتمالا عقد می گیریم.
- بهتر، رفت و آمدتون راحت تره. هر وقت غیرتی می شه، می گه من این زنمه.
- فکرش رو می کردی این قدر زود ازدواج کنی؟
- نه همیشه فکر می کردم تا آخر عمر مجرد می مونم!
- چه غلطای اضافه! تو دلت غش می رفت واسه ازدواج!
- آره نیست تا یاشار اومد جلو تو گفتی من قصد ازدواج ندارم!
- آدم موقعیت خوب رو که ول نمی کنه. تازه از وقتی پیام رفته همه کارای شرکت افتاده رو دوش یاشار و حسابی پول دار شدیم!
- دیوانه ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم.
- پس چی، می گن دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید!
- خندیدم. دیگه رسیده بودیم خیابون کتی سوار شد و رفت منم که به خاطر نبود جا خیابون بغلی پارک کرده بودم رفتم سوار شدم و به خاطر رو کم کتی شاهد هم که شده رفتم خونه مامان اینا. اما هر چی زنگ زدم کسی جواب نداد. اینا کجا رفتن؟ به مامان زنگ زدم.
- سلام مامان. کجایی شما؟
- مامان - سلام، تو کجایی؟ کلاست تموم نشد؟
- چرا تموم شده. شما کجایی؟
- خونه ی شما دیگه. شاهد گفت هوس فسنجون کردی پیام واست درست کنم. کجا موندی پس؟
- من؟ تو راهم دارم میام. فعلا خداحافظ.
- ای شاهد بدجنس! رفتم تو و سندلیا رو فرشیم رو پوشیدم. مامان و بابا روی مبل نشسته بود و با شاهد حرف می زدن.
- سلام، خوش اومدین.
- شاهد اومد جلو گونه ام رو بوسید و گفت:
- خسته نباشی. کلاس خوب بود؟
- پیراهن جذب آبی با شلوار پارچه ای سورمه ای پوشیده بود. رنگ آبی رنگ شاهد بود.
- آروم غریدم.

- خوب ترمی می شه عزیزم! بذار.

خندید و گفت:

- باشه، حالا برو لباسات رو عوض کن.

با مامان و بابا رو بوس کردم و گفتم:

- من یه دوش می گیرم و میام.

دوش گرفتم و یه بلوز شلوار سر همی خرسی زمینه سفید داشتم که خیلی نرم بود و دوستش داشتم، اون رو پوشیدم و اومدم پایین.

بابا خندید و گفت:

- هنوز این رو داری؟

- آره، خیلی دوستش دارم. راحت و نرمه.

مامان - من گفتم شوهر کردی بزرگ شدی!

شاهد نشست کنارم و گفت:

- مامان من کنار نوشین انگار تازه متولد شدم!

- به این می گن شوهر متحد.

مامان - پاشو بریم آشپزخونه، هم شام درست کنیم، هم تو یاد بگیری چه طوری باید فسنجون درست کنی.

شاهد و بابا با هم مشغول شدن و من و مامان تو آشپزخونه.

مامان - از زندگی راضی هستی؟ هر چند برق چشمای هر دوتون می گه .

- آره مامان شاهد خیلی خوبه. مگه من از شوهرم چی می خواستم؟

- خدا پدر و مادرش رو بیامرزه.

- دلم می خواست زنده بودن.

تاریخ عروسیمون برای تابستون افتاد. مامان از این که من هنوز باکره بودم تعجب کرده بود و برای بار هزارم به دامادش آفرین گفت که

روی قولش مونده بود. سالگرد شاهرخ بدون حضور من، تو شمال برگزار شد. خدا رو شکر کسی سراغی ازم نگرفت، یعنی بعد از رفتار

شاهد اون شب جشن و عقدمون دیگه کسی جرات نمی کرد بگه بالای چشمم ابروئه.

دیروز صبح به سمانه و طیبه گفته بودم آقای خونه گفته برین مرخصی، چون قراره بره شمال و پاکتایی که واسه عیدی گذاشته بود کنار

داده بودم بهشون. رفتم تو آشپزخونه و صبحانه آماده گذاشتم و ماهی هایی رو هم که صادق خریده بود گذاشتم تو زعفرون و تخم مرغ.

سفره هفت سین رو هم با وسواس چیدم. ساعت نه شده بود که شاهد رو از بالای پله ها دیدم.

- سلام آقا صبح بخیر.

لبخند تحسین برانگیز و زیباش رو دیدم.

- سلام خانوم، صبح شما هم بخیر.

دم آشپزخونه بهم رسیدیم. با دست اشاره کرد اول برم. نون رو گذاشتم رو میز و نشستم. یه چایی ریخت و گفت:

- صبحانه خوردی؟

- نه، صبر کردم تا تو بیدار بشی.

- ممنون.

لیوان شیر رو سر کشیدم همون طور که صبحانه می خورد گفت:

- گریه کردی؟

- نه عزیزم. صبح زود بیدار شدم.

- ببین منو، نگام کن.

تو چشمات نگاه کردم. مدتی بهم خیره شد، اما حرفی نزد. نگاهش رو گرفت و صبحانه اش رو تموم کرد و پا شد.

- دستت درست. من می رم یه دوش بگیرم و حاضر بشم. تو هم زود بیا.

- باشه. کی می ریم شمال؟

شاهد- هر وقت تو بگی. چمدون رو بستی؟

- نه هنوز. لباسایی که می خوام بذار روی تخت، لوازم شخصیت یادت نره.

- باشه.

ساعت ده و نیم بود که چمدونا رو بستم و دادم دست شاهد تا بیره دم در. واقعا تو اون کت و شلوار خاکستری جذاب شده بود. دوش

گرفتم و ایستادم جلوی لباسام.

چی بپوشم؟ آهان این لباس حریر یاسی که با مامان چند روز پیش خریدیم قشنگه. نیم تنه بود و بندهای ظریفی برای روی شونه داشت.

دامنش تا روی زانوم بود و ریزش فوق العاده قشنگی داشت. جلوی آئینه ایستادم. به به، بنام قدرت خدا رو. چی ساخته. خدایا شکر.

آرایشم که تموم شد موهام رو محکم بستم. صدای شاهد از تو پذیرایی اومد.

- نوشین بدو، پنج دقیقه دیگه سال تحویل می شه.

سندل هاشم پوشیدم آروم رفتم پایین. شاهد قرآن رو برداشته بود و داشت می خونده. هدیه اش رو تو دستم جا به جا کردم و رفتم

سمت میز. حضورم رو متوجه شد. سرش رو بلند کرد و متعجب نگام کرد. خنده ام گرفت.

- آقای دکتر چرا مات موندی؟

قرآن رو بست و پا شد اومد سمت من. یه دور چرخید و گفت:

- خودتی؟

خندیدم.

- نه، عمه ی نداشته ام رو به ریشت بستن!

شاهد- پس چرا همیشه اون لباسای گشاد رو می پوشیدی؟ این تو تنت خیلی قشنگه.

- ممنون.

نشستیم رو مبل. دست برد سمت موهام و کشش رو باز کرد.

- بده شاهد، اذیت نکن.

شاهد- نه، این طوری خوشگل تری.

مرغش یه پا داشت. یه صدای بوم و آغاز سال جدید و چقدر متفاوت از اونیه که فکرش رو می کردم و چقدر متفاوت تر از پارسال. حالا کنار

مردی بودم که فقط تو شناسنامه اسم همسر رو داشت و توی قلبم آتیش عشقش داشت شعله می گرفت.

- سال نو مبارک.

بوسیدمش. اون هم متقابل چشمام رو بوسید و گفت:

- سال نو تو هم مبارک عزیزم.

بعد دعای تحویل سال رو خوند و ظرف شیرینی رو گرفت جلوم. یک دونه برداشتم.

- ممنون.

گوشیش زنگ خورد. نگاهی بهم کرد و گفت:

- مانیه.

وصل کرد.

- سلام مانی جان. قربانت عید تو هم مبارک. هم چنین تو هم سال خوبی داشته باشی. ممنون گوشه.

گرفت سمتم.

- می خواد عید رو تبریک بگه.

- سلام آقا مانی سال نوتون مبارک.

مانی- سلام، سال نو شما هم مبارک. سال خوبی داشته باشین.

- همچینین. شرمنده کردین، وظیفه ی من بود تماس بگیرم.

- نفرمایین. شاهد حکم داداش بزرگم رو داره و شما هم خواهرم. فرقی نداشت. خوب امری ندارین؟

- لطف کردین. سلام به اقدس جون و کمال آقا و خواهراتون برسونید و از طرف من و شاهد سال نو رو بهشون تبریک بگین.

- حتما، بزرگیتون رو می رسونم. خدا نگهدار.

- خداحافظ.

قطع کردم و گوشیش رو دادم دستش. زنگ زدیم به خونه ی ما و به خونه ی شاهد اینا. هر دو عید رو تبریک گفتیم. سیمین حاضر نشد

باهام حرف بزنه.

شاهد قطع کرد و گفت:

- ازش دل گیر نشو.

- نشدم.

- خب کی بریم شمال؟

- بعد از ناهار. راستی عیدی من کو؟
- عیدی؟
- بله، معمولا بزرگترا به کوچیکترا عیدی می دن.
- بیا این جا بینم.
- دستم رو گرفت و نشوند روی پاش.
- خب تو فکر می کنی عیدیت چیه؟
- نمی دونم!
- یه حدس کوچولو.
- خب چی بگم؟ دلم یه عروسک خرسی بزرگ می خواد.
- خندید.
- ای جونم خانومی. اینم هدیه ات.
- یه جعبه بود، بازش کردم. یه انگشتر تمام بریان بود. انداخت تو انگشتم، خیلی به پوست سفیدم می اومد.
- وای خدای من خیلی قشنگه. خیلی گرون خریدیش؟ آخه چرا این کار رو کردی؟
- شاهد- قابل تو رو نداره.
- کادوم رو بهش دادم. یه ساعت سرامیک بود.
- شاهد- می بندیش واسم؟
- حتما عجیجم.
- اومدم پاشم دستش محکم تر دور کمرم حلقه شد.
- شاهد- کجا؟
- برم ناهار درست کنم!
- بوسم کن بعد برو.
- شاهد باز نی نی کوشولو شدی؟
- من واسه ی عخشم نی نی کوشولوم می شم.
- از لحنش دلم قیلی قیلی شد. چونه ام رو گذاشتم روی شونه اش و بغلش کردم.
- ای جونم نی نی کوشولوی خودم!
- اونم منو بغل کرد و همون طوری پرسید.
- نوشینم؟
- جونم.
- ازم راضی هستی؟

- آره عزیزم. تو از سرم زیاد، خیلی خوبی واسم، خوش حالم که دارم.
- محکم تر بغلم کرد و دیگه هیچی نگفت. یه کم بعد پا شدم و ناهار رو رو به راه کردم. البته به لطف شیطونی های شاهد سبزی پلوم شفته شد.
- بعد از ناهار راه افتادیم سمت شمال. در طول راه فکرای ناجور بیچاره ام کرد و سر درد وحشناکی گرفتم. یاد آوری خاطراتی که اون جا داشتم عذابم می داد. شاهد ماشین رو یه جای سر سبز نگه داشت.
- چته خانومی؟
- سر درد بیچارم کرده. وای دارم می میرم شاهد.
- یه قرص بهم داد و گفت:
- بخوابی حالت بهتر می شه. سه ساعت دیگه می رسیم.
- تو رو خدا آرام برو. داره هوا تاریک می شه، من می ترسم.
- نترس عزیزم، مواظبم.
- با اطمینان به قولش خوابم برد. چشمم رو که باز کردم دیدم که شاهد داره وارد ویلای خیلی بزرگ و مجلی می شه. صاف نشستم.
- رسیدیم؟
- شاهد- | بیدار شدی؟ آره، حالت بهتره؟
- ممنون. آره، این جا کجاست؟
- خونه ی عمو هوشنگ.
- پس اون خونه ای که اون شب منو بردی کجا بود؟
- خونه ی پدر بزرگم.
- یه قوم ریختن تو حیاط . کلی واسش سر دست شکستن و با نگاه های تحقیر آمیز و سردشون منو خرد کردن، حرفی نزد. همون اول سلامی که داده بودم بی جواب مونده بود و بقیه حرفام رو تو حصار دندونام نگه داشتم. شاهد چمدونا رو برد داخل و اشاره کرد همراهش برم. همه نشستن، منم کنار شاهد نشستم.
- عمو هوشنگ- ایلیا جان همیشه چهارشنبه سوری این جا بودی، چی شد که امسال نیومدی؟
- شاهد- معذرت می خوام واسه تاخیرم. راستش عمو جان حسابای کارخونه یه کم به هم ریخته بود، واسه همین موندم.
- حل شد؟
- خوشبختانه بله.
- خب تو چطوری دخترم؟
- ممنون، خوبم.
- ایلیا که بهت سخت نمی گیره؟
- نه عمو، ایلیا مرد خیلی خوبیه.

یکی از دخترا گفت:

- دایی جان این همون خون بس است؟

"بی شعور! این به دیفال می گن!"

عمو هوشنگ - بله، ولی دارم از حالا بهتون هشدار می دم، دیگه عضو خانواده ی ماست. درسته شاهرخ رفته، اما به جاش یکی به ما اضافه شده که بهتره باهاش درست رفتار کنین. در ضمن اون دیگه نامزد ایلیاست. سادات خانوم بچه ها رو به اتاقاشون راهنمایی کن. ایلیا، نوشین وقتی جا گیر شدین بیاین آشپزخونه شامتون رو بخورین. بقیه هم برین خونه هاتون.

عجب عمومی با حالی! از قرار معلوم یه حامی محکم دیگه هم دارم!

یه اتاق کوچولوی آبی با تخت یه نفره. یه تابلو از دریا و یه پنجره رو به باغ، پر از شکوفه پشت ویلا. خوب که گوش می دادی صدای رودخونه هم می اومد. در زدن.

- بله؟

شاهد بود و ازم خواست بریم شام بخوریم. آخ جون باقالا قاتوق با مرغانه.

- خیلی خوشمزه است.

سری تکون داد و حرفی نزد. به نظر تو فکر می اومد.

- تو فکری؟

شاهد - نه.

حرفی نزدم. دلش نمی خواست چیزی بگه و منم ازش نپرسیدم. به خاطر این که هنوز عروسی نکرده بودیم، اتاقای جدا بهمون دادن. هر چند واسه منی که چندین ماهه کنار شاهد می خوابم یه کم سخت بود. خسته بودم و به امید یه خواب آروم دراز کشیدم، اما تا ساعت یک هر چی تو جام چرخیدم خوابم نبرد. ای وای قیافه ام شد مثل ترول! ماتتو و روسریم رو پوشیدم و پاورچین رفتم تو حیاط. چراغای جاده شنی یکی در میون روشن بود.

صدای عمو هوشنگ خورد به گوشم.

- خوابت نبرد دختر جون؟

- نه عمو. جام که عوض بشه خوابم نمی بره.

عمو هوشنگ - حوصله داری با هم حرف بزیم؟

- حتما. بفرمایین گوش می دم.

- کامران برادر بزرگتر من بود. بعد از من چهار تا خواهر هم به جمع خانواده امون اضافه شدن و یه برادر که حتما همشون رو امشب دیدی. کامران خلبان هواپیما مسافربری بود و مهارت خیلی زیادی داشت. با الناز وقتی آشنا شد مثل بمب تو خانواده صداش پیچید. مادرمون، سیمین دخترخاله امون رو نامزد کامران اعلام کرده بود. ولی کامران با این کارش همه چی رو به هم ریخت. پدرمون هم که چون کامران ایلیا بود و نمی خواست روی حرفش حرف بزنه تا از سکه بیفته قبول کرد با الناز ازدواج کنه. اونا خیلی هم دیگه رو دوست داشتن. شاهد که به دنیا اومد عشقشون بیشتر شد. الناز از سه سالگی شاهد رو پشت پیانو نشوند تا همون روزای قبل از مرگش. بیچاره تو خواب

سکته کرده بود و شاهد طفلی سه روز تنها با یه جنازه تو خونه مونده بود، تا کامران برگشت. مرگ الناز کامران رو گوشه گیر کرد. تا این که بعد از سال الناز، سیمین از طرف مامان باز کاندید شد واسه کامران. کامران با این که هنوز الناز و عشقش تو سینه اش بود به خاطر شاهد قبول کرد. فقط یه قول محضری از سیمین گرفت که اگه شاهد یه درخواست مهم از سیمین بکنه اون باید قبول کنه. سیمین با این شرط زن کامران شد. کامران همون طوری که الناز مرده بود تو خواب سکته کرد و رفت پیش النازش.

شاهد تا قبل از مرگ پدرش یه پیانیست حرفه ای بود، اما بعد از مرگ کامران دیگه دست به پیانو نزد. ترجیح داد بره تهران. از مقداری از سهم الارثش یه خونه واسش خریدم و راهی بهترین مدارس شد. بعد هم که دکتراش رو گرفت کارخونه ی پدرش رو که یه زمانی ارث بهش رسیده بود راه انداخت و زد تو کار لوازم آرایش و خوبم گرفت. دخترم اینا رو گفتم چون می دونم شاهد اینا رو واست نمیگه. یاد آوری گذشته واسش ناخوشاینده! بعد از مرگ شاهرخ، اصرار سیمین به مجازات پدرت شاهد رو از سیمین متنفر کرد. وقتی گفتم حاضری واسه پدرت هر کاری بکنی از اون قول استفاده کرد تا پدرت رو بهتون برگردونه. به سیمین گفتم خون بس رو قبول کنه. اونم قبول کرد و گفت که پای شاهد باید واسه همیشه از زندگیش کشیده بشه بیرون. شاهد همه ارثی که مونده بود براش رو بخشید به سیمین و رضایتش رو واسه آزادی پدرت گرفت. طوری سند رو تنظیم کردم که مجبور بشی مدتی با شاهد زندگی کنی. اون خودش رو تو تنهاییهاش غرق کرده بود و تو هم ساکن اون خونه بودی. عزمت رو که دیدم با خودم فکر کردم تو می تونی برادر زاده ام رو زنده کنی و زندگیش رو متحول کنی. بعد از اون حادثه و بریدن شاهد از خانواده پیشنهاد ازدواج شما دو تا از طرف من بود. چون شاهد گفت می ترسه که سیمین در نبود اون بلایی سرت بیاره. شاهد که دنبال بهانه بود واسه رضایت تو، این مساله رو مطرح کرد و تو هم باهش ازدواج کردی. به ظاهر خودت رو نجات دادی اما در اصل شاهد رو. دخترم عشق شاهد مثل پدرشه. اسطوره ای و عمیق. اون الان سی سالشه و یه جوون معمولی نیست.

یه کم تو سکوت گذشت. باورم نمی شد شاهد به خاطر من از همه چیزش گذشته!

خمیازه ای کشید و گفت:

- خب دخترم ساعت دو و نیم شد. بهتره بری بخوابی.

- عمو ممنون که اینا رو بهم گفتین. شاهد اصلا بهم چیزی نگفته بود. هر چند اخلاقش اون طوری نیست که حرفی بزنه.

عمو هوشنگ - بهتره اینا بین خودمون بمونه!

- حتما. شبتون بخیر.

- شب تو هم بخیر.

اومدم برم اتاقم اما راهم رو به سمت اتاق شاهد کج کردم. دیگه پیام نبود. فقط و فقط شاهد بود و عشقش. آره من فقط با دونستن اون چیزا عاشق شاهد شدم. عاشق مردی که به خاطر همه چیزش رو کنار گذاشته بود.

آروم در رو باز کردم و رفتم تو. به عادت همیشگیش خواب بود. نشستم پایین تختش و نگاهش کردم. آروم دستش رو برداشت و گفت:

- نخوابیدی؟

- نه خوابم نبرد. بیدارت کردم؟

- بیدار بودم. جات عوض شده بود که خوابت نبرد؟

- نه، تنها بودم ترسیدم.
- بیا این جا.
- خودش رو کشید کنار. مانتو و روسریم رو درآوردم و کنارش دراز کشیدم. آروم موهام رو نوازش کرد. منتظر بود تا حرفی بزنم. چشماش این رو می گفت.
- به پهلو خوابیدم و رفتم تو بغلش. یه دستش رو انداخت دور کمرم و اون یکی رو کشید زیر سرم. سرم رو تکیه دادم به سینه ی پهنش و نفسام رو باهاش هماهنگ کردم. دست خودم نبود جمله ای که تو مغزم می پیچید به زبون آوردم.
- دوستت دارم شاهد.
- مستقیم تو چشمام نگاه کرد. می خواست از چشمام بخونه راست میگم یا واسه دل خوشیش این حرف رو زد. آروم خم شد و چشمام رو بوسید و گفت:
- منم دوستت دارم. بخواب عزیزم.
- بیدار که شدم دیدم داره بهم نگاه می کنه. لبخندی زد.
- سلام.
- شاهد- سلام جوجو. خوب خوابیدی؟
- آره، ممنون، ولی جات رو تنگ کردم.
- یادم باشه وقتی برگشتیم خونه تختمون رو عوض کنم!
- مگه چشمه؟ خیلی قشنگه.
- می خوام یه تخت یه نفره بگیرم. این طوری تو همیشه پیشمی.
- آخی نیست من همیشه می رفتم تو اتاق بغلی می خوابیدم!
- خندید و گفت:
- دیشب نترسیدی اومدی این جا؟ نگفتی این پسره سنگ نیست و یهو می زنه زیر قولش؟
- به چشمای مهربونش که حالا برق شیطنت توش بود نگاه کردم.
- اگه بهت اطمینان نداشتم پام رو تو اتاق نمی داشتم.
- ولی من دیگه به خودم اطمینان ندارم!
- مهم منم که اطمینان دارم.
- از جام پا شدم. کش و قوصی به بدنم دادم و گفتم:
- عمو هوشنگ زن و بچه نداره؟
- چرا همه صبح زود بیدار شدن و رفتن حیاط پشتی بیک نیک.
- مگه ساعت چنده؟
- یازده.

- وای نه، چقدر خوابیدم! وای آبروم رفت!

خندید و از جاش بلند شد. همون طور که تخت رو مرتب می کرد گفت:

- بهتره بری یه دوش بگیري سر حال بشی، بعدشم دیگه نبینم مانتو مشکی پیوشی ها! سیمین که مادر شاهرخ بود سیاه تنش نمی کنه، تو چی کارشی؟ بدو برو اون شومیز بنفش رو با شلوار سفیدت و صندل سفید پیوش و بیا با هم بریم پیش بقیه.
به حرفاش گوش دادم. اما یه شال و کاپشن بهاره سفید هم پوشیدم، هوا سرد بود.
تو راهرو منتظرم بود. وای بدجنس رو بگو چرا تاکید داشت یه رنگ خاص پیوشم. عین من لباس پوشیده. یه پلیور بدون آستین سفید رنگ هم پوشیده بود.

- می گم به نظرت زیادی هماهنگ نیست! آخه درست نیست تو خانواده ات ما رو این طوری ببین!

از پله ها اومدیم پایین همون طور گفت:

- مهم نیست. زن و شوهر باید با هم مچ باشن دیگه.

بعد از صبحانه رفتیم پشت ساختمون. وای هر تیکه اش انگار یه دنیای جدید. درختایی با شکوفه های سفید و صورتی یه عالمه بوته گل از همه رنگ.

به همه سلام کردم و پاسخ هیچ کدوم مثل عمو هوشنگ نبود. کنارش نشستم.

عمو هوشنگ - خوب خوابیدی؟

- بله، ممنون.

به شاهد که دخترا محاصره اش کرده بودن نگاه کردم. عمو هوشنگ گفت:

- شاهد قیافه ی جذابی داره. واسه همین دخترای فامیل به امید این که بتونن نظرش رو جلب کنن دور و برش رو شلوغ می کنن.

- قبل از من قرار نبود ازدواج کنه؟

- نه. یه باز نامزد کرد که اونم به هم خورد. شیلا دختری نبود که اون می خواست. فقط به خاطر من و سیمین قبول کرد. به هفت ماه نکشید

که مشاجرہ سختی کردن و نامزدیشون به هم خورد. الان شیلا ازدواج کرده و رفته خارج از کشور.

حدودای ساعت پنج بود که یه خانواده ی سه نفره که دختر خیلی قشنگ و جذابی داشتن وارد شدن. به هم معرفی شدیم. فهمیدم عموی

کوچیک شاهد، کهزاد بود و خانومش سمیرا که دیشب نبودن. نازنین دخترشون بود که برخلاف بقیه رفتار بهتری داشت و باهام دست داد.

مهربون بود و چشمای شاهد رو داشت. با ورود اونا عمو همه رو جمع کرد و خبر داد تابستون من و شاهد با هم عروسی می کنیم. سرم رو

بالا نیاوردم تا نفهمم دارن چه طوری نگاه ام می کنن. یهو یکی از عمه های شاهد گفت:

- داداش این رسمشه؟ هنوز سال شاهرخ خدا بیامرز خیلی وقت نیست گذشته، اون وقت خون بسش رو عقد می کنین واسه داداشش و می

خواین براش عروسی هم بگیرین؟ شاهد تو خجالت نکشیدی؟ لاقلا از نازنین شرم می کردی!

عمو هوشنگ - حمیرا...

به نازنین نگاه کردم. سرش رو انداخته بود پایین و با انگشتاش بازی می کرد. حمیرا ادامه داد.

- بله داداش؟ اشتباه می کنم بزنی تو دهنم.

شاهد - عمو اجازه می دین؟

عمو سرش رو تکون داد. شاهد گفت:

- شماها بهتر از هرکسی می دونین من چرا از این جا دست شستم. نمی خوام قبرستون کهنه رو بکنم، ولی به خاطر همین رفتار شماهاست! شماها به جای این که واسم مادری کنین چون پسر الناز بودم منو طرد کردین. طوری رفتار کردین که انگار به زباله ام. پدر رو مجبور کردین با سیمین ازدواج کنه. که چی من بی مادر بزرگ نشم. مجبورم کردین مادر صداس بزمنم، ولی رفتارهاش رو ندیدن و نفهمیدین من چی کشیدم. الانم حرفی نمی زنم چون می خوام حرمت روح پدرم حفظ بشه. حرفی نمی زنم تا حرمت شماها رو نشکنم. من ایلیام و اگه حرفی بهتون نمی زنم به خاطر عمو هوشنگ و عمو کهزاده.

اومد کنار منو ادامه داد.

- این دختر رو می بینین؟ به خاطر پدرش دست از همه چی شستم. خانواده اش، زندگی اش، دانشگاه اش حتی عشقش! حالا این دختر زن منه و شده همه چیزم. پدرم، مادر، خواهرم، برادرم، دوستم، زنم و از همه مهم تر عشقم. عشقی که بیست و پنج سال از وقتی مادرم مرد، دنبالش گشتم و هیچ کدومتون بهم ندادینش! من باید از چی خجالت بکشم؟ شاهرخ مرده، من نباید زندگی کنم؟ چون برادرم بوده و به حادثه اون رو از ما گرفت. نباید ازدواج کنم؟ چون خون بسش عشقمه؟ از همون اول با همتون روشن صحبت کردم که خون بس برادرم نامزد منه، ولی سیمین چی کار کرد؟ اگه دیر رسیده بودم، شده بود زن احمد! من ایلیام؟ نخواستم این لقب بی معنی رو وقتی حتی تره هم واسم خرد نمی کنین! موقع مشکلاتتون و ضرر و زیانتون و آفت مزارعتون و ورشکستگی کارخونه هاتون شاهد ایلیاست ولی نوبت دلم که می شه ایلیا می شه شاهد!

نازنین یهو از جاش بلند شد.

- شاهد، من بهت تبریک می گم. تو درست می گی شاهرخ مرده و دیگه بر نمی گرده. بهتره به جای مرده پرستی و زنده کشی این بحث تموم بشه. من نامزد شاهرخ بودم، دوستش داشتم، اما همین صلاح دید شما بزرگترها هر دومون رو از زندگی انداخت. هیچ کی مقصر نیست. چرا شاهد باید خجالت بکشه؟ مگه چی کار کرده؟

اومد جلو و بغلم کرد و گفت:

- بهت تبریک می گم نوشین جان. ایشا... خوشبخت بشین.

- من به خاطر شاهرخ متاسفم.

نگام کرد و لبخند زد. گفت:

- این حرف رو نزن. به خانواده ما خوش اومدی.

با شاهد دست داد.

- بهت تبریک می گم.

همون شب به خواست شاهد آمل رو ترک کردیم. اصرار های عمو هوشنگ هم نتونست شاهد عصبانی رو راضی کنه تا بمونه. آخر سر گفت:

- عمو من دیگه پام رو این جا نمی دارم. شما بیاین تهران. قدمتون رو چشمام. من دیگه نمی خوام ایلیا باشم. هر موقع گفتین برای آخرین بار بر می گردم و اعلام رسمی می کنم.
- عمو هوشنگ- شاهد جان عمه هات به خاطر شاهرخ ناراحتن.
- دلیل نمی شه که به من و نوشین توهین کنن. نازنین رو دیدن؟ با این که نامزد شاهرخ بود، بهتر از همه برخورد کرد.
- تو جاده که افتادیم آروم تر شد.
- شاهد خوبی؟
- شاهد- تنها اسمی که روی خودم می تونم بذارم احمقه!
- این حرف رو نزن. وظیفه ی تو این بود که بهشون سر بزنی. مسئول برخورد اونا نیستی.
- یعنی تو از اون نگاه ها و گوشه کنایه ها و تحقیرها ناراحت نیستی.
- وقتی تو این جایی نه!
- خندید! از ته دل و با آرامش. بهتره نریم خونه. برای روحیه من و خودش خوب نیست. من شاید پوست کلفت شده باشم و دیگه حرفشون واسم مهم نباشه، ولی با شناختی که از شاهد دارم، می دونم چقدر حساسه و الان توی خودش داره داغون می شه از رفتار خانواده اش.
- می خوای بریم رامسر؟
- شاهد- رامسر؟
- آره ویلای قدیمی و خانوادگیمون اون جاست. اگه دوست داری بیا بریم.
- می گی خانوادگی، ممکنه یکی اون جا باشه و ناراحت بشه!
- فکر نمی کنم کسی باشه مگه دایی منصور. تازه ما این حرفا رو با هم نداریم.
- هر چی خانومم بگه.
- وقتی رسیدیم ویلا شاهد گفت:
- کلید در رو داری؟
- نه ندارم.
- در قفله، چه جوری بریم تو؟ نرده هاشم طوری نیست بشه رفت بالا!
- خندیدم و رفتم سمت قفل.
- من اجی مجی می کنم، باز می شه!
- با سنجاق سر همون طور که سعید بهم یاد داده بود قفل رو باز کردم.
- شاهد- چشمم روشن، دزد هم که هستی!
- دست شما درد نکنه آقا. تقصیر منه که خرج رو دست نداشتم که بریم هتل!
- زنگ بزنی مامان و بابا هم بیان.
- زنگ می زنم، اما فردا. امشب اگه به ساعت مبارکتون نگاه کنین، دوازده شبه!

- بریم تو.

ماشین رو برد تو و چمدونامون رو گذاشتیم پشت در ورودی.

شاهد- اینم می خوامی با اجی مچی باز کنی؟

از زیر گلدون سوم کلید رو برداشتم و در رو باز کردم.

- نه، سعید و مهران همیشه یهویی میان این جا. واسه همین کلیدا رو می داشتن این جا.

شام هم ساندویچ هایی که سادات خانوم، زن عمو هوشنگ بهم داده بود رو خوردیم. شاهد رو فرستادم بخوابه. جمع و جور کردم و لباس

راحتی پوشیدم و رفتم تو اتاق. بیدار بود نگاهش از سقف کشید به سمت من.

- این جا دیگه تختش یه نفره نیست. چرا؟

خندیدم و در رو قفل کردم. کنارش دراز کشیدم.

- آخه ما خانوادگی میایم. واسه همین تختا دو نفره است که بتونیم سه نفری روش بخوابیم. دخترا یه اتاق، پسرا سه تا.

شاهد- در رو چرا قفل کردی؟

- یهو دیدی دیوونه ها بیان شمال. مهران و سعید رو می گم. این سعید که هیچی حالیش نیست، یهو در رو باز می کنه میاد تو! بی خیال

حرف زدن بشو که حسابی خوابم میاد.

- می خوامی تو بغلم بخوابی؟

خندیدم.

- من یا تو؟

خندیدم.

- من.

- بد عادت شدی ها!

- مزه اش رفته زیر دندونم دیگه!

دستاش رو از م باز کرد و منم تو آغوش گرمش پناه بردم.

بی قرار بود. حسش می کردم ولی به روی خودش نمی آورد. گفت:

- دیگه تموم شد. کاری که باید زودتر از اینا می کردم.

نگاهش کردم. دلم لرزید. بوسیدمش عمیق. بازم نگاهش کردم. صورتش رو آورد جلو و گفت:

- می تونم؟

- آره، می تونی.

من بالغ شدم. هر دو بالغ شدیم. یکی شدید، یکی شدیم. لطافت و نرمی عشق شاهد تو وجودم یه حس شیرین به وجود آورد. حالا من هم

عاشقش بودم و انگار بازم همون دختری بودم که هنوز دانشگاه قبول نشده بود و هرگز پیامی تو زندگیش وجود نداشت. از خواب بیدار

شدم و نگاهی به دور و بر کردم. با دیدن خودم و شاهد که کنارم دراز کشیده بود به یاد اتفاقات دیشب افتادم و از خجالت به خودم لرزیدم.

نشستم نگاهی به چهره ی دوست داشتنی شاهد تو خواب که خیلی جذاب شده بود انداختم. نمی دونستم حالا چه فکری درباره ام می کنه. مثل احمق ها زدم زیر گریه. از صدای گریه ام بیدار شد و نشست و گفت:

- چی شده نوشین؟ چرا گریه می کنی؟

- خدای من. ما چی کار کردیم؟

شاهد بغلم کرد و گفت:

- ما هیچ کار بدی نکردیم. من و تو، زن و شوهریم.

- آخه ما هنوز عروسی نگر فتم؟

- عروسی هم می گیریم. فقط سه ماه مونده عزیز دلم.

به چشماش نگاه کردم.

- تو از من بدت نیما؟

- من عاشقتم، چشم سیاه من. قربون چشمت برم. پاک کن اشکای خوشگلت رو. دیگه گریه نکنی ها!

دست کشید و اشکام رو پاک کرد. تی شرتش رو پوشید و گفت:

- تا یه دوش بگیری من صبحانه رو میارم بالا.

بعد از صبحانه رفتیم تو حیاط ویلا و شروع کردیم به قدم زدن. یهو چرخید و جلوم ایستاد. حواسم نبود و رفتم تو بغلش. دستاش مثل

پیچک دورم حلقه شد و تو چشام نگاه کرد.

- نوشین خیلی دوستت دارم.

سرم رو گذاشتم رو سینه اش و گفتم:

- خدای من شاهد من ازت خجالت می کشم. تو رو خدا این قدر نگام نکن.

خندید و محکم منو به خودش فشرد و گفت:

- تو دیوونه ای.

تا هشتم فروردین رامسر موندیم. همون روز مامان و بابا رو هم دعوت کردیم بیان پیش ما. وقتی برگشتیم تهران شاهد سر حال تر و

عاشق تر شده بود. با رفتارهاش منو شیفته و عاشق خودش کرده بود. دیگه پیام مثل یه خاطره ی قدیمی توی قلبم بود و قلبم تمام و کمال

مال شاهد شده بود. دیگه می تونستم بهش بگم خیانت هام تموم شد. سیزده به در هم مثل پارسال با همه ی خانواده رفتیم سد لتیان و کلی

خندیدیم. شاهد به خاطر مردم داری و رفتار خوبش و البته به خاطر رفتاری که سعید باهاش داشت، خیلی زود با همه دوست شد و انگار

هزار ساله تو خانواده ی ماست. بابا تاریخ عروسیمون رو به خواست من و شاهد جلو انداخت و قرار شد اردیبهشت ماه عروسی بگیریم.

مهران-، عمو یوسف اصلا امکان نداره. من بیست ساله دارم واسه خوردن شام عروسی جوجو لحظه شماری می کنم! اینا به جای یه شام

باید دو تا شام بدن.

مهرداد- راست می گه. اصلا آخر همین هفته ما میایم خونه شاهد و نوشین.

دایی منصور- مهرداد!

شاهد لبخندی زد و گفت:

- آخر هفته همه تشریف بیارین خونه ی ما.

دایی محمد- نه شاهد جان، بچه ها شوخی می کنن!

شاهد- اتفاقا این طوری بهتر شد چون خودم می خواستم از همه یه شب دعوت بگیرم واسه شام.

- آره راست می گه. ما پنجشنبه منتظریم. از حالا بگم دعوت فقط مال مامان باباهاست! بچه ها دعوت نیستن.

ترانه- شاه می بخشه، وزیر نمی بخشه!

- پس چی! اگه از این بذل و بخشش ها می کردم دو روزه ورشکست می شدیم.

سعید- هیچ کس با یه شب شام ورشکست نشده!

- اگه تو یه جا مهمون باشی، فرداش آگهی ترحیم صاحب خونه در اثر دو تا سکنه قلبی می زنن سر در خونه!

سعید- تو چی؟ صاحب خونه باید شانس بیاره تو نخوریش!

- البته اگه شانس آورده باشه و تو قبل از من نخورده باشیش!

سعید رو به شاهد گفت:

- تو چه طوری این رو تحمل می کنی؟ خدا بهت صبر بده.

ترانه موهای سعید رو کشید.

- باز تو کم آوردی متوسل به یکی دیگه شدی؟

سعید- دست به موهام نزن ترانه. من روشن حساسم!

اوضاع ترانه بهتر شده بود. البته چاره ای هم نداشت. سعید رفته بود خواستگاری پریا و قرار نامزدی رو واسه تابستون اوکی کرده بودن.

ترانه هم چنان خواستگارش رو رد می کرد. فقط سلمان بود که خوش بختانه داشت ترانه رو نرم می کرد.

کلی با هم کل کل کردیم. آخر سر سعید داد زد.

- وای کی اسم ضعیفه گذاشته روتون؟ چقدر حرف می زنین سرم رفت! پاشین، پاشین برین پی کارتون. با توام نوشین.

- شاهد پاشو اینا مجردن اغفالت می کنن! هزار بار بهت گفتم نشین کنار این سعید.

مهران- نوشین رایش رو نزن خسیس! رایشم بزنی دعوتش رو پس بگیره ما میایم ها!

- آقای دکتر علفی ما آخر هفته خونه نیستیم! بیاین. خوش بگذره!

دست شاهد رو کشیدم. یه کم اون طرف تر یهو سعید داد زد.

- بگو دلت تنگ شده واسش. چرا بهانه میاری؟

شاهد برگشت و بهم نگاه کرد. سرم رو به سمت سعید چرخوندم.

- پس چی؟ همه چیز رو که نباید جلوی بچه ها بگی! چشم و گوششون وا می شه!

مهرداد هورایی کشید.

نشستیم کنار آب.

- شاهد- نوشین تو واقعا دوستم داری؟
- شاهد، از این حرفا نمی زدی ها!
- با صدای افشین که داشت پرنیا رو صدا می زد بهشون نگاه کردم. یهو دیدم پرنیا دوید سمت دستشویی زنونه. پا شدم و دنبالش رفتم.
- افشین پشت در بی قراری می کرد و می پرسید چی شده؟
- غر زدم.
- آه افشین. این قدر نپرس بهت می گم حالا.
- رو به پرنیا گفتم:
- چیه؟ جون به سر شدم!
- خندید.
- مسموم شدم!
- ها؟ خنده ام گرفت.
- از اون مسمومیت ها که آخرش یه نی نی میاد؟
- بازم خندید.
- احتمالا.
- هنوز مطمئن نیستی؟
- پرنیا- نه! آزمایش ندادم، ولی یه حدسایی می زنم. دو روزه با بوی غذا حالم به هم می خوره. مامان گیتی گفت احتمالا خبراییه.
- آخ جون، من می شم عمه.
- وای نوشین صدات رو درنیاری ها. هنوز به افشین نگفتم. چون مطمئن نیستم!
- باشه، نمی گم.
- دست و روش رو شست و از دستشویی اومدم بیرون. اون روز قشنگ ترین روز عمرم بود. عمه ای که هنوز مطمئن نبود. شب که خودمون رو واسه خواب آماده می کردیم شاهد گفت:
- چته؟ چرا این قدر وول می زنی؟
- آخه خوشحالم .
- چرا؟
- یه نی نی! احتمالا قراره عمه بشم!
- عزیزم مبارکه.
- وای شاهد بچه خودمون یه چیز دیگه است.
- شاهد- حالا کو تا بچه خودمون. من می خوام چند سال اول زندگیمون من باشم و تو.
- وا، بچه شدی؟

- نه عاشق شدم. دیگه اسمش رو نیاری ها. من دلم بچه نمی خواد!

- حسود!

- دلم نمی خواد حالا که تو قلبت یه جای کوچولو دارم اون رو هم یه بچه بگیره. آره من به بچه خودمم حسودی می کنم!

- شاهد اون جای کوچولویی که گفتی مال بقیه است. تو تو همه قلب منی! باور کن.

دیگه حرفی نزدم. شاید حساسیت های مرداست!

شاهد - فهمیدی؟

- هان؟

خودکار رو گذاشت زمین و گفت:

- معلوم هست حواست کجاست؟

- همین جا!

نشستم روی پاشو دست انداختم دور گردنش. خودم رو لوس کردم و صدام رو بچگونه.

- بابایی ژونم.

بوسم کرد.

- جونم خانوم کوشولوی بابایی؟

- چند تا دوشم دالی؟

- ده تا عزیزم. چرا این رو می پرسی؟

وا رفته گفتم:

- هر چی به تاریخ عروسی نزدیک تر می شیم من بیشتر هول می کنم!

خندید و دستش رو دور کمرم محکم کرد و منو به خودش چسبوند.

- این رو دخترایی می گن که با شوهرشون نامزد بودن، نه یه سال باهاش زندگی کردن.

- آره، شاید این طوری بهتر شد. چون الان خیلی خوب می شناسمت.

- راستی طیبه گفت صبح که نبود یه خانومی از مزون زنگ زده، گفته لباسای جدیدش رسیدن.

هیجان زده پرسیدم.

- راست می گی؟ میای بریم ببینیم؟

شاهد - تو امتحان میان ترم نداری فردا؟

با لجبازی گفتم:

- این ترم رو باید دور شاگرد اول شدن رو خط بکشم.

- بخون تنبل خانوم. از عروسی تا امتحاناتت یه ماه وقته.

- راستی من تا دو هفته دیگه که عروسیمونه، می رم خونه ی مامانم اینا.

اخمی کرد و گفت:

- نه، اصلا فکرشم نکن.

- ا، اذیت نکن شاهد. بذار لااقل این دو هفته ی آخر رو مثل همه عروسی کنیم.

- آخه یه ذره به فکر این دل منم باش! نمی گی چه طوری می تونه این همه مدت بدون تو سر کنه؟

- خب تو هر روز صبح تا عصر که کارخونه ای. وقتی کارت تموم شد بیا خونه ی ما تا شب. شبم برگرد خونه و بگیر بخواب.

با لبخندی شیطانی گفت:

- نمی شه شب پیام پیشت تا صبح؟

- یه کم خجالت بد نیست ها! حالا من هیچی، تو از بابام خجالت نمی کشی؟

خنده اش گرفت.

- خب ز نمی دیگه!

- نخیرم. من باید برم.

- باشه تسلیم. کی میری؟

- فردا می رم. این میان ترم دق دلی رو تمومش کنم. همین امشبم یه ساک کوچولو می بندم. چند تایی لباس خونه مامانم اینا دارم.

- حالا تا فردا. بشین خانومی قشنگ گوش بده، این رو یه بار دیگه حلش کنم برات.

آخیش این میان ترم دق دلی تموم شد.

کتی - هان نوشین خله، باز نشستی تا آخرش؟ حالا چند می گیری؟

- هر چی فکر کردم جواب سوال سه رو یادم نیومد. آه شاهد ده بار واسم توضیح دادش بازم فراموشم شد!

- عیب نداره بابا فدای سرت. یه کمم بذار بقیه شاگرد اول بشن.

- آخه می خوام زودتر تمومش کنم و بچسبم به ارشد.

- خب بابا توام. من که از بس یاشار بهم آویزون شد که " این قدر درس نخون من عقده ای شدم از کم محبتی " مجبور شدم باهاش برم

بیرون.

- راستی کی عروسی می کنین؟

- تقریبا وسطای تابستون.

- آخ جون. راستی بیا اینم کارت عروسیم. دو هفته ی دیگه روز ولادت...

- دختر وسط ترم؟

- آره دیگه، شاهد عجله داره!

- آخی نیست این یه سال رو تو خونه ی بابات بودی! واسه همینه!

- گم شو.
- به ژاله خبر دادی؟ می کشتت!
- نه نگفتم. بهش گفتم یه نامزدی مختصر گرفتیم و قراره عروسی دعوتش کنم.
- خب عصر بهش زنگ بزن. قراره امسال بمونه شیراز.
- آخی طفلی. باشه.
- یه چیز ی پرسم ناراحت نمی شی؟
- پرس.
- از پیام خبر داری؟
- نه، خبر ندارم. فقط چند وقت یه بار با ویدیو چت با خانواده اش حرف می زنه، همین.
- زنش چی؟
- مگه من فضول مردمم، کتی خله!
- نیامد عروسیت؟
- خری یا خودت رو می زنی به خریت؟
- خندید و گفت:
- خودم رو می زنه به خریت!، اون شاهد، شوهرت نیست؟
- برگشتم بهم چراغ داد.
- آره خودشه. صبح رسوندم از بس استرس داشتم. بیا با ما بریم.
- نه ممنون. یاشار قرار گذاشته بریم چند جا سرویس چوب ببینیم و خرید کنیم.
- ازش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.
- سلام.
- شاهد- سلام به روی ماهت. چی شد؟
- شفته شد.
- پس خراب کردی؟
- نه تا اون حد، ولی خوب اونیه که برام کلی توضیح دادی رو نتونستم بازم بنویسم.
- اشکال نداره. بریم رستوران؟
- خنده ام گرفت. عجب آدمیه. حاضره هر کاری بکنه که نذاره من برم.
- هان؟ چرا این طوری نگاه ام می کنی؟
- خندیدم.
- هیچی خودت فهمیدی؟ نه بریم خونه.

راه افتاد و رفتیم خونه. تو راه کلی حرف زد.

تازه دوش گرفته بودم که زنگ در رو زدن. مامان از تو آشپزخونه صدام زد.

- نوشین جان جواب بده. من دستم بنده.

- بله؟

شاهد بود.

- منم خانوم.

در رو باز کردم.

مامان از آشپزخونه سرک کشید.

- کی بود؟

- دوما.

رفتم استقبالش.

- سلام.

گونه ام رو بوسید.

- سلام عزیزم. عافیت باشه.

کیف و کتش رو که گرفتم و رفتم سمت جا لباسی.

- سلامت باشی. الان تازه ساعت یازده هستش و تو باید کارخونه باشی. کار و زندگی نداری؟

- کار و زندگی من تویی.

- دست و روت رو بشور واست یه قهوه بیارم.

- نه ممنون. یه قرص سر درد واسم بیاری ممنون می شم.

رفتم کنارش.

- چته؟

دستم رو از پیشونیش برداشتم و گرفتم تو دستاش. آروم گفت:

- سه شبه نتونستم بخوابم. ببین وقتی نیستی من اذیت می شم. بیا و خانومی کن برگرد خونه.

- نه شاهد. ببین ما با هم حرف زدیم.

مامان اومد تو و حرفش رو قطع کرد. شاهد با مامان سلام و احوال پرسید و قرصی که آورده بودم رو خورد.

مامان - شاهد جان برو اتاق نوشین بخواب تا از سر و صدای نوشین در امان باشی!

جیغم در اومد.

- مامان.

شاهد خندید و مامان رو بوسید و گفت:

- قربون مادر زن گل خودم برم.

بردمش اتاقم. خواستم ملافه ی تختم رو عوض کنم نداشت.

- بذار عوض کنم، پوستت اذیت می شه.

شاهد- می خوامی بوت رو هم ازم دریغ کنی؟

- خب بابا، هندی بازی درمیاره. ناهار صدات می زنم. بخواب.

داشتم می رفتم بیرون که آروم گفت:

- چرا از وقتی اومده این جا این قدر سرد شده؟

خودم رو زدم به نشیندن.

- هان؟

شاهد- هیچی.

رفتم تو آشپزخونه. جریان رو به مامان گفتم. گفت:

- از چند روز پیش که اومدی این جا همش نوک زبونم بود اینا رو بهت بگم، ولی یوسف گفت شاید خیال کنی از این جا بودنت ناراحتم.

- نه مامان بگین.

مامان- دخترم شاهد نه پدر داره، نه مادر. اون روزی که جلوی همه گفتم تو همه ی خانواده اشی یعنی خط قرمز کشید دور همه.

- یعنی برگردم خونه؟

- آره.

رفتم بغلش.

- آخه من می خوام مثل بقیه دخترا عروسی کنم. از خونه ی بابام برم، خونه ی شوهرم.

- این درست، ولی الان وضعیت تو و شاهد فرق داره. اون بهت نیاز داره. چون به خاطر از خانواده اش بریده.

سری تکون دادم و نشستم به خرد کردن کاهو. مدام تو فکر بودم و با چاقو دستم رو بردیم.

- آخ.

مامان- چی کار کردی؟

- دستم برید.

- پاشو ببینم.

برای ناهار خواستم شاهد صدا بزمن که مامان نداشت. گفت:

- اگه بیدارش کنی ممکنه سر دردش بیشتر بشه. بذار خودش از خواب پاشه.

نمی خواستم برگردم. شاهد باید تحمل می کرد و این امتحان آخری رو پس می داد.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.:::

روز عروسیم رسید. این قدر زود واسم گذشت که نفهمیدم این همه بدو بدو به کجا رسید. از خواب که پا شدم یه حموم درست و حسابی کردم و نشستم شونه زدن موهام. گوشیم رو نگاه کردم. شانزده تا میس کال و یه مسیج که شاهد فرستاده بود. "دخلم یه زنگ به بابایی بزنی."

چشم بابایی. زنگ زدم بهش.

- سلام شاهد جان، صبح عالی متعالی.

شاهد- سلام بانوی من. صبح شما به خیر. عافیت باشه.

- سلامت باشی. از کجا فهمیدی حموم بودم؟

- هر چی زنگ زدم جواب ندادی، زنگ زدم خونه مامان گفت رفتی حموم عروسونه. و خندید.

- هه هه، نخند پررو. خودتم باید بری حموم دومادی و همچین بسابی که برق بزنی.

- همچینی بسابم که ترنسپرنتم (transparent) بشه ده.

- نه دیگه اون وقت محو میشی! من اون وقت از کجا بگردم یه دوماذ پیدا کنم واسه عروسی؟

- نه دیگه پشیمون شدم اصلا نمی رم حموم.

خنده ام گرفت.

- ای شووَر حسود من. زودی بیا دنبالم، باشه؟

- چشم عزیزم. نیم ساعت دیگه اون جام.

- صبحانه خوردی؟

- نه مگه بی تو چیزی هم از گلوم پایین می ره؟

- آره، بمیرم الهی! عمه جون نداشته ی من بود دیشب رفت خرید و یخچال سیل زده و پر کرد؟

خندید.

- ببین ده دقیقه ات گذشتا. نگی زود اومدی من هنوز حاضر نیستم، بدو.

- باشه، فعلا.

چشمام رو که باز کردم از چیزی که دیدم تعجب کردم یه کم. به خاطر سبک آرایش و مدل موهام و اون تورهای کوتاه ولی زیاد که یه

حالت ستاره پف پفی بود روی سرم. خوشگل تر شده بودم.

گوشیم داشت زنگ می خورد، سعید بود. ای بابا این نکبت روز عروسم ول نمی کنه و سر به سرم می ذاره.

- هان سعید؟

سعید- ای عروس بی تربیت! هان یعنی چی؟

- بگو سعید کار دارم.

- ببین یه چیزی بگم هول نکنیا.
- چی شده؟ کسی طوریش شده؟
- نه بابا، چه طوری بگم؟
- چیه؟ چرا پریشونی؟
- پیام...
- ته دلم خالی شد.
- چی شده؟
- برگشته.
- کی؟
- امروز صبح و به خاطر تو هم برگشته!
- از کجا می دونی؟
- خودش به پریا و خانواده اش گفته. پریا از دهنش در رفته و گفته کی عروسیته. اون نمی دونه تو زن عقدی شاهی!
- رفتم تو فکر. نه نوشین، اون عشق دیگه نیست. شاهد، اون همسرته، دوستت داره، عاشقته، تو هم عاشقشی. نه، باز اون تردید لعنتی داره
- به وجود میاد. چی کار کنم؟
- رفتم توی فکر. سرم داره می ترکه از فکر و خیال.
- آرایش گر منو از خیالاتم در آورد.
- عروس خانوم، آقای داماد اومدن دنبالتون.
- شنلم رو انداخت روی دوشم. داشتم بندش رو محکم می کردم که شاهد اومد داخل. فیلم بردار از دوستاش بود. توی کت و شلوار سفیدش جذاب شده بود. لبخند آروم و مهربونش باعث شد به خودم پیام و حداقل مواظب رفتارم باشم. گونه ام رو بوسید، دسته گل سفیدم رو داد دستم. مثل همیشه رز سفید.
- شاهد- چه خوشگل شدی خانومم.
- ممنون. شمام که ما رو از سکه انداختین آقا.
- چوب کاری می کنین عشقم. بریم؟
- اوهوم. یه لحظه دسته گل رو نگه می داری؟
- حتما.
- کلاه شنل رو انداختم روی سرم. کمکم کرد توی ماشین بشینم. راه افتاد و فیلم بردارم دنبالمون. نمی دونم چرا همش فکر و ذکر پیام توی سرم می پیچید. چرا حالا؟ چرا وقتی که من مطمئن بودم عاشق شاهد شدم باید این طوری امتحان پس بدم؟
- شاهد دلخور گفت:
- ساکتی نوشین، طوری شده؟

- نه. یه کم استرس مهمونی رو دارم.
- فقط همین؟
- اوهوم.
- نگران نباش. هر اتفاقی بیفته بازم تو عزیز دل منی.
- هیچی نگفتم و بازم سکوت کردم. سعید زنگ زد.
- چیه، باز زنگ زدی اذیت کنی؟
- سعید- ای بابا تو آدم نمی شی! حالا بیا و خوبی کن!
- بخوره تو سرت پررو. باز چیه؟
- خواستم بگم شاهد می دونه که پیام برگشته.
- زیر چشمی نگاهش کردم. بی تفاوت بود و کمی عصبی.
- جدی؟ حتما تو بودی که گفتی بهش!
- نه به جون بچه ام.
- خب دیگه. بقیه ی نفست رو بذار واسه عروسی. رسیدی یا نه؟
- بمیری با این عروسیت. نمی شد تو این باغ گنده نگیری؟ کوزت شدم به خدا از بس خم و راست شدم.
- وظیفته، نوش جونت.
- تقصیر منه که اومدم خوش خدمتی کنم.
- نمی خواد، دستت درد نکنه. کاری نداری؟
- نه زود بیاین ها. خواستین کتک کاری کنین ما در خدمتیم.
- خواستم، بهت خبر می دم. فعلا.
- تا خواست ادامه بده قطعش کردم. اوف با این اخلاقای خاصش دیوونم کرد. وقتی نگرانه سعی می کنه با حرف زدن هم فکر خودش و هم فکر مخاطبش رو منحرف کنه.
- گوشیم باز زنگ خورد. نگاه کردم به شماره اش. جا خوردم. شاهد نگاهم کرد.
- شاهد- نمی خوای جوابش رو بدی؟
- نمی دونم چی می خواد بگه و من جوابش رو چی باید بدم.
- تردید داری؟
- هیچی نگفتم. چند بار زنگ خورد، جواب ندادم.
- شاهد- خاموشش کن.
- شاید یکی کار داشته باشه.
- کسی کار نداره، خواستن به من زنگ می زنن. خاموشش کن.

- به حرفش گوش دادم. عصبی شده بود زیاد. می دونستم روی من چقدر حساسه. کنار اتوبان نگه داشت.
- شاهد- می دونم دیر شده. می دونم کارم حماقته ولی دلم نمی خواد زخم بهم خیانت کنه، حتی تو فکرش. تا قبل از این که برسیم نیم ساعت وقت داری، فکر کن. اگه هنوزم پیام رو دوست داری من بهش زنگ می زخم و ازش می خوام بیاد تو رو با خودش ببره. بهتم وکالت میدم بدون درد سر طلاق بگیری.
- چرا این کار رو می کنی؟
- دلت که با من نباشه هر چقدر هم خطبه ی عقد بینمون خونده بشه بازم به هم محرم نیستیم. دلم نمی خواد یه عمر سرگردون باشم که تو منو می خوای یا نه!
- از ماشین پیاده شد و به گراد تکیه داد. دلم براش می لرزید، نمی خواستم این طوری ببینمش. دوستش داشتم اما باید تکلیفم رو با پیام مشخص می کردم.
- سلام.
- پیام- سلام به خانومی پررو و زرنگ خودم.
- می شه این طور حرف نزنن؟
- چه طوری؟ چیزی که واقعا هستی؟ این که هنوز یادمه واسه من و قلبم چی بودی و هنوزم هستی؟
- همه چی تموم شده پیام. بهتر نیست گذشته رو بذاریم کنار؟
- داد زد.
- من دوستت دارم نوشین، عاشقتم می فهمی؟
- من نوشینم. نوشین نیک نام، همسر دکتر شاهد نیک نام. می فهمی؟ من یه ساله عقد کرده و زنشم.
- هیچی نگفت و چند دقیقه بعد با صدایی لرزون گفت:
- دروغ می گی نوشین! تو زنش نیستی، مگه نه؟
- تو زن داری پیام. تو مرد یه زندگی هستی! وقتی ازدواج می کنی باید گذشته ات رو بزاری کنار.
- دوستش داری؟
- آره، دوستش دارم.
- عاشقش شدی؟
- با مکث گفتم:
- آره.
- دروغ می گی، چون مجبور بودی باهاش زندگی کنی بهش عادت کردی!
- شاید اولش آره، ولی الان... اون واقعا مرد خوبییه. من دوستش دارم، بهش دل بستم.
- بهت ثابت می کنم. اگه واقعا دوستش داری توی عروسیت معلوم می شه!
- با ترس گفتم:

- می خوای چی کار کنی؟

اما جواب سوالم صدای گوشیم واسه قطع شدن تماس بود. خدایا یعنی می خواد چی کار کنه؟! بلایی سر شاهد نیاره.

پیاده شدم، رفتم جلو. بهم نگاه کرد. دستم رو دراز کردم. اول به دستم و بعد باز به چشمم نگاه کرد.

- تردیدم به خاطر خاطرات گذشتم بود و این که چرا برگشته، نه به خاطر کسی که الان توی قلبمه. شاهد من دوستت دارم.

دستم رو گرفت.

شاهد- پشیمون نمی شی؟

دستش رو گذاشتم روی قلبم.

- هیچ وقت.

دستم رو بوسید.

- دوستت دارم نوشین.

نگاهش کردم و به تردید احمقانه ام خندیدم. صورتش باز شد. لبخند زیباش مهمون چشمم شد.

- بریم که دیره آقامون.

راه افتاد این بار فقط گفتیم و خندیدیم.

- از کنارم تکون نمی خوریا!

شاهد- به خاطر پیام؟

چشم غره بهش رفتم.

- شــــــــــــــــاهد.

- ببخشید عزیزم. خب واسه چی؟

- دختر کش شدی، می ترسم از دستم بقاپنت.

خندید.

- من بیخ ریش خودتم گلم.

- ایش نگفتم نگو بهم ریش داری خوشم نیادا!

- سیبیل خوبه؟

- شاهد تو چرا این قدر منو اذیت می کنی؟ کم از دست اون داداش سیندرلا کشیدم؟

- به به چشمم روشن. چیا کشیدی که من خبر ندارم؟

- نمی دونم والا. می گن مردا تجربه اشون بیشتره تو این زمینه ها، شیشه می شه و اینا!

و خنده ام گرفت.

شاهد- تا می تونی بتازون خانومم. شب با هم تنها می شیم که!

- می شه همین امشب بریم ماه عسل؟

ابرویی بالا انداخت.

- عمرا! من با شما یه سری خرده حسابای شخصی دارم.

خنده ام گرفت.

- بابایی ژونم—م.

- راه نداره. دو هفته خونه ی خودتون بودی و منو تنها گذاشتی. کلی باید مکافاتش رو بکشی سرکار خانوم.

- حالا نمی شه این دفعه رو به خاطر گل روی خانومت منو ببخشی. عجیجم؟

- باید فکر کنم. شاید آخر شب نظرم عوض شد.

رسیدیم. بازم کلی از اون لی لی ها، گوشمون کر شد. نا گفته نماند که همسر گرامی کلی توی گوش بنده غر زدن که این چه فک و فامیل

جیغ بنفشیه که تو داری! به خاطر این که عقدمون محضری بود یه عقد سوری هم داشتیم. سفره ی عقدمون خیلی قشنگ درست شده بود و

مدیون نظارت ترانه بودم. شنلم رو گرفت و گفت:

- بدوین که حاج آقا یه ربه منتظره و کلی غر زده که یه جای دیگه مجلس داره.

من در عجبم چرا همه حاج آقاها درست روزی که ما می خواهیم مجلس بگیریم دو سه تا جای دیگه مجلس هم دارن! چشم افتاد به پیام.

چقدر عوض شده بود. با این که یه سال و نیم بیشتر نگذشته بود ولی کلی تغییر کرده بود. پخته تر شده بود. هیکلش تکون نخورده بود.

شاهد دستم رو فشرد. فهمیدم خیلی بهش خیره شده بودم.

شاهد- بریم؟

سری تکون دادم و رفتیم توی اتاق عقد. عقد سوری هم فیلم برداری شد و همه چی ختم به خیر شد. توی سالن ملتی داشتن می رقصید.

کلی بچه ها سر به سرم گذاشتن اما این قدر حواسم پرت نبود که ته نگاه شاهد و بچه ها دل شوره رو ببینم. می ترسیدن من همه چی رو

خراب کنم.

پیام اومد سمتون، شاهد گارد گرفت.

پیام- سلام، تبریک می گم.

- سلام، خوش اومدین.

شاید یه هیجانی داشتم از دیدن دوباره اش ولی علاقه هیچی!

پیام- احتمالا می دونین که من واسه چی اومدم؟

و رو به شاهد گفت:

- هر چند شماها عقد کرده بودین و عقد امشب سوری بود، ولی واسه من اهمیت نداره. من اومدم دنبال حقم.

شاهد- چه حقی؟

پیام- نوشین، اون حق منه، عشق منه، همه زندگی منه. من سپردمش دستت، ولی تو چی کار کردی؟ چرا قولت رو شکستی؟

شاهد عصبی گفت:

- الان وقت این حرفا نیست.

یعنی چی؟ اینا دارن چی می گن؟

- چه قولی؟ چه حقی؟ معلومه شما دو تا چی دارین می گین؟

پیام- چند روز بعد از رفتنم به شاهد زنگ زدم و ازش قول گرفتم تا وقتی آبا از آسیاب بیفته ازت مواظبت کنه. قول گرفتم نذاره با کسی ازدواج کنی. اون می دونست چقدر دوستت داشتم و دارم. اما برگشتم و می بینم خودش زودتر دست به کار شده!

شاهد- نشد پیام. تو نمی دونی چه اتفاقاتی افتاد، مجبور شدیم این کار رو بکنیم.

پیام- مجبور شدی؟ اشکالی نذاره! اگه حرفت حرفه و قولت قول نوشین رو طلاق بده.

شاهد ساکت شد، به من نگاه کرد. پس این بود اون راهی که قرار بود بذاره جلوی پام. یعنی از عشق سابقم و همسرم یکی رو انتخاب کنم. به شاهد نگاه کردم، داشت نگاهم می کرد. به پیام هم نگاه کردم. بازم خاطراتم زنده شد ولی اون قدر پر رنگ نبود که زندگی قشنگم با شاهد رو ذره ای کم رنگ کنه.

- یادته یه بار ازم پرسیدی اگه عاشق یکی باشی بهش می گی یا نه؟

پیام سری تکون داد.

- من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم. به حرفام اطمینان داری؟

پیام- آره.

- پیام من شاهد رو دوست دارم. نه به خاطر این که همسرمه، به خاطر این که مرد زندگیه، به خاطر این که پشتیبان و تکیه گاه امه. تو روزای سخت اون باهام بود، ازم دفاع کرد. تو هم بودی، ولی شاهد...

صورت شاهد رو نگاه کردم. این مرد با دل من چه کرده. برگشتم سمت پیام.

- من نمی تونم عشق به شاهد رو با علاقه ام به تو مقایسه کنم. اون عمیقه، اما دوست داشتن تو فقط علاقه ی من به یه دوست خوبه. متاسفم پیام.

از شکستنش ناراحت شدم. اما باید واقعیت رو قبول می کرد. یه جعبه گرفت سمتم.

- خوش بخت باشی.

- ممنون. امیدوارم تو هم با آیدا خوش بخت بشی.

پیام- ما از هم جدا شدیم.

و رفت و باز من رو مثل برگشتن بی مقدمه اش مبهوت کرد! یعنی چی جدا شده؟ شاهد هم توی فکر بود. دستم رو گذاشتم روی دستش، نگام کرد. بازم از نگاهش گرم شدم. این همون مردیه که من واقعا عاشقشتم.

- آقامون تو چه فکریه؟

شاهد- واقعا دوستت داره.

- نه به اندازه علاقه ای که من به تو دارم.

- دلم می خواد این قدر بچلونم که له بشی.

خنده ام گرفت.

- ممنون.

خیبث نگاهم کرد.

بیا بریم برقصیم. دلم می خواد بغلت کنم بلکه یه کم از دل تنگیم کم بشه.

بی قرار بود. بمیرم این دو هفته چی کشیده. همون طور که توی بغل شاهد می چرخیدم دنبال پیام می گشتم.

شاهد- رفت.

- دلم واسش می سوزه. کاش می شد براش یه کاری کرد.

- یه فکراییی براش دارم.

- می خوای چی کار کنی؟

- حالا بعدا می فهمی.

- بازم مشکوک می زنی!

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- اغیار رو ول کن. از صبح به اندازه ی کافی تا حالا حرص خوردم. فکر کنم واسه تموم عمرم بس باشه. یه امشب بیا فقط من باشم و تو.

باشه؟

- باشه.

- میای یه قولی به هم بدیم؟

- اوهوم، چی؟

- این که تا ابد با هم بمونیم و هم دیگه رو ترک نکنیم؟

- تا وقتی مرگ ما رو از هم جدا کنه.

- قسم می خورم.

- قسم می خورم.

- نوشین.

- جونم.

- می میرم واست.

- خدا نکنه عزیزم، زنده باشی.

کنارم هستی و اما

دلم تنگ می شه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست

فقط دوست داشتن محضه

- جـــــونم؟

- اذیت نکن باشه؟

- چشم عزیزم.

ماه عسلمون رو گذاشتیم واسه بعد از امتحانات من. بعد از عروسی شاهد می خواست پیام رو با نازنین آشنا کنه. پس نقشه اش همینه. تو عروسیمون این قدر بدو داشتیم و حواسم پرت بود که نفهمیدم پیام چی شد و نازنین دیدش یا نه؟ زنگ زدم نازنین رو دعوت کردم. وقتی میاد واسه فارغ التحصیلیش حتما بیاد خونه ی ما بمونه.

وای خدا چقدر دیر شد. پس شاهد کجا مونده؟ زنگ زدم بهش ولی گوشیش در دسترس نبود. این عروسی کتی هم واسه ما شد قوز بالا قوز. حتما همه بچه های دانشگاه هم هستن. این قدر بدم میاد از زندگی خصوصیم سر در بیارن و پشت سرم حرف بزنن. ولی خوب چاره ای نیست. کتی بهترین دوستمه و من باید با شاهد برم عروسیش تا حرفا تموم بشه. وای مردم از استرس. بعد از مدت ها قلبم شروع کرده بود به سوزش و کلافه شده بودم. همون طور که قلبم رو ماساژ می دادم، شماره شاهد روی گوشیم افتاد.

- معلوم هست کجایی؟ از دلشوره ات مردم دیگه!

با شنیدن صدای یه ناشناس خشکم زد.

- خانوم صاحب این همراه با شما نسبتی داره؟

- بله آقا شوهرمه. شما کی هستین؟ گوشیش دست شما چی کار می کنه؟

- نگران نشین خانوم. ایشون تصادف کردم ولی حالشون خوبه. گفتن بهتون زنگ بزنم که نگرانشون نشین.

- وای خدا مرگم بده. کدوم بیمارستانین؟

- بیمارستان...

همون طور که رانندگی می کردم، زنگ زدم به افشین و بهش گفتم قضیه رو. اونم گفت فعلا مریض داره ولی زود کارش رو تموم می کنه و میاد و قرار شد زنگ بزنه به یکی از دوستاش که جراح عمومی همون بیمارستان بود.

از پذیرش پرسیدم که شاهد کجاست. طبقه ی دوم رو بهم نشون داد. با بدبختی پله ها رو رفتم بالا. قلبم هنوزم می سوخت. تو اتاق عمل بود. یا خدا چی شده!؟

یه آقای اومد جلو.

- آقا شما شوهرم رو آوردین بیمارستان؟

آقا- بله. می خواستن عملشون کنن و مجبوری امضا کردم تا بنده خدا رو این طوری نگه ندارن.

- چی شده؟

- داشتن از عرض خیابون رد می شدن اصلا حواسشون نبود و با همراهشون حرف می زدن که یه ماشین بهشون زد و در رفت. منم از عابر پول گرفته بودم که دیدم خدا رو خوش نیاد، آوردمشون بیمارستان.
- دستتون درد نکنه. کی رفته اون تو؟
- یه ساعتی می شه.
- نگفتن چشه؟
- یه پاشون شکسته. فکر نکنم دیگه مشکلی باشه. باید ببینیم دکترشون چی می گه.
- نشستم رو صندلی و از استرس پاهام رو شروع کردم به تگون داد. اگه طوریش بشه من چی کار کنم؟ شاهد، عزیزم خوب باش، تو رو خدا. مامور اومد و اون آقا همه چی رو براش توضیح داد. منم رضایت دادم که بره. دیدم بنده خدا همین که شاهد رو رسونده خودش کلیه. به کامران زنگ زدم و گفتم به خاطر تصادف شاهد نمی تونیم بیایم.
- قلبم درد گرفته بود. رفتم پیش یکی از پرستارا و ازش خواستم بهم دارو بده.
- بعد از دو ساعت طاقت فرسا دکترش اومد بیرون. حدودا سی ساله با چهره ای جذاب ولی اخمایی تو هم که نشون از جدیتش توی کار بود. دویدم جلو.
- سلام آقای دکتر. چی شد؟
- چشماش رو ریز کرد.
- شما؟
- همسر شاهد نیک نام هستم.
- تصادفیه؟
- بله.
- خانوم ایشون به جز شکستگی پای چپشون، از استخون ران و ضرب دیدگی دستشون مشکل دیگه ای ندارن. بیست و چهار ساعت هم باید توی ریکاوری بمونن تا مطمئن بشین مشکل از نظر اندام داخلی ندارن.
- نفس راحتی کشیدم.
- ممنون.
- سری تکون داد و رفت. چند دقیقه بعد شاهد رو آوردن. بهش نگاه کردم، اشک از گوشه چشمم افتاد. بمیرم الهی گونه راستش کبود شده بود. یه باند کشی به دستش بسته بودن و پاشم تا بالا زانو توی گچ بود.
- دنبالش رفتم. افشین یه اتاق خصوصی گرفته بود تا راحت باشیم.
- افشین جان برو خونه. شاهد معلوم نیست کی به هوش بیاد.
- می مونم پیشش به هوش که اومد اون وقت می رم.
- خسته ای آخه. پری هم بارداره بهتره تنها نمونه.
- آخه تنهایی تو، همیشه که. زنگ می زنی بره خونه مادرش اینا تا خودم برم دنبالش.

- نه افشین. آخه بنده خدا با اون وضعیت کجا بره؟ پاشو برو عزیزم، خسته هم هستی.
- مطمئنی نمی خوای بمونم؟ شاید کاری پیش بیاد.
- نه بابا نمیاد. خودم هستم، اون دوستتم که هست. اگه کاری پیش اومد بهت خبر میدم خوبه؟
- حتی سه، چهار صبحم بود بازم زنگ بزنی بهما!
- چشم. برو خدا به همراهت.
- افشین رفت. منم روی تخت خالی اتاق خوابیدم. این قدر بهش نگاه کردم تا خوابم برد. چشمم رو که باز کردم، نگاهم گیر کرد تو چشمش.
- پا شدم.
- سلام.
- لبخندی زد.
- سلام به روی ماه نشسته ات. خوبی؟
- نصفه جونم کردی شاهد. حواست کجا بود؟
- می خواستم بهت زنگ بزنم که حواسم پرت شد و نفهمیدم چی شد.
- گونه اش رو بوسیدم.
- حالا خوبی؟ درد نداری؟
- تو که باشی من خوبم.
- نشستم کنار روی تخت.
- مطمئنی؟
- آره خانومی. راستی عروسی نرفتی؟
- نه، بدون تو کجا برم؟ دیروز داشتم سگته می کردم. وقتی دکتر گفت پات شکسته گفتم خدا رو شکر که دیگه طوریت نیست.
- کی مرخص می شم!؟
- نمی دونم. فعلا که مهمونی.
- ظهر مامان، بابا، افشین و پرنیا اومدن ملاقات و کلی باهام هم دردی کردن. بابا گفت معمولا این گچ تا دو ماه بمونه تا خوب استخوانش جوش بخوره ولی چون شاهد بنیش قویه به یه ماهم نمی کشه.
- دکتر عصر مرخصش کرد. به طیبه گفتم واسش اسفند دود کنه. اون روز، شاید یه روزی بود واسه امتحان من. این که عشقم به شاهد اون قدر عمیقه که براش می میرم! خدایا از کجا به کجا رسیدم!
- گچ پای شاهد رو که باز کردیم یه مهمونی دادم. هم واسه تشکر از مامان و بابا و هم واسه عوض شدن روحیه ی کسل شاهد. خسته و کوفته دراز کشیدم تو تخت و به حرفای مامان فکر کردم. تاریخ زایمان پرنیا هفته ی دیگه تعیین کرده. داشتن یه بچه خیلی شیرینه. فشنگترین اتفاق زندگی هر آدم. شاهد کنارم دراز کشید و منو کشید تو آغوشش.

- شاهد- به چی فکر می کنی خانومی؟
- به همه چی و هیچی.
- با مامان چی می گفتین که رفتی تو فکر؟
- گفت پرنیا هفته ی دیگه زایمان می کنه. پریروز صبح که رفتم خونه مامان اون جا دیدمش. وای چقدر شیکمش ناز و گامبالو شده. خندید و گفت:
- تو هم گامبالوی منی. چه با بچه، چه بی بچه.
- اذیت نکن شاهد. میگم چشم روشنی چی بگیریم؟
- حالا کو تا بچشون بیادا!
- هفته دیگه است، یعنی یه چشم به هم زدن. مثل شش ماه و خرده ای که از عقدمون گذشته.
- چشمات رو بینم.
- تو چشمات نگاه کردم.
- تو از زندگی با من راضی هستی؟
- کاش پدر و مادرت زنده بودن، اون وقت دستشون رو می بوسیدم که تو رو به دنیا آوردن و تربیت کردن.
- اشک تو چشمات جمع شد و مثل بارون ریخت پایین.
- پاکشون کردم و گفتم:
- تو اشک ریختن رو واسه من ممنوع کردی حالا خودت داری گریه می کنی؟
- نمی دونم تو پاداش کدوم کار خوب منی.
- وجودت پر از خوبی. هر چیزی رو که می خواستم از یه مرد تو داری. خوش قلبی، با غیرتی، مهربونی از همه مهم تر اون چشمای قهوه ایت منو کشته.
- تو کی عاشقم شدی؟
- کی گفته من عاشقتم؟
- خب بابا، از کی دوستم داری؟
- وقتی از خونه ی عموت اومدیم بیرون فهمیدم دلم واست رفته.
- اگه اسمش عشق نیست، پس چیه؟
- امشب مثل این که شب اعترافه. باشه عاشقتم، راضی شدی؟
- نه باید عملی ثابت کنی.
- اصلا نمی خوامت.
- روم رو برگردوندم که بازم منو کشید سمت خودش و شروع کرد به بوسیدنم. دیوونه، همیشه وقتی این کار رو که می کردم هل برش می داشت.

پرنیا هم زایمان کرد و یه دختر ناز به دنیا آورد. روزی که با شاهد رفتیم بیمارستان افشین مونده بود چی کار کنه. شاهد کلی بهش خندید و مسخرش کرد! هر دوشون رو تنها گذاشتم و رفتم پیش مامان. خودش دکتر پرنیا بود و تونست بچه رو بیاره تا از نزدیک ببینمش. دیدن اون موجود با اون پوست نرم، پر مو و قرمز رنگ حالم رو عوض کرد. یهو زدم زیر گریه. شاهد اومد کنارم.

- چی شد عزیزم؟

- باورم نمی شه این بچه افشینه! این خیلی یه جوریه.

مامان خندید.

- نازک نارنجی من. درسته که الان یه جوریه بذار یه هفته بگذره، هر بار ببینیش می خوامی درسته قورتش بدی.

مامان بچه رو گذاشت تو بغل پرنیا و ما هم واسه راحتی اونا زودتر خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون.

فصل امتحانات رسید. شاهد تو فیزیک و ریاضی عالی بود. داشت یه مساله ی سخت انتگرال رو حل می کرد که حواسم رفت پی پرستو دختر افشین و پرنیا. دیروز مهمونمون بودن. حسابی ناز شده بود. شباهت زیادی به پیام داشت و چشمش شبیه من بود افشین آروم بهم گفت انگار بچه تو یا پیامه، نه بچه ی من. یعنی الان کجاست؟ داره چی کار می کنه؟

نوروزمون بدون تکرار اون ترس ها و در کمال آرامش گذشت. ما یه زوج خوشبخت بودیم و تنها چیزی که حس می کردم کمه، یه بچه بود که زندگی آرومون رو پر از سر و صدا و هیجان کنه. باید درسوم رو تموم می کردم تا بتونم با کمال آرامش واسه آینده ی بچه ام برنامه ریزی کنم. که خوب برنامه ام با یه حادثه شیرین به هم ریخت.

امتحانات پایان ترم بود و استرسم باعث شده بود قلبم سوزش پیدا کنه که اونم گاه و بیگاه بود و کلافم می کرد. از عروسیمون که تصمیم گرفته بودم قرصای سوز قلب قرمز رنگ رو نخورم و تحمل کنم.

روز امتحان پایگاه از صبح حالت تهوع داشتم و حالم خوب نبود. شاهد این روزا سرش حسابی شلوغ بود. زود می رفت و دیر بر می گشت. فقط در طول روز چند بار زنگ می زد و بعد از اظهار دل تنگی ازم به خاطر دیر اومدنش معذرت خواهی می کرد.

بعد از امتحان بازم حالم به هم خورد. کتی نگران پرسید.

- چی شده نوشین؟

- نمی دونم از صبح تاحالا حالم به هم می خوره. فکر کنم واسه غذای دیشبه که تو رستوران خوردیم.

کتی - آخه آی کیو اگه به خاطر غذا بود، منم الان حالم باید مثل تو باشه.

- پس چه مرگمه؟

کتی یهو پرید هوا.

- حامله نیستی؟

جا خوردم. به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین بود. لبخندی زدم و گفتم:

- اصلا تو فکر این نبودم.

کتی - پیر بریم آزمایشگاه دختر خاله ام. سفارشت رو می کنم یه ساعته بهت جوابت رو بده.

جواب آزمایش آماده بود صدام زد. قلبم داشت تالاپ تولوپ می زد.

جواب آزمایشم داد دستم. کتی پرید اومد کنارم.

- ها یلدا جون جواب چیه؟

- مبارکه، جواب مثبت.

از آزمایشگاه اومدیم بیرون.

- وای کتی باورم نمی شه!

کتی - خوب گریه نداره که می خوای یکی بزمن تو گوشت؟

- نه ممنون. وای بچه! من می رم خونه.

- می تونی بشینی پشت رل؟ شاهد رو ببوه نکنی.

- نترس به خاطر بچه اشم که شده مواظبم.

از کتی جدا شدم و رفتم خونه. زنگ زدم به شاهد.

- سلام آقا.

شاهد - سلام عزیزم. خوبی؟

- ممنون تو چه طوری؟

- منم خوبم. ملالی نیست جز دوری تو.

- می تونی امروز بیای خونه؟

- خدا رو شکر کارا رو به راه شده. شب واسه شام خونه ام. می خوام شام رو تو درست کنی نه سمانه. خب؟

- باشه، چی درست کنم؟

- کباب تابه ای. اوه می دونی چند وقته نخوردم؟

- شب زود بیا. یه سورپرایز دارم برات.

خندید و گفت:

- آخ جون. ساعت هشت خونه ام.

- منتظرم کاری نداری؟

- قربونت برم، مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور، خداحافظ.

- خداحافظ.

حالت تهوع یه لحظه ولم نمی کرد. بدتر از اون سوزش قلبم بود. لعنت بر شیطان من چم شده؟ آخ یعنی باید هفت ماه این حال رو تحمل

کنم؟

میز رو چیدم. شاهد دوش گرفت و نشست پشت میز. دلم واسش تنگ شده بود. دست از خوردن کشید.

شاهد - چی شده؟

- هیچی، دارم نگات می کنم.

خندید.

- می شه بیرسم علت و ریشه اش از کجاست؟

- دل تنگی! دلم واست تنگ شده بود. می دونی دو هفته است درست و حسابی ندیدمت.

- قربون اون دل مهربونت برم، دیگه تموم شد.

رفتیم تو خروجی حیاط نشستیم. نسیم خنکی که به خاطر درختا می اومد حالمون رو جا آورد. اگه پسر باشه و مثل شاهد باشه چقدر خوب

می شه. چشمام رو بستم تا چهره اش رو مجسم کنم. سرد چیزی رو روی گردنم حس کردم. گردنبنند ظریفی به شکل پروانه که تو گودی

گردنم جا خوش کرده بود.

- خیلی قشنگه ممنون.

شاهد - قابل تو رو نداره.

نشست سر جاش و گفت:

- بیا ببینم.

نشستم روی پاش و دستم رو حلقه کردم دور گردنش.

- مناسبتش چیه مرد مهربون؟

- ماه گرد ازدواجمون دیگه خانوم خانوما.

- تو هدیه ات رو نمی خوای؟

نیشخندی زد و گفت:

- هر چی منتظر نشستم انگار از هدیه خبری نیست.

چونه ام رو گذاشتم رو شونه اش و زمزمه کردم.

- هدیه ات این جاست.

دستش رو از کمرم جدا کردم و گذاشتم روی شکمم.

- تو داری پدر می شی.

خندید.

- می شه از این شوخیا با من نکنی. من خنده ام می گیره!

سرم رو بلند کردم تو چشماش نگاه کردم. جدیت رو تو چشمام خوندم.

- راست نمی گی، مگه نه؟

ترسیدم. چشماش مهربون نبود، عصبی بود، ناراحت و نگران بود. از جام بلند شدم.

- شوخی نمی کنم. جواب آزمایش هم تو کیفمه، تو اتاق خوابمون.

از جاش پرید و رفت تو ساختمون. دنبالش رفتم. رفت تو اتاق خواب. وقتی رسیدم دیدم جواب آزمایشام دستشه. نگاه عصبی بهم کرد و داد زد.

- چرا با من این کار رو کردی؟

بغض کردم. هیچ وقت باهام این طوری حرف نمی زد، چشم شده؟ چی می گه؟

- شاهد، من نمی فهمم تو چی می گی؟

شاهد- تو نباید حامله می شدی. می فهمی؟

- آخه چرا؟

شاهد- به خاطر قلبت.

نشست رو تخت و سرش رو گرفت تو دستاش.

- خدای من، چطور این اتفاق افتاد.

یهو از جاش بلند شد.

- حاضر شو بریم پیش بابا. من نمی دارم قاتل جونت رو تو وجودت نگه داری!

- چی می گی؟ قاتل یعنی چی؟

شاهد- این بچه قاتل توئه. به خاطر وضعیت قلبت نباید حامله می شدی.

سریع لباساش رو عوض کرد و داد زد.

- حاضر شو.

لباس عوض کردم و رفتیم سمت خونه ی ما. تو راه مدام با خودش زمزمه می کرد.

- من جواب بابا رو چی بدم؟ بهش قول داده بودم.

مامان بیچاره با دیدن ما تو اون وضعیت جا خورد.

- چیزی شده بچه ها؟

شاهد سریع رفت داخل.

- نه مامان قربونت برم هول نکن، طوری نیست. این شاهد دیوونه شده! از وقتی شنید من حامله شدم زده به سرش.

مامان- خدای من. تو حامله ای؟

- آره، من دارم مامان می شم. یه مامان...

مامان حرفم رو قطع کرد و سریع رفت تو. در ورودی رو بستم و رفتم تو. به بابا سلام کردم و یه گوشه نشستم.

بابا- باید سقط بشه.

شاهد- اگه اتفاقی واسه نوشین بیفته من خودم رو نمی بخشم.

گریه ام گرفته بود. اونا داشتن واسه من و بچه ام تصمیم می گرفتن. نه من نمی دارم بچه ام رو ازم بگیرین حتی اگه بمیرم هم نمی دارم. پا

شدم.

- من می رم خونه.

بابا- بشین باید حرف بزیم.

- به اندازه ی کافی شنیدم. چیزایی رو که بهم نگفته بودین. به نظرتون این قدر بی ارزش بود که من نباید می دونستم؟

بابا- حالا اتفاقیه که افتاده، باید به فکر راه چاره باشیم.

- اگه راه چاره اش کشتن بچه ی منه، من نمی خوام اون راه چاره عملی بشه .

شاهد- اون بچه سقط میشه، چون من می خوام. می فهمی؟

- نه نمی شه، چون من نمی خوام. نمی دارم بچه ام رو بکشین حتی اگه به قیمت مردن خودم باشه. فهمیدین؟

و رفتم سمت در خروجی. شاهد با مامان و بابا خداحافظی کرد و دنبال اومد. وقتی رسیدیم خونه مستقیم رفتم تو اتاق خواب و لباسام رو

عوض کردم. ساعت از یازده هم گذشته بود. من فقط دوازده ساعت بود می دونستم که این بچه وجود داره اما بهش وابسته شده بودم. می

خواستمش چون بچه ی شاهد بود و من عاشقش بودم. مثل پدرش.

شاهد با چشمای خون گرفته اومد تو. صورتش خیس بود. دراز کشیده بودم روی تخت. نشست کنارم. لبخند تلخی زد و گفت:

- خوبی نونو؟

روم رو برگردوندم.

- حوصله ات رو ندارم شاهد!

لحن التماس گونه اش تنم رو لرزوند و بغض صداسش نفسم رو بند آورد.

- بگذر نوشین، تا دیر نشده ازش بگذر.

نگاهش کردم.

- تو چرا بچه ی منو دوست نداری؟

شاهد- بحث بچه ی من، بچه ی تو نیست. تو نباید بچه دار می شدی، این رو بفهم. من امشب جلوی بابا از خجالت مردم. می فهمی؟

- شاهد تو شوهر منی. چرا خجالت؟ مگه زن و شوهرها بچه دار نمی شن؟

- من به بابا قول داده بودم.

- تو می دونستی و به من چیزی نگفتی؟

- آره می دونستم. همون اول بابا تو مطب همه چی رو بهم گفت. بعد از سقط هیچی عوض نمیشه و من عاشقت می مونم.

اشک چشمم جاری شد. چقدر ناجوانمردانه از نابودیش حرف می زد.

بلند شدم و شاهد روبروم ایستاد.

- شاهد خواهش می کنم، من دوستش دارم!

- نوشین به من فکر کردی؟ چی بسر من میاد؟ اگه نگهش داری قلبت دووم نیاره!

پس عاطفه ی مادریم چی می شه. حق پدر شدن شاهد چی؟

آروم بغلم کرد و گفت:

- گریه نکن عزیزم. ببین چه طوری ماه گرد ازدواجمون رو خراب کردی!

خودم رو کشیدم بیرون. با التماس گفتم:

- بگو می خوایش. بگو دوستش داری.

اخمی کرد و گفت:

- دیگه حرفشم نزن. همین فردا می ریم و سقطش می کنیم.

عصبانی شدم و داد زدم.

- من نمی دارم. تو خیلی خودخواهی، مغروری. پیام رو ازم گرفتی، دیگه نمی دارم...

دست گذاشتم روی صورتم. مثل آتیش گداخته بود. صدای به هم خوردن محکم در و سیلی که شاهد بهم زده بود منو به خودم آورد. من

چقدر احمقم. نباید اسم پیام رو می آوردم ولی دیگه به جز اسمش چیزی تو زندگیم نیست. من چه حقی داشتم شاهد رو از خودم برنجونم.

اون از همه چیزش گذشته بود. حتی از حق پدر شدنش! یه کشیده هم خودم زدم اون طرف صورتم. حماقم غیر قابل بخشش بود. یعنی

شاهد منو می بخشد؟ در رو باز کردم و رفتم که بهش بگم حاضرم هر کاری که میگه بکنم اما رفته بود. تا سه ی بعد از نصفه شب تو خونه

راه رفتم. پاهام درد گرفته بود و گز گز می کرد.

شاهد خسته و عصبی اومد تو. رفتم جلو.

- کجا رفتی؟ نمی گی دلم شور میفته؟

آروم گفتم:

- پیاده روی. حالت چه طوره؟

- بهتر از این نمی شه. داشتم از دلهره می مردم! برو یه دوش بگیر.

دنبالش رفتم اتاق خواب. دوش گرفت دراز کشید. نگام کرد.

- چرا نیای بخوابی؟

دراز کشیدم. روم نمی شد تو چشمات نگاه کنم. به هر جون کندن بود گفتم:

- من معذرت می خوام شاهد نباید اون حرف رو می زدم!

لبخند تلخی زد.

- حرف حق تلخه. من نباید بهت سیلی می زدم.

اشک توی چشمای سرخش حلقه زد. حال خوبی نداشت.

- امروز بعد از دو سال فهمیدم که چقدر بدبختم. تو اصلا منو دوست نداشتی!

- اشتباه می کنی. من خیلی دوستت دارم.

مستقیم تو چشمات نگاه کردم.

- من عاشقتم شاهد، بیشتر از جونم.

منو کشید تو آغوش گرمش.

- اگه دوستم داری چرا به حرفم گوش نمی دی؟
- آخه چه طوری بهت ثابت کنم؟
- از این بچه بگذر. نذار تو رو از من بگیره.
- باشه، هر چی تو بخوای.
- قول می دی؟
- قول می دم. بخواب دیگه دیر وقته.
- شاهد با قول من آرامش گرفت و خوابش برد. اما انگار خواب ازم قهر کرده بود. از مادر سنگ دلی که به خاطر خودش می خواست بچه اش رو از بین ببره.
- بابا از گیجی دیشب در اومده بود به خاطر لجبازی من داد می زد.
- می دونی که وضعت خوب نیست. نگو نه که خفه ات می کنم.
- می دونم، قلبم می سوزه.
- بابا- الان؟ تو این رو الان بهم می گی؟ تو نباید حامله می شدی!
- نمی دونستم! شماها بهم نگفته بودین. اما حالا من یه مادرم، نمی تونم از بچه ام دل بکنم!
- این هنوز یه لخته خونه! هر چی بزرگتر میشه تو رو بیشتر به مرگ نزدیک می کنه!
- غیر از سقط هیچ راهی نیست؟
- نه، اگه می خوای زنده بمونی!
- میون اشکام برگه ی مجوز سقط رو امضا کرد و همراه شاهد رفتیم بیمارستان. نه من نمی تونم. خدایا چرا؟
- لباسام رو با لباسای عمل عوض کردن. روی تخت دراز کشیدم. مامان هم خودش رو رسوند بیمارستان. شاهد اومد کنارم و دستم رو گرفت.
- باور کن دوستت دارم، واسه همین می خوام بمونی تا بمونم.
- تو اتاق عمل وقتی دکتر اومد بالای سرم گفت:
- ناراحت نباش. بچه های زیادی تو این شهر هستن که مادر ندارن. می تونی واسه یکی از اونا مادر خوبی باشی.
- بغضم ترکیب، احساس می کردم داره تکون می خوره. از جام بلند شدم و گفتم:
- نه، من نمی خوام سقط بشه.
- از در زدم بیرون و به دکتر که خواست برگردم اهمیت ندادم. هراسون و گریون خودم رو انداختم تو بغلم مامان. دکتر اومد و به شاهد گفت:
- نمی ذاره عمل شروع بشه.
- شاهد بازوم رو گرفت و از بغل مامان کشید بیرون.
- شاهد- چرا نوشین؟ ما با هم حرف زدیم، تو قول دادی.
- گریون گفتم:

- شاهد نمی تونم. داره تکون می خوره. اون زنده است.

- اون هنوز به لخته خونه نوشین. اینا زایده ی خیال خودته. می فهمی؟ تو باید بندازیش چون من می خوام.

نشستم روی زمین و سرم رو گذاشتم رو پاش.

- شاهد قسمت می دم بچه ام رو ازم نگیر.

نشست کنارم سرم رو گرفت تو بغلش.

- نوشین به خدا دوستت دارم. به همون اندازه از اون جنین توی شکمت متنفرم. باید بری تو اون اتاق. پاشو نوشین.

پا شدم. تو چشمای مصممش نگاه کردم. باید تهدیدش می کردم.

- به خدا، به جون خودت که خیلی دوستت دارم...

اشاره کردم به در اتاق عمل و ادامه دادم.

- اگه برم تو اون اتاق و هستی این بچه ساقط بشه. اگه سالم اومدم بیرون باید طلاقم بدی و هیچ وقت جلوی چشمم نیای.

شاهد چرخید و سرش رو گذاشت روی دیوار روبروی من. همه جا رو سکوت محض گرفته بود. انگار صدای قلب ها بلند شده بود.

برگشت چشمش پر از اشک بود. گفت:

- نوشین خیلی بی انصافی. تو از من دل می کنی، از بچه ای که از خونه منه نه؟

دستش رو گرفتم.

- بیا برگردیم. به خدا دوستت دارم شاهد. هم تو رو، هم بچه ات رو. مرگ دست خداست. همون طور که زندگی دست اوئه. اگه اون نمی

خواست این بچه الان نبود!

شاهد به بابا نگاه کرد انگار می خواست از اون کسب تکلیف کنه. بابا گفت:

- راضیش کن! هر چه زودتر.

سری تکون داد و دستم رو که تو دستش بود کشید. لباس عوض کردم و از بیمارستان اومدم بیرون.

یه هفته گذشت، ولی شاهد نتونست منو متقاعد کنه از بچه ام دل بکنم. ناامید شد از یه در جدید وارد شد. قهرا چیزی که من می ترسیدم

ازش. نه از قهر، از تنهایی. بعد از کارش خونه نمی اومد. شبا هم تو اتاق کار می خوابید. فقط می تونستم نیمه شب ببینمش. صورتش خسته

بود حتی تو خوابم اخم کرده بود. ازش ناراحت بودم. تو این وضعیت به همدردی و دلگرمی نیاز داشتم ولی شاهد بهم محل نمی داشت ولی

دورادور مواظبم بود. طیبه مدام دور و برم می پلکید و مواظبم بود. یه دفتر خوشگل صورتی خریدم. واسه روزی که اگه نبودم لااقل بدونه

خیلی دوستش داشتم و پدرش رو مقصر مرگ من ندونه. دیگه بابا مطمئنم کرد بی برو برگرد، راه من راه بی برگشته. بمیرم واسه چشمای

پر اشکش.

دفتر رو باز کردم و اولش نوشتم.

خوشگل مامان، خیلی دوستت دارم. اینا رو واسه وقتی می نویسم که دیگه نیستم تا بهت بگم. دلم می خواد همیشه بابا رو دوست داشته

باشی. اینا رو وقتی می نویسم که تو رو باردارم. شیشه کوچولوی مامان سعی کن همیشه جای خالی منو واسه بابا پر کنی. نذار تنها بمونه.

روز ۶۸ ام: دهم تیرماه

امروز مامان اومد پیشم و باهام آشتی کرد و با اشکاش دلم رو سوزوند، خیلی وقت بود ندیده بودمش. دستش رو بوسیدم و گفتم:
- شرمندم مامان. به خاطر من از کار و زندگیتون افتادین.

مامان - شرمنده واسه چی؟ من دکترتم، مادرتم. جز تو دختری هم ندارم.

برگه ی آزمایش رو ازم خواست. لبخند تلخی زد و گفت:

- با حساب این مدت گذشته از آزمایشت این بچه نه هفته اشه یعنی دو ماه و یه هفته. حالا یکی دو روز این ور و اون ور.

عصر با مامان رفتم مطب بابا. بهم گفت احمق کوچولو! کلی خندیدم به خاطر این اسم. ولی خوشگل مامان من تو رو خیلی دوست دارم. حتی
اگه موندنت حماقت باشه!

مامان من رو گذاشت خونه و رفت. شاهد پشت میز شام نشسته بود. لباس عوض کردم و نشستم روبروش. چه نزدیک بود بهم و چه دور.
ازم نپرسید کجا بودم. فقط جواب سلام رو خیلی آروم داد. آروم موندم، درکش می کردم. می خواست تلخی کنه. می خواست بهم بفهمونه
یا اون رو باید انتخاب کنم یا تو فسقلی رو. بین خودمون بمونه فعلا من تو رو بیشتر از بابات دوست دارم.

روز هفتاد و پنجم: هفدهم تیرماه

هنوز من و بابات با هم قهریم، من که نه اون قهره. باهام حرف نمی زنه. تو عزیز دلمی. از کتی به خاطر ترم تابستون تشکر کردم. کمتر
فکر و خیال میاد سراغم. امروز رفتم برگ انتخاب واحد رو پر کردم. کار آموزی رو که یاشار واسم حل می کنه. خودش گفت برگه ها رو
واسم پر می کنه. خدا خیرش بده. وجودت مزید بر علت شد عزیز مامان. بعد با خاله کتی رفتیم پارک. واسم بستنی شکلاتی خرید. یاد
روزای گذشته افتادم. خیلی با بابات می اومدیم این جا بستنی می خوردیم. اگه من نبودم بازم بیاین این جا. اون وقت من هیچ وقت فراموش
نمی شم.

روز هشتاد و یکم: بیست و سوم تیرماه

امروز رفتم پیش مامان بزرگ. واسم قرص و دارو نوشت واسه تقویت بدنم. کاش بابات راضی می شد من رو باز دوست داشته باشه. خیلی
احساس تنهایی می کنم. ازش ناراحت نباشی ها. بابا خیلی مهربونه. فقط به تو حسودیش میشه. چون تو به مامان نزدیک تری.

روز هشتاد و نهم: سی و یکم تیرماه

داشتم می رفتم به لیوان آب بخورم که دیدم بابا داره زیر چشمی من رو نگاه می کنه. رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان برداشتم. از آب سرد
کن آبش کردم که بیهو سرم شروع کرد به گیج رفتن. اودم بشینم رو صندلی که چشم سیاهی رفت و لیوان افتاد و شکست. نشستم خرده
هاش رو جمع کنم که بابات هراسون اومد تو آشپزخونه و نگران پرسید:

- چی شد؟ حالت خوبه؟

به جای این که جوابش رو بدم حسابی هل کردم و با دست شیشه ها رو تو مشت گرفتم ولی خونی که از دستم جاری شد باعث شد سرم داد
بزنه.

- خواست کجاست؟ آخه چرا با خودت این طوری می کنی؟

شیشه ها رو از دستم در آورد و دستم رو پانسمان کرد. امروز فقط همین قدر حرف زد. دلم واسه صداس تنگ شده بود. اینم غنیمت بود
حتی اگه داد بزنه. از حالا بهت بگم حق نداری با بابا بد اخلاقی کنی. بدون همیشه اول بابا تو قلبم بود، بعد تو.

روز نود و دوم: سوم مرداد

چند روز دیگه تولدمه. بابا یادش میاد؟ آره. خاله کتی بهم خبر داد ترم تابستون هفته ی دیگه شروع میشه. لااقل از در و دیوار نگاه کردن بهتره. مامان بزرگ هر روز بهم سر می زنه. بابا بزرگ هم یه روز در میون میاد. موقعی میان که شاهد نباشه. حس می کنم خودش بهشون گفته طوری بیان که تو معذوریت نباشه تا باهام آشتی کنه. ولی مامان رو دست کم نگیر. اگه اون آهن رباست بابات رو به همین زودیا جذب می کنه.

روز نود و هشتم: هفتم مرداد ماه

امروز که بیدار شدم رو میز توالی کادوی تولدم رو دیدم. یه سرویس طلای خیلی ظریف، با یاقوت های کبود. قبل از قضیه تو دنبال همچین چیزی می گشتم واسه ست کردن با لباسم. بابا همیشه سلیقه اش تک بوده. دست کم نگیرش از انتخاب من سلیقه اش معلوم میشه. عزیزم مامان دختر گلم، پسر قند عسلم. بابا رو تنها نذار هیچ وقت. همیشه به خاطر مامان عاشقش باش. قربونت برم که دلم می خواد عین بابا باشی. این روزا به جای خودش به عکسش نگاه می کنم تا فقط مثل اون بشی. دایی افشین و زن دایی پرنیا واسه ناهار اومدن این جا مامان بزرگ و بابا بزرگ هم بودن. اونا هم بهم کادو دادن. همیشه مثل بچه ها واسه گرفتن کادو ذوق می کنم. پرستو هم بود خوشگل عمه. قربونش برم چقدر ناز شده. هر چی بزرگ تر میشه بیشتر به دایی افشین شبیه میشه. باهاش دوست باش عزیز دلم. بهم میگه نو. قربون اون صدش برم. دلم می خواد تو هم به همون اندازه شیرین باشی.

روز صد و یازدهم: یازدهم مردادماه

کلاس رو بی خیال شدم، خاله کتی بعدش کلی غر زد. امروز واست تولد گرفتم. رفتم پارک و یه بستنی شکلاتی خوردم. بعدم رفتم مطب مامان واسه چکاپ و رفع تنهایی. البته بابات دستور اکید داده ماشینم رو برندارم اونم نه به خودم، به طیبه گفته که بهش بگو! قربان بیچاره شده راننده ام. شیکم اومده جلو تر. فقط نگاه ات می کنم. داری شکل می گیری. تو اینترنت سرچ کردم و عکسای دوران جنینی رو می دیم. وای تو هنوز خیلی فینگیلی هستی. چه دختر باشی چه پسر عاشقتم. سمت رو می دارم فینگیلی تا وقتی نفهمیدم دخملکی یا پسلك. میگن دخترا بابایی میشن و پسرا مامانی. اما حالا که هیچی معلوم نیست می خوام بعد از من پیش بابا باشی، نذار تنها بمونه. اگه خواست ازدواج کنه، اگه تنهایی بهش فشار آورد، اگه نتونستی جام رو پر کنی جلوش رو نگیر. چون بهترین رو انتخاب می کنه. چون دلش نیاد جام رو با کسی پر کنه که لیاقتش رو نداره. هر چند منم لیاقت اون مرد بزرگ رو ندارم، دلش خیلی بزرگه. فقط دلخوره، می ترسه، منم می ترسم. ببخشید مامان دفترت با اشکام خراب شد. بعد از تولدم کسل شدم. نمی خوام از شاهد محبت گدایی کنم. نمی تونم بهش بگم تشنه محبتتم. الان بهش نیاز دارم. تو تنهاییام، تو هستی و من تنها نیستم ولی داشتن محبت اونی که دوستش داری و می خوایش یه چیز دیگه است.

روز صد و سیزدهم: بیست و چهارم مرداد

امروز بابا بزرگ یه کپسول اکسیژن واسم آورد. گفت ممکنه با رشد تو قلبم نتونه اکسیژن رو بهت برسونه. واسه همین باید از کپسول استفاده کنم. کلی هم سرم غر زد چرا قرصام رو نمی خورم. عزیزم واست ضرر داره. من نمی خورمشون مگه دیوونم؟ کلاسام رو تند و تند میرم و خنک ترین جای کلاس می شینم. دخترا اول فکر کردن خونه ی شوهر بهم خوش گذشته که چاق شدم ولی وقتی فهمیدن تو باهامی شروع کردن به جیغ و داد. تو که باهامی یه چیزی به نفع منه. چون من و تو دو تاییم گرچه هنوز یکی هستیم. سر راه با خاله کتی رفتم

پاساژ. حالا بهترین پاساژ تهرانه ولی بعدا ها رو نمی دونم. خاله که خریداش رو کرد پشت یه سیسمونی پام سست شد. خاله که دید مشتاقم رفتیم با هم تو. با دیدن یه کلاه و دست کش کوچولوی گل بهی دل غشه گرفتم. مثل ویار. خریدمشون. از مامان بزرگ خواستم بذاره خودم سیسمونیت رو بخرم. می خوام لحظه به لحظه با تو بودن رو لمس کنم. این رو از طرف بابات واست خریدم. بهش نگگی که می دونی ها! آخ که شاهد، بابای فینگیلی، دلم واست تنگه. اون چشمای مهربونت، اون لبخند و خطهای کنار چشمت. اگه تو فینگیلی جون من حسودیت نمیشه بهت بگم هنوزم بابات رو بیشتر از هر چیزی تو این دنیا دوست دارم. حتی حالا که سه روزه مامان رو تنها گذاشته رفته کرمان سفر کاری. شعبه ی کرمانش مشکل پیدا کرده.

آخرین جلسه کلاسای تابستونی بود. بعد از کلاس کتی رسوندم خونه. امروز بچه ام چهار ماهه شد. از یه مغازه واسم چند تا کارتون خریده بود وقتی بهم داد گفت:

- برو ببین و بخند.

- کتی دیوونه! آخه اگه شاهد ببینه چی میگه؟ فکر می کنه من کلا دیوونه شدم.

بعد با بغض گفتم:

- حالاشم فکر می کنه دیوونم که فینگیلی رو به زندگیم ترجیح دادم.

کتی دستم رو گرفت.

- قربونت برم ناراحت نباش، شاهد الان حسادت می کنه. می خواد بهت بگه تو رو دوست داره بدون بچه.

- ولی من بچه ام رو بیشتر دوست دارم. شبا تو خونه حسابی می ترسم.

- چرا؟ مگه شاهد نیست؟

- نه سه روزه رفته کرمان. البته می گفت امشب یا فردا صبح برمی گرده.

- می خوای پیام بمونم پیشت.

- نه مگه تو امشب عروسی خواهر شوهرت نیست؟

- هست از تو که عزیز تر نیست.

- نه برو، می گن حتما یه مشکل پیش اومده. راستی کامی چی کار کرد؟ تموم نشد سربازیش؟

- هنوز چند ماهی مونده. دیروز با ژاله حرف زدم، ازت ناراحت بود. بهم گفت بگم بی معرفت چرا ما رو فراموش کردی. من بهش نگفتم تو حامله ای و تو پيله تنهایی خودت رو قایم کردی.

- کتی می ترسم، از ریسمان سیاه و سفید. بابا گفت یه سری بهت قرص می دم که واسه بچه اتم ضرر نداشته باشه. باورت می شه بهشون

لب نمی زنم. می ترسم بهم دروغ بگه و بخواد فینگیلیم رو بگیره.

پیاده که شدم با همون اشکای جاری دستش رو گرفتم و گفتم:

- کتی من خواهر ندارم و تو از خواهر واسم عزیز تر و نزدیک تری. قسم بخور بچه ام رو تنها نمی ذاری.

کتی هم اشکش در اومد گفت:

- چی می گی دیوونه؟ تو باید زنده بمونی و بچه ات رو بزرگ کنی. این حرفای بی خودی رو هم نزن.

- قسم بخور کنی. اونا می خواستن بچه ام رو بگیرن. تو تنها کسی هستی که واقعا دوستش داری. این سی دی های کارتون، اون جورابای کوچولوی آبی. اینا نشون می ده دوستش داری، قول بده.

کتی - به خدا دلم رو خون می کنی. باشه قسم می خورم تنهاش نمی دارم مثل بچه خودم. خوبه؟

بوسیدمش و ازش تشکر کردم. وقتی رفتم تو اتاق خواب خشکم زد. شاهد برگشته بود و داشت تو دفتری که واسه بچه ام می نوشتم یه چیزی می نوشت. اشکاشم جاری شده بود. سلام کردم. نگاه ام کرد. پایین نوشته هاش رو امضا کرد و دفتر بست. روی تخت نشست و صورتش رو تو دستاش قایم کرد. وای جیگرم خون شد شاهد. چه طوری گریه می کنه. قلبم داره از جاش کنده میشه. دفتر رو باز کردم نوشته بود.

روز صد و بیست و یکم: اول شهریور ماه

سلام بابایی منم شاهد. امروز که از کرمان برگشتم دیدم یه دفتر خوشگل صورتی تو کشوی لوازم آرایش مامانته. هیچ وقت دست به لوازم شخصی مامان نمی زدم ولی کنجکاو شدم بینم این چیه. اولش رو که باز کردم دیدم نوشته تقدیم به فینگلیه مامان. فهمیدم واسه تو نوشته. همش رو خوندم. دلم خون شد، آتیش گرفت. تقصیر من بود مامانت رو از خودم روندم اونم دو ماه تمام. در حالی که خودم واسش بال بال می زدم. دو ماه شاید به نظر عددی کم باشه ولی دل آدم که خوش نباشه دو سال به نظر میاد. دو ماهی که هر روزش صدای گریه های مامانت رو که از ترس تنهایش می شنیدم و جلوی خودم رو گرفتم تا ازت دل بکنه. هر شب که می اومد و یکی دو ساعت بهم نگاه می کرد رو حس می کردم. زیر نگاهش آب شدم و دم نزدم. ازت نفرت داشتم تا همین دو ساعت پیش. تا این دفتر رو خوندم. انگار آبی بود که ریختن روی آتیش. دوستت دارم بابایی، دوستت دارم. میمیرم واسه مامانت. هر دوتون رو دوست دارم. کاش مامانت منو ببخشه. به خاطر این همه روز تنهایش. تو منو می بخشی اما مامانت نه. دلم واسش تنگ شده. خیلی به خاله کتیت سفارش کردم مواظبش باشه. قسمش دادم به جون اونایی که دوستشون داره. اون گفت نیازی به قسم نیست من نوشین رو خیلی دوست دارم. مواظبشم.

صدای در میاد، فکر کنم مامانی اومد. می خوام امروز بهش بگم حتی بیشتر از قبل دوستش دارم. تو فکر می کنی منو می بخشه؟ خودکار رو برداشتم و نوشتم.

من ازش ناراحت نبودم که نبخشمش، من عاشقشم.

شاهد رفت بیرون. شاید فکر می کرد من نبخشمش. بوی سیگار می اومد. فهمیدم عصبی و ناراحته. نفس کشیدن واسم سخت شد. کپسول رو برداشتم و ماسکش رو گذاشتم جلو دهنم و شیرش رو باز کردم.

لباسام رو زود عوض کردم. لباس جدیدم رو پوشیدم. تاپ نخی بود که از قسمت کمر چینای ریز می خورد تا شکم برجستم معلوم نباشه. شکمم رو نوازش کردم. خسته بودم. سرم گیج می رفت. می خواستم برم پیش شاهد ولی نتونستم. روی تخت دراز کشیدم و همون طور که ماسک روی صورتم بود خوابم برد. چند وقت گذشته بود که نوازشش رو حس کردم. چقدر محتاج عطر دل انگیزش، دستاش مهربونش، حرفای عاشقانه اش حتی غر زدنش بودم. اشکم رو نتونستم کنترل کنم. چشم رو باز کردم. وقتی دید بیدار شدم منو کشید توی بغلش. ماسک رو از صورتم برداشتم. نفسام عادی شده بود. صورتم رو بوسید. اونم بعد از دو ماه دوری و نزدیکی. پرسید.

- حالت خوبه؟

- تو که باشی خوبم.
- دستم رو دور گردنش حلقه کردم.
- دلم واست تنگ شده بود.
- حلقه ی دستاش تنگ تر شد و منو بیشتر به خودش فشرد.
- بگم منم بیشتر از اونى که فکرش رو بکنى دلم تنگ شده بود باور مى کنى؟
- آره، باور مى کنم.
- به خاطر اين دو ماه معذرت مى خوام.
- ديگه حرفشم نزن.
- چرا غذات رو نمى خورى؟
- وقتى قهر كردى، اشتهاى هم باهام قهر كرد.
- رفته بودم پيش مامان. گفت فشار خونت رفته بالا، وزنتم كم شده. باخودت چى كار كردى؟
- طبيعى. يه زن باردار به خاطر تهوع هاش وزنش كم ميشه. فشار خون هم واسه قلبه و نخوردن قرصام هستش.
- واى كه من چقدر كوتاهى كردم. منو مى بخشى؟
- من ازت دلخور نبودم. دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم!
- دست گذاشت رو لباسم.
- دشمن جونمون حالش چه طوره؟
- خوبه، خيلى آرومه. الانم خوش حاله كه بابايى حالش رو مى پرسه. فقط يه چيزى.
- چى؟
- تو گشنة ات نيست؟
- چرا. پيش به سوي آشپزخونه. هر كى ديرتر برسه بايد بيشتر بخوره!
- به يه چشم بهم زدن ناپديد شد داد زدم.
- خيلى بى انصافى شاهد!
- پا شدم رفتم پايين. از همون پايين پله ها گفتم:
- نگاه كن! حامله!
- خنده ام گرفت.
- خيلى بدى شاهد!
- پشت اون چشما، اون چهره ي شاد يه قلب نگران بود. خداى من، موهائى كنار شقيش چند تاىي سفيد شده بود. پير شده بود. اونم به خاطر من. منو ببخش.

اون شب آروم خوابیدم. بدون ترس، بدون شب زنده داری و اشک. چشمم رو که باز کردم دیدمش. دستش رو فرو کرد توی موهام و گفت:

- صبح بخیر.

- سلام، صبح توام بخیر.

- می خوام پیشت باشم. از امروز تا هر وقت که تو بخوای. واسه امروز برنامه ات چیه؟

- هیچی، فقط دلم می خواد پیش تو باشم. از پس فردا امتحانم شروع می شه.

- چند تان؟

- دو تا. یه یک واحدی، یه دو واحدی. کار آموزی هم که یاشار واسم می نویسه.

- کار آموزیت رو می دونم. کتابون خانوم بهم گفت. بعد از امتحانات می ریم مسافرت.

- کجا بریم؟

- کجا دلت می خواد بریم؟

- دلم می خواد برم مشهد. دلم واسه حرم و گلدسته های طلایش تنگ شده.

- با ماشین خودمون می ریم، هواپیما واست ممنوعه.

امتحان آخری رو هم دادم و واسه نهار رفتیم خونه ی بابا. با اخم و تخم بهم فهموند قرصام رو لازمه بخورم. بهش گفتم باشه ولی خودش می دونه من قرص نمی خورم. از نگاه عاقل اندر سفیه اش فهمیدم.

چمدونا رو بستم و شاهد گذاشتشون تو ماشین. عاشق رانندگی تو شب بود. واسه همین قبلش دو سه ساعتی خوابید. کنارش دراز کشیده بودم. می خواستم دل تنگی هام رو جبران کنم. هنوز نرفته دلم واسش تنگ شده بود.

دفتر فینگیلیم رو باز کردم و نوشتم.

روز صد و بیست و ششم: ششم شهریور ماه

با بابایت آشتی کردیم. بازم روزای خوبمون شروع شد. این روزا هم درگیر امتحانام بودم. آسون بودن و خدا رو شکر راضیم. یکی دو

ساعت دیگه قراره راه بیفتیم بریم مشهد. می خوام دعا کنم هر چی خدا صلاحمون می دونه همون بشه و یه منطق واسه پذیرفتنش. بابایی

داره تکون می خوره این یعنی تا چند دقیقه دیگه بیدار میشه. خاله کتی بهم گفته تلخ نگو، تند نباش، ناامید حرف نزن. قبول کردم. باید

بدونی گل مامان، یه چیزایی رو در مورده به بابایی، اخلاقاش، عاداتاش. درسته که هنوز دو سال بیشتر نیست که ما داریم با هم زندگی می

کنیم ولی به قدری باهاش آشنا که انگاری هزار ساله می شناسمش. داره نگام می کنه. تو ماشین ادامه اش رو می نویسم واست. تا یادم

نرفته بگم کلی عکس و فیلم می گیرم واست. تا چند ساعت دیگه.

دفتر رو بستم به شاهد گفتم:

- ساعت خواب همسر مهربون.

شاهد - ممنون. حاضری راه بیفتیم؟

- آره، کلی برنامه دارم واسه فینگیلی.

- مامان کوچولو، یه کمم به فکر باباش باش.

دلم واسه مامان گفتن شاهد غش رفت. پریدم بغلش کردم. با محبت پذیرای وجودم شد و با خنده گفت:

- چی شده این طوری می پری تو بغلم؟

- وقتی بهم می گی مامان کوچولو، خیلی خوشم میاد. هنوز هیچ کی بهم نگفته بود مامان.

- عجب معجزه ای می کنه این کلمه!

- عزیزم این لیاقت رو خدا به هر کی نمی ده. خدا جونم شکره.

- خدایا راضیم به رضات.

تو جاده که افتادیم دورین رو روشن کردم.

- سلام مامانی، قربونت برم.

دست گذاشتم روی شکمم و گفتم:

- هنوز این جایی می بینی خودت رو؟ اینم باباییه، همونی که بهت گفته بودم. بد اخم و بد اخلاق ولی یه قلب گنده و مهربون داره. آهان حالا

شد یه بابای خنده رو!

دورین رو گرفتم سمت شاهد.

- بابایی یه چیزی بگو به فینگیلی من.

شاهد- اگه مال توئه خودت بگو، اگه مال ماست می گم.

- خب حالا چه بهش بر می خوره. مال تو باشه اصلا.

خندید. چشمای غمگینش دلم رو لرزوند. خدایا من با این مرد چه می کنم؟

با این جمله شاهد به خودم اومد.

- چیه؟ خوشگل ندیدی؟ می بینی بابایی؟ مامانت به من حسادت می کنه!

دورین رو گرفتم سمت خودم.

- عمرا، خودم یه خوشگل ترش رو دارم. تویی عزیز دلم.

آروم گفتم:

- بهتره بخوابی، کم خوابی واست خوب نیست. مخصوصا امروز که خسته هم شدی.

- بازم میایم. خداحافظ. بابایی دست تکون بده.

شاهد واسه دل خوشیم تو تموم اون نمایش شرکت کرد.

سندلی رو خوابوندم و خوابم برد. خواب دیدم با یه پسر بچه خوشگل داریم تو یه دشت بزرگ حلقه ی گل درست می کنیم. شاهد که اومد

هر دو تاش رو انداختیم گردنش.

بیدارم کرد.

- خانومی، رسیدیم.

- ا، چه زود؟

- معلومه از لبخندی که زده بودی هیچی از این چند ساعت نفهمیدی!

- مگه ساعت چنده؟

پیاده شد.

- اذان رو گفتن.

رفتیم تو، یه اتاق گرفت. خسته بود و خوابید. پنجره رو باز کردم دلم هوای حرم رو داشت. سریع غسل زیارت گرفتم و وضو گرفتم. چادر

سفید رنگ خوشگلی رو که تازه دوخته بودم، سرم کردم و راه افتادم سمت حرم. قبلش یه یادداشت واسه شاهد گذاشتم.

عزیزم، من میرم حرم دلم نمیومد صدات بزمن، تازه خوابت برده. بد جوروی دلم هواش رو کرده. وقتی برگردم حتما هنوز خوابی ولی واسه

اطمینان این رو می دارم. دیر کردم منتظر نباش. می خوام با خدا خلوت کنم.

قربانت نوشین

از هتل تا حرم فقط پنج دقیقه راه بود و خوش بختانه تو خیابون با این که نزدیک صبح بود یه عالمه آدم بودن و خیالم راحت شد. تو صحن

اصلی نماز صبح رو خوندم و با خدا راز و نیاز کردم و به آقا درد و دلام رو گفتم. نتونستم برم تو یه عالم آدم بود و نفسم بند می اومد. از دور

ضریح رو زیارت کردم. نزدیکای اذان ظهر بود. خانومی که کنارم نشسته بود یه کیک بهم تعارف کرد و گفت:

- حامله ای دخترم؟

با خجالت گفتم:

- بله، ولی شما از کجا فهمیدین؟

- از صورتت پیدااست. من خودم هفت تا بچه زاییدم و از تموم عروسا و دخترام هم نوه دارم. چهره ات یه جورایی نورانیه.

- ممنون.

نماز ظهر رو که خوندم، برگشتم هتل. این قدر سبک شده بودم که انگار اصلا رو زمین نیستم. شاهد تو لابی داشت قهوه می خورد. منو که

دید سریع اومد پیشم.

- سلام.

شاهد- سلام، نگران شدم. گفتم اگه این قهوه رو هم خوردم و نیومدی میام دنبالت.

- پس حسابی به اقتصاد هتل کمک کردی.

- بریم نهار؟

- آره، حسابی گرسنه ام شده، فینگیلی هم گرسنه اش شده.

بعد از نهار دراز کشید و منم کنارش خوابیدم.

شاهد- نوشین.

- جانم؟

- از آقا چی خواستی؟
- فقط خوش بختی. واسه ی تو و فینگیلی هم دعا کردم.
- خوش بختی؟ خوش بختی یعنی چی؟
- چرخیدم سمتش و به چشماش که با سماجت می دزدید، نگاه کردم.
- نگام کن.
- چرخوند سرش رو.
- خوش بختی یعنی تو. یعنی با تو بودن و با تو موندن.
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- چه بوی خوبی می دی؟
- بوی گلابه. این قدر تو صحن بهم گلاب پاشیدن.
- پیشمون نیستی؟
- از چی؟
- از این که این بچه رو نگه داشتی؟
- نه شاهد. هیچ وقت هم پیشمون نمیشم. این که یه بچه تو وجودم بزرگ بشه، بچه ی تو و من. بعد...
- می خواستم بگم بزرگش کنم، ولی یادم اومد نمی تونم زنده بمونم تا حتی به دنیا اومدنش رو ببینم. اشک به چشمام اومد. سرم رو تو بغلش گرفت و زمزمه کرد.
- گریه کن عزیزم. گریه کن تا سبک بشی.
- می خوام حرف بزوم.
- بگو من می شنوم.
- شاهد من می ترسم. از سیاهی قبر، از تنهایی. این مدت که باهام قهر بودی با خودم فکر می کردم من همیشه به همه گفتم از مرگ نمی ترسم ولی تنهایی همون مرگه. من می ترسم شاهد. از دوری تو، از دوری بچه امون.
- دیگه ادامه ندادم. چرا باید دلش رو خون می کردم. خوابم برد. بیدار که شدم نبود. یه یادداشت گذاشته بود.
- من می رم حرم، بمون تا برگرد.
- خوش بختانه زود برگشت. تو اون یه هفته ای که مشهد بودیم، کلی سوغاتی خریدم تا همیشه همه به یادم بمونن. چقدر واسه اون بچه به دنیا نیومده خرید کردم. شب آخر لوازم رو چیدم تو چمدون. روی لباسای بچه امون خیلی مکت کردم. تمومشون رو بازم لمس کردم و با دقت چیدم. سرم رو که بالا آوردم دیدم شاهدم داره از پشت سیل اشکاش نگاهم می کنه. دلم ریخت. اگه بمیرم، دلم واسش تنگ می شه.
- شاهد چرا گریه می کنی؟
- دستی تو موهاش کشید و اشکاش رو پاک کرد.
- دارم دیوونه می شم. به خدا دیگه بریدم.

پا شدم که برم کنارش. یهو بچه ام تکون های محکمی خورد. نشستم کنار چمدون و گفتم:
- آخ.

هراسون اومد کنارم.

- چی شد؟

به چهره ی نگرانش نگاه کردم، میون اشک و لبخند گفتم:

- داره تکون می خوره.

دستش رو گرفتم و گذاشتم روی شکمم.

- می تونی احساس کنی؟

سری تکون داد و حرفی نزد. دستش رو گذاشتم کنار صورتم و گفتم:

- شاهد، هنوزم ازم ناراحتی؟

بی طاقت پا شد و از اتاق رفت بیرون. چمدونا رو بستم. ساعت چهار صبح از هتل اومدیم بیرون و رفتیم حرم وداع کردیم.

از هم جدا شدیم. نیاز به خلوت داشتیم.

- آقا جون می خوام کمک کنی بچه ام رو سالم به دنیا بیارم. می خوام کمک کنی تا صالح بزرگ بشه. همه منو از زندگی بعد از زایمان ناامید

کردن، میگن نمی بینمش. می خوام همیشه پشتش باشی. نذر می کنم اگه سالم بمونم هر سال با خودش و شاهد بیایم مشهد.

شاهد برگشت چشماش سرخ شده بود. حرفی نزدم چون خودمم دست کمی ازش نداشتم. بعد از نماز صبح برگشتیم هتل، صبحانه رو که

خوردیم راه افتادیم سمت تهران.

تو ماشین که نشستم، شروع کردم به نوشتن.

روز صد و سی و سوم: سیزدهم شهریور ماه

سلام مامانی. امروز رفتیم حرم، کلی دعا کردیم. من و بابایی الان از مشهد اومدیم بیرون. بابایی هم گریه کرده، مثل من چون دلش گرفته.

بمیرم معلومه سرشم درد می کنه چون چشماش هنوز قرمز و اخم کرده. گاهی فکر می کنم چه خوب که جلوم نیستی تا بینمت وگر نه دل

کندن ازت واسم خیلی سخت بود. همین طوریش هست ولی الان کمتره. با این که اون صورت ماهت رو نمی بینم ولی می تونم حدس بزنی

چه شکلی هستی. دختر باشی یا پسر به بابا رفتی. می خوام بخوابم، ولی می ترسم. هوا کم کم داره روشن می شه.

سوغاتی ها رو که دادم، افشین سوتی زد و گفت:

- بابا تو که مشهد رو بار کردی!

- آخه نمی دونستم چی رو بیشتر دوست دارین. می خوام همیشه به یادم باشین.

حرف بدی زدم. اشک تو چشمای همه نشست و افشین گفت:

- نوشین با این حرفات داری همه رو آزار می دی!

شاهد پا شد رفت از ساختمون بیرون.

- بابا- تو نباید این حرفا رو بزنی. این همون شاهدیه که یه سال و نیم پیش باهاش ازدواج کردی؟ می بینی چقدر شکسته شده؟
- پا شدم دنبالش رفتم. وسطای باغ خونمون یه آلاچیق داشتیم. اون جا رو هر دومون خیلی دوست داشتیم. داشت سیگار می کشید. چند تا سرفه کردم و گفتم:
- باز تو داری سیگار می کشی؟
- خاموش کرد و گفت:
- حالم خوب نیست.
- معذرت می خوام نباید اون حرف رو می زدم.
- من مهم نیستم، اما ازت خواهش می کنم لااقل جلوی مامان و بابا این حرف رو نزن، دلشون می شکنه.
- چی کار کنم؟ می دونم نارحت می شی، ولی باید بگم. بیشتر اون چه که واسه این بچه حرف زدم با تو حرف دارم. راه من بی برگشته شاهد جان. من نمی تونم...
- اومد جلو دست گذاشت رو دهنم.
- اصلا نمی خوام حرف بزنی.
- دستش رو بوسیدم و گفتم:
- بخشیدی؟
- بغلم کرد.
- من هیچ وقت ازت ناراحت نمی شم.
- راستی عروسی نازنین می ریم؟
- با همین حرف اون رو از فکر کشیدم بیرون و رفتیم تو ساختمون. پرستو تو بغل بابا بود و کلی واسش ذوق می کرد. منم اون رو می دیدم و می گفتم یعنی فینگیلی منم به اندازه ی پرستو خواهان داره؟ یعنی دوستش دارن؟ خدایا هر چی این بچه بزرگ تر می شه، هم بیشتر خودش رو دوست دارم، هم پدرش رو. من نمی خوام بمیرم!
- بعد از ناهار مامان گفت:
- میای فردا مطب؟
- آره میام. می خوام بفهمم دختره یا پسر.
- شاهد مثل برق گرفته ها نگاه ام کرد.
- یه بوس محکم چسبوندم روی لپ پرستو و ازشون خداحافظی کردم. با کمک طیبه ظرفا بردیم تو آشپزخونه و بهش گفتم بذاره تو ماشین ظرف شویی.
- از حمام که بیرون اومدم شاهد داشت تو دفتر فینگیلی یه چیزایی می نوشت! رفتم بالای سرش.
- چی می نویسی؟
- شاهد- هر چی تو می نویسی. روز مرگی خودمون، دل تنگی های خودم، درد و دلام با بچه ام.

دراز کشیدم چشمم رو بستم. کنار خودم حسش کردم. نفساش خورد به گردنم. چرخیدم و رفتم تو بغلش.

- اسمش رو چی بذاریم؟

شاهد - نمی دونم، هر چی تو دوست داری.

- دختر بود هیوا، پسر بود... نمی دونم راستش بیشتر به دختر فکر کردم تا پسر.

- نذر کردم اسمش رو بذاریم علی رضا.

- قشنگه.

مامان یه چیز لزج ریخت روی شکمم و یه دستگاهی رو چرخوند. شاهد چشم دوخته بود به مانیتور. لبخند مامان رو نشونه ی نرمال بودن

بچه ام دونستم.

- خب مامان چیه؟

مامان خندید.

- چیه؟ چقدر هلی. خب بذار ببینم. اوهو. چه شیطون! شاهد تو بچه بودی، شیطون بودی؟

شاهد خندید.

- نه من مثل دخترا آروم بودم.

- شاهد خیلی بدی. بذار بریم خونه.

مامان - پس پسر تون به مامانش رفته. مبارکه بچه ها. اسمش رو چی می ذارین؟

- علی رضا.

چند تا دستمال بهم داد تا خودم رو تمیز کنم. متوجه شدم مامان داره با شاهد حرف می زنه. تو ماشین ازش پرسیدم.

- چی گفت مامان؟

شاهد - چند روز دیگه یه کمیسیون پزشکی تشکیل می شه، واسه معاینه ات و تعیین زمان زایمان. مامان خواست بریم مطب بابا.

بابا و چند تا دکترای همکارش زمان زایمان رو پایان شش ماهگی بچه گذاشتن. حدودا آخرای آبان.

- طوریش نمی شه؟

بابا - نه، دو ماه می ذاریمش تو دستگاه تا نرمال بشه.

همه سعیشون زنده نگه داشتن من بود، ولی نگاهشون یه چیز دیگه می گفت. ترم مهر رو مرخصی گرفتم. حیف که نمی تونم لیسانس

بگیرم. شش مهر تولد یه سالگیه پرستوست. پرنیا می گفت پیام قراره بیاد ایران، تولد خواهرزادش. وقتی شاهد فهمید تو مهمونی پیام هم

هست عکس العملی نشون نداد. رفتیم خرید. یه گردنبنند خوشگل خریدیم واسش با یه عروسک گامبالوی خرسی و یه توپ چرم چهل

تیکه گرفتیم واسه علی رضا. البته به اصرار من.

شاهد می گفت:

- باور کن بزرگ که شد واسش می گیریم. از حالا می خری یه دونه از اون همه گلدونای عتیقه تو خونمون رو سالم نمی ذاره.

خندیدم و جوابی بهش ندادم. کاش می تونستم اون روز رو ببینم.
پرنیا باهام تماس گرفت برم پیشش. شاهد منو رسوند و رفت.
- زود بیا.

شاهد- می رم خونه ی مامان و بابا، با اونا میام. مواظب خودت باش.
- تو هم مواظب باش. آروم برو، خداحافظ.
پرنیا اومد جلو و با محبت بغلم کرد.
- سلام عزیزم. وای چقدر ناز شده صورتت!
خندیدم.

- آره، پف آلود شده حسابی. شاهد می خواد بره یه زن دیگه بگیره.
پرنیا- از تو بهتر کجا پیدا می کنه؟
رفتیم تو پذیرایی. پیام هم بود. جا خوردم. چقدر صورتش عوض شده بود.
پیام- سلام.

- سلام، رسیدن بخیر.
- ممنون، حالت چه طوره؟
هنوزم مثل گذشته ها راحت، ولی گرم نیست.
- خوبم، شما چه طورین؟
- بد نیستم.

با پرنیا هم رو بوسی کردم. نشوندم رو مبل و نشست کنارم. کارشون تقریبا تموم شده بود.
پرنیا- پیام یهوپی از گرد راه رسید و زود همه رو وصل کرد. زنگ زدم خونتون دیدم بر نداشتی فهمیدم راه افتادین.
پرستو با اون زبون شیرینش بغل پرنیا بود. منو که دید ذوق زده دستاش رو تکون داد و گفت:
- نو.

بغلش کردم و بوسیدمش.

- فدات بشه نو، شیرین زبون من.

پیام خندید و گفت:

- چه ذوقی هم می کنه. خیلی باهات دوستی؟

پرنیا خندید و گفت:

- عاشق و معشوقن.

پیام دستاش رو دراز کرد و گفت:

- بیا بغل دایی پر پر.

ولی پرستو خودش رو محکمر بهم چسبوند. بازم گفت:
- نو.

پرنیا- اذیت نکن عمه رو مامان. بیا بریم به به بهت بدم.
همراه پرنیا رفتم تو آشپزخونه آروم بهش گفتم:

- پیام نمی دونه من باردارم. نه؟
پرنیا غمگین گفت:

- نه. اگه بفهمه خون به پا می کنه! هنوزم دوستت داره از چشماش می خونم. به قیافه ی بی تفاوتش نگاه نکن، داره از تو می سوزه.
سری تکون دادم.

- می شناسمش. اگه می شه به همه سفارش کن نذارن چیزی بفهمه. نمی خوام غصه بخوره. باشه؟
پرنیا- باشه عزیزم. مطمئن باش حرفی نمی زنیم.

تا وقتی بقیه بیان تو آشپزخونه موندم. شاهد با پیام دست داد و نشست و سراغم رو گرفت.

سینی چای رو بردم بیرون و به همه تعارف کردم و کنار شاهد نشستم. آروم حالم رو پرسید. بهش جواب دادم و خودم رو با مامان مشغول کردم. کیک رو که بریدن، افشین یه عالمه عکس گرفت. موقعی که پیام داشت کادو ها رو باز می کرد حالم بد شد، نفسم بند اومد. بدون این که کسی بفهمه سویچ رو از جیب شاهد که کتش رو آویزن کرده بود به چوب لباسی برداشتم و رفتم از تو ماشین کپسول بر دارم. ماسکش رو گذاشتم و شیر رو باز کردم. قلب لرزوم آروم گرفت. یه مدت گذشته بود که در ماشین باز شد. چشمام رو باز کردم. شاهد بود. چشماش یه دنیا غم داشت.
پرسید.

- نوشین چته؟ حالت خوبه؟

ماسک رو برداشتم. دستش رو از صورتم گذاشتم روی لبم و بوسیدمش.
نگاهش هنوز نگران بود. گفتم:

- خوبم، نگران نباش.

اشک تو چشماش جوشید. بهش گفتم:

- وقتی تو رو این طوری می بینم، دلم می خواد بمیرم! تو رو خدا نذار چشمات به خاطر من اشکی بشه.

شاهد- پیام پسر خیلی خوبیه. از چشماش می خونم که هنوزم خیلی دوستت داره!

- پیام واسه من مرده شاهد، عشق من فقط تویی. من تو و بچه امون رو به اندازه ی دنیا دوست دارم.

- منم دوستت دارم.

خم شد و گونه ام رو بوسید. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم. می ترسیدم عمرم تموم بشه و نتونم بهش بگم به خاطر هر چی که بهم داده ممنونشم. همراهیم کرد تا آروم بگیرم.

آروم سرم رو گرفت تو بغلش و گفت:

- اگه حالت خوب نیست بریم خونه.
- نه خوبم.
- با هم برگشتیم بالا و نگاه های نگران مامان و بابا رو بی جواب گذاشتیم و نشستیم. من کنار پرنیا و شاهد کنار افشین نشست.
- بعد از شام پرستو رو بوسیدم و بعد از خداحافظی برگشتیم خونه.
- لباسام رو که عوض کردم، روی تخت دراز کشیدم. شاهد بعد از حمامش اومد کنارم دراز کشید.
- سرما می خوری.
- شاهد- نه نمی خورم، ولی می خوام تو رو بخورم خوشمزه ی من.
- بغلم کرد و منم تو بغلش آروم گرفتم. آروم موهام رو بوسید.
- چقدر دوستم داری؟
- چقدر خوبه؟
- هر چی صداقتت می گه!
- صداقتم می گه هیچی.
- جا خورد. ادامه دادم.
- صداقتم می گه عاشقتم. تا ته دنیا، به اندازه ی تک تک ستاره ها، به اندازه ی هر چی گل رو زمینه. نمی دونم اون قدر هست که همیشه تو فکر جاش بدی.
- اینا خیلی زیاده. تو اگه حتی منو به اندازه ی یه ستاره ی کوچولو هم دوست داشته باشی من واسم کافیه.
- آخ.
- چی شد؟
- فینگیلی این روزا خیلی شیطونی می کنه.
- اذیتت می کنه پدر سوخته؟ به موقعش خدمتش می رسم.
- به کار نکن اون تو موندگار شه ها.
- خندید.
- مگه دست خودشه. غیرتی می شم با تیپا پرتش می کنم بیرون.
- او، بچه ام گناه داره.
- نخیرم باباش بیشتر گناه داره.
- آخی. باباش رو بوس کنیم، خوب می شه؟
- ام. نمی دونم.
- آروم گونه اش رو بوسیدم. پیشونیم رو بوسید و گفت قبول.
- شاهد من خوابم میاد. شب بخیر.

- شب خانومی من هم بخیر.

صبح صدای داد و بیداد از خواب پریدم. هل کردم. خدایا چه خبره؟ کی داره دعوا می کنه؟ سریع روبدوشامبری رو که تازگی خریده بودم پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

از بالای راه پله ها پیام رو دیدم. یقه شاهد رو گرفته بود و چسبونده بودش به دیوار و سرش داد می زد.

پیام- لعنتی، چه طور تونستی باهاش این کار رو کنی؟ مگه تو نمی دونستی اون چشه؟ آخه چی بهت بگم؟ این طوری بهم قول دادی؟ این طوری روی قولت موندی؟ بزنم داغونت کنم؟

عصبانی شدم.

- تو غلط می کنی.

هر دوشون سرشون رو آوردن بالا.

شاهد- نوشین برو تو اتاق.

- نمی رم!

از پله ها اومدم پایین. رفتم کنارش.

- ولش کن پیام.

بهم نگاهی کرد و شاهد رو ول کرد. عصبی چنگی تو موهاش کشید و روی اولین مبل نشست. آرام از شاهد پرسیدم.

- خوبی؟

سری تکون داد و یقه اش رو مرتب کرد. نشستم روبروی پیام.

- تو چته؟ پا شدی این موقع صبح اومدی این جا چی کار؟ دعوا راه بندازی؟

پیام- تو نباید حامله می شدی. می فهمی؟

- نه فقط تو می فهمی! آخه واسه چی این کارا رو می کنی؟

اشک تو چشماش نشست. کل چهره ام رو عمیق نگاه کرد.

- تو می دونی من چمه، پس نپرس لعنتی!

نگاهش رو گرفت سمت شاهد. دست گذاشت رو قلبش و گفت:

- می بینی؟ آتیش گرفته، داره می سوزه! داغون شدم شاهد! داغون! تو خودت عاشقی می فهمی من چی می گم! من عاشق یه نوشین بودم دو سال پیش. نه اینی که الان زن توئه. این الان فقط دوست منه. من دارم از این می سوزم که چرا جلوش رو نگرفتی!

شاهد- نداشت، نشد پیام، نتونستم.

برگشت سمت من.

- لعنتی، نوشین احمق! این کارت یعنی این که خودت رو از عمد بکشی!

- آخه شماها چرا این طوری می کنین؟ چرا هیچ کدوم به جای این که بگین خوب می شی، به جای این که بگین خدا به من و بچه ام رحم می کنه. خودتون شدین خدا و منو می سپرین دست عزرائیل؟! چرا همه شدن خدا؟

پا شدم.

- اگه قراره این طوری کنین من می رم به جا دیگه! از این خونه، از این شهر، حتی از این کشور می رم که این طوری نکنین!
هر دوشون هول شدن. حالا دو مرد رو روبروم می دیم که هر دوشون ته نگاهشون عشق می ریخت. خدایا من با این چشما چی کار کنم؟
شاهد آروم شونه هام رو گرفت و منو نشوند روی میل.
- باشه باشه. ما دیگه هیچی نمی گیم. من می رم چایی بذارم.
شاهد رفت. می دونستم می خواد تنها باشیم. چه آدم با شعوری بود.

رو به پیام گفتم:

- از کی شنیدی؟

پیام- چه فرقی می کنه؟

- هیچی!

- مامانم از زبونش در رفت!

- اون وقت پا شدی اومدی کله پزی؟

- همین چند ساعت که تا صبح صبر کردم خودش کلیه!

- بوی سیگار می دی!

- کمک کرد آروم بمونم، وگرنه خونه رو سر شوهر احمقت خراب می کردم.

- اجازه نمی دم تو خونه امون به اون توهین کنی.

- خب بابا!

- خیلی عوض شدی!

- عاشق تر شدم!

- اخلاقت بدتر شده!

- کلافه ام!

- به خودت بیا!

- اومدم، ولی دیر.

- خب نتیجه؟

- هنوزم خیلی و حتی بیشتر از گذشته دوستت دارم! تو نوشین قدیمی منی. فقط به کم بد خلق تر و سرد تر باهام رفتار می کنی!

- نباید رفتار کنم؟ قلبم دیگه دست خودم نیست. دست بابای این بچه است، اونه عشق من. پیام خیلی چیزا عوض شده. خیلی! تو الان فقط

یه دوستی، شایدم یه غریبه. فقط می تونم بگم تا الانم که زنده موندم به خاطر شاهد و علی رضاست.

- علی رضا؟!!

- پسرم!

پوزخندی زد و گفت:

- واسش اسم هم گذاشتی؟

- آره.

شاهد برگشت با سه تا فنجون چایی.

پیام - خدمتکار ندارین؟

- چرا، ولی هیچ کدوم نیستن این هفته.

حرفی نزد. چند دقیقه گذشت.

- پیام؟

پیام - بله؟

- یه خواهشی ازت بکنم درخواستم رو رد نمی کنی؟

- باشه، چی می خوای؟

- پدر خونده ی پسر م شو.

خنده اش گرفت.

- چی؟ پدر خونده؟ اینا مال خارجاست! پدر خونده؟

- اگه می دونستم مسخرم می کنی نمی گفتم اینو بهت. ولش کن! از یاشار می خوام.

نگاهی بهم کرد و بعد به شاهد. رفت توی فکر و همون طور چابیش رو خورد. یه کم بعد گفت:

- باشه قبول می کنم.

وقت عمل رو بابا تعیین کرد. دو روز دیگه. فقط به بچه ام فکر می کردم و شاهد. برگشتیم خونه. چشمای شاهد نگرانی رو داد می زنه.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- عزیزم، تو امید زندگیه منی. نینم غم و نگرانی رو تو چشمت.

بغلم کرد. صداس از بغض گرفته بود.

- نونو من می ترسم.

- نترس، من بر می گردم. اگه هم برنگشتم پسر مون هست. تنها نمی مونی آقاهه. تازه اشم منم همیشه پشتونم، تو قلبتم. مگه نه.

گره ی دستاش محکم تر شد.

- معلومه عزیزم، معلومه.

روحیون داغون بود. به یه جشن کوچولوی دو نفره نیاز داشتیم.

- شاهد.

شاهد - جانم؟

- بریم پارک؟

خندید و گفت:

- باز بچه شدی؟

- آره، مگه چیه؟

- هیچی بانو ولی آخه این وقت ظهر؟

- آره، بریم دیگه.

- باشه، لباس عوض کنم و بریم. تو هم بیا لباست رو عوض کن. می خوام مثل خودم لباس بپوشی.

لباس صورتی پوشیدم که زیاد حاملگیم رو نشون نمی داد. اونم اسپرت صورتی پوشید با جین. مرد من هرچی می پوشید برازنده اش بود و دلم لرزید. کاش بعد از من یکی باشه که واقعا لیاقتش رو داشته باشه.

شاهد با نگاهی به چهره ی مظلوم و پر درد نوشین که توی خواب هم شیرین و دوست داشتنی بود انداخت و آهی کشید. به آرومی بوسیدش و از جاش بلند شد. دفترچه ی خاطرات نوشین تو دوران حاملگی علی رضا روی میز آرایششون زیر نور مهتاب برق خاصی داشت. یهو دلش خواست بنویسه. مثل اون روزی که از کرمان برگشته بود و این دفتر توجه اش رو جلب کرده بود. می دونست نوشین خاطراتش رو می نویسه. اما کار امشب نوشین قبل از خواب دلش رو آزرده و اشک توی چشماش نشوند. "شاهدم، عزیزم. من تو رو خیلی دوست دارم. عشقی که به تو دارم به هیچ کی جز تو نداشتم. منم می دونم چقدر دوستم داری. پس به خاطر همین عشقی که بهم داری حرفای بعدم رو ببخش، باشه؟ من نمی دونم فردا وقتی علی رضامون اومد من زنده هستم یا نه. اگه برگشتم وقتی به بلوغ عقلی و فکری کامل رسید که خودم بهش میدم. ولی اگه بر نگشتم دلم می خواد این دفترای خاطراتم رو بهش بدی. تو این دفتر از روزی که رفتم دانشگاه تا همین روزا رو نوشتم. بهش می دی شاهد؟"

و شاهد قول داده بود که اگه نوشین برنگشت دفتر رو به موقعش به دست علی رضا برسه، اما... این قول را با چه حالی به نوشین داد، فقط خدا می دونه!

دفتر رو باز کرد. برای پسر کوچکش که بعد از چند ماه عاشقش شده بود نوشت.

پسرم، عزیز دلم امشب شب آخره. مامانی فردا میره تا تو رو به دنیا بیاره. اون زنده می مونه پسرم. می خواد بمونه و بزرگت کنه. من مطمئنم، تو توی دستای مهربون و بخشنده مامانیت بزرگ میشی. قربونش برم که این قدر آروم خوابیده. بعد از صحبت با مامان جون و هماهنگی باهاش اومد کنارم دراز کشید و بغلش کردم. تا تو بغلم نباشه خوابش نمی بره. آروم موهاش رو ناز کردم و با هم حرف زدیم. حرفای آخرش. اشک رو به چشمم آورد. گفت اگه برنگشت مواظبت باشم. هستم پسرم. تو عزیز دل مامانیتی، عزیز دل منم هستی. خدایا کاش خانومم بمونه، کاش عشقم بمونه. من بعد تو اون رو دارم و حالا پسر کوچولوم رو. پسرم بیا امشب با هم دعا کنیم تا صبح که مامانی برگرده پیشمون.

این دفتر رو با دو تا دفتر بزرگ دیگه داد دستم و گفت این دفتر خاطراتمه. شاید چیزایی رو بخونی که ناراحت شی عزیزم. حلالم کن. همسر خوبی نبودم برات و رفیق نیمه راه شدم واست. ببخش من رو.

محکم بغلش کردم و گفتم بر می گردی گل من. بر می گردی. پسرم مادر خونده و زن بابا نمی خواد، مادر می خواد.

خیلی حرف زد. از نقشه ها و آرزوهاش برام گفت، از عشق بهم گفت تا خوابش برد. مجبورش کردم بخوابه. علی رضا بابایی خیلی می ترسه. می ترسه که تنها بمونه. اون تو رو در کنار مامانت می خواد. هر دوتون رو با هم. اگه مامان نباشه بابایی می میره. دلش طاقت دوری بانوش رو نداره. بهت قول می دم، به خودم و خودت. ما فردا به امید خدا می ریم بیمارستان و با تو بر می گردیم، هر سه مون.

پایان : آبان ۱۳۹۱

انتشار: دی ۹۲

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member78132.html>طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member184078.html>ویراستار: <http://www.forum.98ia.com/member10160.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

